دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۷۲

شمارهٔ حرف « ک » (بخش اول) : ۵

کدیوری - کریم کلا

تهران . تیر ۱۳۵۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسئولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **دکتر علی غروی** بعهده داشته و مطالب مندرج در آن با آقایان **دکتر محمد دبیر سیاقی و محمد پروین گنابادی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷
ب	بژیشه	۱۰	۱۰۵۴	۲
ب(۲)	بن‌افکندن ...	۳	۳۰۰	—
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تی یره (کامل)	۱۲	۱۱۰۰	} ۲
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	}
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چیه (کامل)	۵	۴۸۶	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خییة (کامل)	۱۰	۱۰۱۹	۲
د	در ...	۳	۳۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر	ریینه‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲
ز	زنگ ...	۵	۵۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
ش	شییرة (کامل)	۸	۸۴۶	۱
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	}
ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کریم کلا	۵	۵۰۰	۱
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نمون ...	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هییماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
جمع	تیر ۱۳۵۰	۱۷۲	۲۰۴۶۰	جمع ۳۴

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله وسلم (پس‌ازنام رسول) .
اِخ	اسم‌خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب .
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش‌ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه) .
جِ	جمعِ . . (پیش ازلغت مفزد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب) .	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (درتعیین تاریخ) .	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر .	مص ل	مصدر لازم .
حبط	حبیب السیرچاپ طهرا .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمةالله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل) .
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخهٔ بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
		ﻫ	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

کسی بر کدیور نکردی ستم
به سالی به‌سه‌بهره‌دادی درم .
فردوسی .

کدیور بدو گفت از ایدر مرنج
که در خان ما کس نیابد سپنج
فردوسی .

به دهقان کدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور.
منوچهری .

کدیور کجا بفکند دم مار
کند مار مردست اورا فکار .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .

که بازاریان مایه دارند و سود
کدیور بود مردکشت و درود .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .

سپهدار گنج آکن و غم‌گسل
کدیور بطبع و سپاهی بدل .
اسدی .

بهین گنج او[گنج شاه]هست‌داننده مرد
نکوتر سلیحش یلان نبرد
دگرنیک‌تر دوستداران او
کدیورمهین پایکاران او .
اسدی .

انداخته هندوی کدیور
زنگی بچگان تاک‌را سر .
نظامی .

چو میوه رسیده شود شاخ را
کدیور فرامش کند کاخ را .
نظامی .

|| رئیس و ریش‌سفید قریه و ده. (برهان) (ناظم الاطباء) . بزرگ. دهقان . دهگان . (یادداشت مؤلف) . ریش‌سفید قوم . رئیس قبیله . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) :

وزان پس کت کدیور پاسبان بود
رسول مصطفی شد پاسبانت .
ناصرخسرو .

|| روزگار. (از برهان) (از حافظ‌اوبهی). وقت . هنگام . (ناظم‌الاطباء) . || دنیا . (برهان) . عالم . (ناظم‌الاطباء) .

کدیوری . [کَ وَ] (حامص) (۱) برزیگری . دهقانی. زراعت‌کردن. (برهان) (آنندراج). فلاحت . (ناظم‌الاطباء) :

ماه بماه می‌کند شاه فلک کدیوری
عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
مائده سازد از بره بر صفت توانگری
برزگری کند به‌گاو از قبل‌کدیوری .
خاقانی .

|| باغبانی . (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

|| صاحب‌خانه بودن. کدخدایی .(فرهنگ فارسی دکتر معین) . || ریش‌سفیدی قوم . ریاست‌طایفه . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) :

کدیون . [کِ یَ] (ع اِ) خاک‌ریزه و سرگین پاره وجزآن که بر آن دردی‌روغن زیت انداخته‌زره ومانند آنرا جلا دهندبوی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). ریزهٔ خاک که بر آن دردی زیت اندازند و زره‌ها را بآن جلا دهند وگفته‌اند ریزهٔ خاک بر زمین . (از اقرب‌الموارد) .

کدیة . [کُ یَ] (ع اِ) سختی‌روزگار . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) . ||زمین درشت تابان سخت . (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) . ج، کدی [کُ دَ ن] ویقال ضب کدیة و ضباب کدیة سمی به لولعه بحفرالکدیة . (منتهی الارب) . ضب‌الکدیة وضباب الکدی ، بسبب ولع او (سوسمار) به‌کندن‌اراضی درشت . (ازاقرب‌الموارد) .

|| کلوخ و جزآن سخت میان سنگ‌وگل. (منتهی‌الارب). چیزی سخت میان سنگ و گل . (از اقرب‌الموارد) (۲) .

||طعام‌وشراب(۳) فراهم‌آورده انبارساخته. (منتهی‌الارب) . آنچه‌گرد آید از طعام و خاک . (از اقرب الموارد) .

کدیه . [کِ یَ][کُ یَ][اِ]معرب‌ازکلمهٔ گداو‌گدایی‌فارسی. سؤال. دریوزه. دریوزه‌گری . (یادداشت مؤلف) (۴) .

کس کرد و به‌کدیه سپهی خواست‌زگیلان
هرگز بجهان شاه‌که دیده‌ست و گدایی .
منوچهری .

نی‌نی چو به‌کدیه دل نهاده‌ست
گوخیز و بیاکه درگشاده ست .
نظامی .

نه دم‌کدیه‌ای همی گویم
نه دم عشوه‌یی همی‌دارم .
مسعودسعد .

گفتم چنین که حکم کنی تو مصادره‌است
مرد حکیم کدیه کند نی مصادره .
سوزنی .

زان سوی کدیه برد آز مرا
تا نباشد بکس نیاز مرا .
سنائی .

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند
بر بخیلی عاجزی کدیه تند .
مولوی .

مردم هنگامه افزونترشود
کدیه و توزیع نیکوتر رود.
مولوی .

شیخ روزی چارکرت چون فقیر
بهرکدیه رفت در قصر امیر .
مولوی .

—— کدیه‌کردن ، گدایی‌کردن. سؤال‌کردن :

از شماکی‌کدیهٔ زر می‌کنیم
ما شمارا کیمیاگرمی‌کنیم .
مولوی .

کذ . [کَذذ] (ع مص) درشت‌گردیدن. (از منتهی‌الارب) . خشن‌شدن . (از اقرب‌الموارد) .

کذا . [کَ] (ع‌ازمبهمات‌یاحرف) چنین یقال فعلت‌کذا وکذا . (منتهی‌الارب). کلمهٔ‌است‌مرکب‌از(ک)تشبیه‌وذا(اشاره)بمعنی این و چنین . (ازناظم الاطباء) . و صاحب منتهی‌الارب در ذیل معانی حروف‌آرد :
کذا بر سه وجه آید :

۱ - دوکلمه و باقی براصل خود باشد یعنی کاف تشبیه و (ذا)ی اشاره مانند:رایت‌زیداً فاضلا و رایت عمرواً کذا .

۲ - کلمهٔ واحدیست مرکب از دوکلمه که آن را ازغیر عددکنایه آرند کما فی‌الحدیث انه یقال‌للعبد یوم‌القیامة اتذکریوم‌کذا وکذا و فعلت‌کذا وکذا.

۳ - کلمهٔ مرکبی است که آنرا کنایه از عدد آرند پس موافق با این [اَ نَ] است در ترکیب وبناء و ابهام واحتیاج به تمیز و مخالف است باآن‌ازآن جهت‌که درصدر ننشیند وتمیزش واجب النصب باشد و بکار نرود غالباً مگر معطوف علیه . (از منتهی‌الارب). ورجوع‌به‌اقرب‌الموارد‌شود.

—— للّه‌کذا ، کلمه تعجب و مدح است‌که در استغراب واستعظام‌چیزی‌بکاررود. (ازاقرب الموارد) .

—— هکذا ، همچنین . (ناظم الاطباء) . بر کذا،هاء(تنبیه) داخل شود وگویند هکذا. (از اقرب الموارد) .

—— کذا وکذا ، همچنین. چنین و چنین . (ناظم‌الاطباء) .

—— لیلةکذا ، امشب‌ویا آن شب . (ناظم - الاطباء) .

|| چندین، وهوکنایةعن‌العدد تنصب مابعدها علی‌التمییز . یقال : لی عنده‌کذا در هما کما تقول عندی عشرون‌درهما. الکاف‌حرف التشبیه و ذالاشارة . (منتهی‌الارب) .

کذائی . [کَ] (ع) (ص) کذایی . رجوع به‌کذایی ورجوع به کذا شود .

(۱) از کدیور + ی (حاصل مصدر) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . (۲) در ناظم‌الاطباء چنین‌است : سنگ‌وگل وکلوخ سخت میان و جزآن . (۳) در اقرب الموارد بجای کلمهٔ شراب تراب آمده است . (۴) صورتی از گدیه [گِ یَ] به معنی گدا وگدایی . رجوع به برهان شود .

کذاب. [کَذْ ذ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیرالکذب. (اقرب الموارد). || مأخوذ از تازی، مکار. حیله‌باز. غدار. (ناظم الاطباء).

کذاب. [کُذْذ] و [کِذْذ] و [کُ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کذاب. [کِ] (ع مص) دروغ گفتن. کذب [کَ ذِ]. کذبة [کَ بَ] کذاب [کِ ذ ذ]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کذب [کِ]. کذبة [کِ ب]. (منتهی الارب). کذب [کِ ذِ]. (اقرب الموارد). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

کذاب. [کِ ذذ] (ع مص) دروغ گفتن. کذاب [کِ]. کذب [کَ ذِ]. (اقرب الموارد) کذب [کِ]. (منتهی الارب). ورجوع به هریک ازاین مصادر شود. || تکذیب. نیک انکار کردن کاری را. قوله تعالی و کذبوا بآیاتنا کذابا. (از ناظم الاطباء). ورجوع به تکذیب شود.

کذابان. [کَذْذ] (اِخ) (تثنیهٔ کذاب) دو کذاب و مقصود مسیلمه الحنفی واسود العنسی است. (از ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). رجوع به مسیلمة واسود بن کعب عنسی شود.

کذابة. [کَ ذذ بَ] (ع ص) مؤنث کذاب [کَ ذذ]. (از اقرب الموارد). زن دروغگوی. (ناظم الاطباء). ||مرد دروغگوی. (ناظم الاطباء). و رجوع به کذاب شود.

کذان. [کَذْذ] (ع اِ) سنگی نرم همچو کلوخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و چه بسا که نخرة [نَ خِ رَ] باشد. واحدش کذانة [کَ ذذ نَ] است. (ازاقرب الموارد). و رجوع به نخرة شود.

کذانة. [کَذذنَ] (ع اِ) واحد کذان [کَ ذذ]. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کذان شود.

کذایی. [کَ] (ص) مأخوذ از تازی، کذائی. معهود. آنچنانی:

با آن اخلاق کذایی. (یادداشت مؤلف).

رجوع به کذا شود.

کذب. [کِ] و [کَ ذِ] و [کِ ذِ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبردادن برخلاف عقیده خودخواه عقیده مطابق واقع باشد یا نباشد. (از ناظم الاطباء). خبردادن از چیزی بخلاف آنچه هست با علم به آن. ضد صدق. (از اقرب الموارد). || و کذب بمعنی خطا در کلام آمده است چون قول ذی الرمة: مافی سمعه کذب، ای ما اخطأ سمعه و گاهی کذب در غیر انسان هم بکار رود چنانکه گویند: کذب البرق و الحلم و الظن و الرجاء والطمع. (ازاقرب الموارد). || کاذب گردیدن ناقه. (منتهی الارب). کاذب شدن ماده شتر یعنی گشنی کردن و دم برداشتن و باردار نگردیدن. (از ناظم الاطباء). || گاه کذب [کَ ذبَ] بمعنی وجب آید و منه کذب علیک الغسل ای وجب و عن عمر رضی الله عنه ثلثة اسفار کذ بن علیکم الحج والعمرة و الجهاد او معناه کذبته نفسه اذا منته الامانی و خیلت الیه من الامال مالا یکاد یکون ای لیکذبک الحج ای لینشطک و یبعثک علی فعله و من نصب الحج جعل علیک اسم فعل وفی کذب ضمیر الحج اوالمعنی کذب علیک الحج ان ذکر انه غیر کاف هادم لما قبله من الذنوب. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ایضا رضی الله تعالی عنه و قد شکا الیه التقرس کذبتک الظهائر ای علیک بها ای بالمشی فی المواجر حافیا. (منتهی الارب). و گاهی به دو مفعول متعدی می‌شود یقال کذبه الحدیث هنگامی که نقل کذب کند و خلاف واقع گوید اما اگر مشدد شود تنها یک مفعول می گیرد مانند صدق و صدّق واین دو از غرائب الفاظند. (از اقرب الموارد).

|| کذب عین، اشتباه کردن حس چشم. (ازاقرب الموارد). || کذب رأی، پنداشتن امر بخلاف آنچه هست. (ازاقرب الموارد).

|| کذب سیر، نکوشیدن در حرکت. (ازاقرب الموارد). || بد حرکت کردن شتر در سیر. (ازاقرب الموارد). || قادر نبودن قوم بر شب رفتن. (از اقرب الموارد). || بدروغ آگاهانیده شدن کسی و فعل آن مجهول آید. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کذبان. [کَ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد دروغگو. (ناظم الاطباء). کذاب [کَ ذ ذ]. کاذب. (از اقرب الموارد). و رجوع به کاذب و کذاب شود.

کذبان. [کُ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). کذبی [کُ با]. (ازاقرب الموارد). و رجوع به کذبی شود.

کذبانة. [کَ نَ] (ع ص) زن دروغگوی. (ناظم الاطباء).

کذبة. [کُ ذَ بَ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . کذاب [کَ ذ ذ]. کاذب. (ازاقرب الموارد) . رجوع به کاذب و کذاب شود.

کذبة. [کِ و کَ بَ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب). کذب [کِ]. (منتهی الارب). کذب [کَ ذِ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . کذب. [کِ ذِ] (ازاقرب الموارد). کذاب [کِ] . کذاب [کِ ذذ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). رجوع به کذب و رجوع به دیگر مصادر شود.

کذبذب. [کُ ذَ بذُ] و [کُ ذذ بُ ذُ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کذبذبان [کُ ذ ذُ]. کاذب. کذاب [کَ ذذ]. تکذاب [تِ کِ ذذ]. کذوب [کَ]. کذو... [کَ بَ] . کذبان [کَ]. کیذبان [کَ ذ... ذُ]. کذبذب [کُ ذُ ذُ]. کذبذب. [کُ ذذ ب... ذُ]. کذبة [کُ ذَ بَ]. مکذبان [مَ ذَ ...] مکذبانة [مَ ذَ نَ]. (ازاقرب الموارد) ... رجوع به کاذب و کذاب و دیگر مترادفات ... شود.

کذبذبان. [کُ ذُ ذُ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . کذبذب [کُ ذُ ذُ] (از اقرب الموارد) . ورجوع به کذبذب شود .

کذبی. [کُ با] (ع اِ) دروغ . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). کذاب [کَ]. کذبان [کُ]. (از اقرب الموارد) . رجوع به کذاب و کذبان شود .

کذج. [کَ ذَ] (ع اِ) معرب و مأخوذ از کده و کندهٔ فارسی . (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کده که خانه و جای باشد. (آنندراج). خانه و جای باش . (ناظم الاطباء) . مأوی . (ازاقرب الموارد) . و رجوع به کده شود .

کذج. [کَ] (ع مص) خاک و سنگ ریزه انداختن باد بر کسی . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). (آنندراج). لغتی است در کدح. (ازاقرب الموارد) . ورجوع به کدح شود .

کذر. [کَ ذَ] (ص) احمق. ابله. نادان مرد ابله . (ناظم الاطباء).

کذکذة. [کَ کَ ذَ] (ع اِ) سرخی سخت (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) .

کذلک. [کَ ذا لِ] (ع اسم اشاره) از: (ک + ذلک) یعنی مثل آن و همچنان . (ازناظم الاطباء) .

کذوب. [کَ] (ع ص) دروغگوی. ج، کذب [کُ ذُ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کذوبة [کَ بَ] (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . کاذب . کذاب [کَ ذذ] (از اقرب الموارد) . و رجوع به کذوبة و کاذب و کذاب شود.

|| (اِ) نفس اماره که شخص را گول می‌زند ج، کذب . [کُ ذُ]. (ناظم الاطباء) . نفس زیرا که انسان را بکارهائی فرمان می‌دهد که وسعش به آنها نمی‌رسد. (از اقرب الموارد).

کذوبة. [کَ بَ] (ع اِ) نفس اماره که شخص را گول می‌زند. (ناظم الاطباء) . و رجوع به کذوب شود . || (ص) دروغ گری . (ناظم الاطباء) . کذوب . (ازاقرب الموارد) . رجوع به کذوب شود.

— نفس کذوبة ، نفس دروغگوی. (منتهی الارب) . رجوع به کذوب شود.

کر . [کَ] (اِخ) جویی‌است که برتفلیس می‌آید . (منتهی الارب) . نام رودیست به حدودارمنیه نزدیک گنجه.(آنندراج).رودی است در شروان که از وسط شهر تفلیس می‌گذرد . (ناظم‌الاطباء) . رودکر از جبال غربی تفلیس در ولایت جورجیا یعنی بلاد خزرکه از دوولایت ابخاس (ابخاز) والان تشکیل می‌شود سرچشمه می‌گیرد و بگفتهٔ مستوفی در ولایت گرجستان از میان شهر تفلیس می‌گذرد و به اران می‌رسد . یک شعبه از آن در بحیرهٔ شمکور می ریزد و بیشتر آن در دیگر شعب با آب ارس و قراسو جمع می‌شود و در حدود گشتاسفی بدریای خزر می‌ریزد . دو رود ارس‌وکررا یونانیان «اراکسس» و «سیروس» و اعراب نهرالرس‌و نهرالکرنامیده‌اند . (ازجغرافیایی تاریخی لسترنج ص ۱۹۰ و ۱۹۲ و۱۹۳) و نیز رجوع به حدودالعالم‌چاپ‌دکترستوده ص ۵۰شود.

کر . [کُ] و[کُ رر] (اِخ) نام‌رودیست درفارس‌وبرین‌رودخانه‌امیرعضدوالدولهٔ‌دیلمی پلی‌بسته‌است . (برهان) (ناظم‌الاطباء) . این رود «ازحدازدازروستای کروان روداز‌پارس و روی بمشرق نهد و همی تا باستخر بگذرد برجنوب وی و بدریای بختگان (۱)افتد». (حدودالعالم چاپ دکتر ستوده ص ۴۵) . سرچشمهٔ رودکر در ناحیهٔ کروان بمسافت کمی در جنوب اوجان است و از سرچشمهٔ رود بلوار چندان دورنیست.صاحب‌فارسنامه و جغرافیا نویسان دیگر ایرانی گویند رود کر در قسمت علیا موسومست‌به رودعاصی. اولین بند رودکر به بند مجرد موسوم‌وسدی قدیمی بود و چون خرابی بآن راه یافته بود بامر فخرالدوله اتابک چاولی در آغازقرن ششم مرمت گردید و آنرا بنام وی فخرستان نامیدند وتازمان‌حافظ‌ابروهم بهمین‌نام خوانده می‌شد . بند مهم رودخانه که زیرملتقای‌رود پلوار به رودکرساخته شده مشهوربه بندامیر یا بند عضدیست و یک قسمت آن معروف است به بند «فناخسروخره» بنام عضدالدوله دیلمی که آن بند را برای مشروب ساختن کربال علیا ساخت وبقول مقدسی‌آن بند از عجایب فارس بوده است . پائین‌ترین بندها بند قصار است که کربال سفلی را مشروب می‌کند . رجوع به‌جغرافیای تاریخی‌لسترنج ص۲۹۸-۲۹۹ وفارسنامهٔ ابن‌بلخی‌وفارسنامهٔ ناصری شود.

کر. [کُ] (اِ) مخفف‌کره [کُ رِ] است چه از انسان و چه از حیوان چنانکه در ولایتی که ملخ آمده و برای تغییر فصل‌آرام گرفته یا در زیر برف مانده سال دیگرظاهر شود گویند کر کرده یعنی بچه‌های تازه از آنها متولد شده است.(آنندراج) . رجوع به کرکردن شود. || فرزند آدمی. (آنندراج). و این کلمه درتداول کردان ولران‌بمعنی‌پسر است .

کر . [کَ] (اِخ)برنج.ارز. (ناظم‌الاطباء).

کر. [کُر ر] (ع اِ) پیمانهٔ خواربارکه مر اهل عراق راست . ج، اکرار[اَ]. (منتهی الارب).(ازناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). واحد وزن معادل ۱۲۰۰رطل عراقی‌مساوی ۱۵۶۰۰۰ درهم هموزن ۳۰من و۳۸ سیرو ۲توله سنگ متعارف دکن یا ۱/۵ درهم و مجموع۱۰۹۰۰مثقال‌است. (رسالهٔ‌مقداریه. بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| بارشش‌خروآن شصت قفیزیا چهل‌اردب باشد . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد)(ناظم الاطباء). ج، اکرار [اَ]. (اقرب‌الموارد) . (ازناظم الاطباء) . || (در اصطلاح فقها) آبگیری‌که هریک از طول و عرض و عمق آن سه‌وجب ونیم باشد.(ناظم‌الاطباء). پیمانه جهت آب و آن بمقدار آبی است که با ملاقات نجاست نجس نشود . اندازه آب که در مکعبی بگنجدکه هریک از ابعادآن (طول و عرض و عمق) سه وجب و نیم باشد و آن نزدیک ۳۵۰لیتراست.(فرهنگ فارسی دکتر معین).
|| در جندیشاپورمعادل۴۸۰ من‌جندی‌شاپور یعنی معادل ۱۲۵۰ من اهواز بود.(فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| درآهوازیک‌کرگندم ۱۲۵۰من ویک کر جو۱۰۰۰من‌بوده‌است.(فرهنگ فارسی‌دکتر معین). || چادر . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). کساء. (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). || چاه .(ناظم‌الاطباء)(۲).رجوع‌به‌کر[کَ ر ر] شود.

کر . [کُ رر] (اِ) درکتب رجال‌شیعی رمز است اصحاب عسکری علیه السلام را . (یادداشت مؤلف) .

کر . [کُ](اِ) (۳) یکی ازسازهای‌بادیست صدای‌گرفته‌آن حالتی محزون بآهنگ‌می‌دهد و غالباً نواهای محزون‌یاهیجانی را بااین‌ساز نوازند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کر. [کُ] (اِ)(۴) آوازدسته‌جمعی(اپرا وکلیسا وغیره) مقابل آریا وسلو. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

کر . [کَ] (ص) (۵) کسی‌که قوت سامعه نداشته باشد .(آنندراج). کسی را گویندکه گوش‌اوچیزی نشنود و به‌عربی‌اصم‌خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) . گران گوش.
— کرمادرزاد ، آنکه (یاگوشی‌که) هنگام ولادت نشنود . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

وای دوگوش توکر (۶) مادرزاد
باتوام‌گرمی‌عتاب‌چه‌سود .
(لباب‌الالباب‌بنقل‌فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

کر . [کَ] (اِ)زور.تاب.(ناظم‌الاطباء) . قوت . توان . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء):

خجسته‌مهرگان آمد سوی‌شاه جهان‌آمد
بباید داد داد او بکام دل بهرچت کر.
(دقیقی بنقل‌لغت‌فرس‌اسدی) .
ملک آنست‌که اورا به سخن‌باشددست
ملک‌آنست‌که اورا به هنرباشدکر .
(فرخی . بنقل‌آنندراج) .
شکوه وحشمت‌ودولت نعیم ونازوکام‌وکر.
(سوزنی‌بنقل‌آنندراج) .

|| خواهش . (ناظم الاطباء) . || خوشی . خوشحالی . (ناظم الاطباء) .
|| مرادو مقصود.(برهان). (ناظم‌الاطباء):

کار بی‌علم کام و کرندهد
تخم بی‌مغز بار وبرندهد .
(سنائی بنقل فرهنگ نظام) .

|| اقبال . (ازناظم‌الاطباء) . || مخفف‌کار نیز می‌باشد (آنندراج) . || قسمی از مار که افسون نپذیرد.(آنندراج) .

کر . [کَ رر] (ع اِ) بند از پوست خرما یاازبرگ‌آن. (منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) . || رسن‌که بردرخت باو برآیند یا رسن گنده یا عام‌است. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . ریسمانی که بدان بردرخت برآیند و ریسمان‌گنده و هر ریسمان. (ناظم‌الاطباء).(۷) ج، کرور[کُ]. (ازاقرب الموارد) .
|| رسن پالان‌که بدان دوحلقهٔ آن بسته‌شود. ج، اکرار [اَ]. (منتهی الارب). ریسمانی که بدان دو چوب از چهار چوب پالان شتر را بهم بندند . ج ،اکر ر [اَ].(ناظم الاطباء). (اقرب‌الموارد) . || رسن بادبان. ج، کرور[کُ](منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || چاه،مذکرآید . (منتهی‌الارب) (اقرب‌ـ الموارد).چاه.(ناظم‌الاطباء) کر [کُ رر]. (منتهی‌الارب). || چاه خرد در زمین نرم که به آب نزدیک باشد . یا جایی‌که درآن آب جمع کنند تا روشن و صاف گردد. ج، کرار [کِ]. (منتهی‌الارب) (از اقرب ـ الموارد) (ازناظم الاطباء) .

(۱) اصل:بخبگان. (۲) در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی درذیل کر [کَ ر ر] آمده است . (۳) Cor . (فرانسه) .
(۴) Choeur (فرانسه) . (۵) اوستا Kârenaosca (اصم) هندی‌باستان Karna پهلوی Karr . (ازحاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر معین).
(۶) در شعر به ضرورت گاه راءکلمه مشدد شود. (۷) در ناظم الاطباء به‌تفکیک درسه معنی‌آمده است .

|| مندیل که بر آن نماز کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). ج، اکرار [اَ] و کرور [کُ]. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

کر. [کَ رر] (ع مص) حمله کردن بر کسی و میل نمودن بدو. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). میل نمودن و حمله کردن. یقال«انهزم‌عنه ثم کرعلیه». (ازاقرب الموارد). کرور[کُ]. تکرار[تَ]. (اقرب الموارد).

|| برگردیدن سوار از میدان جنگ جهت جولان و دوباره‌بازگشتن‌برای‌نبرد. (ازناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد). و منه یقال «الجوادیصلح‌للکروالفر». (اقرب الموارد).

|| بازگردیدن. (منتهی الارب) (اقرب ـ الموارد). (ناظم الاطباء). || بازگردانیدن لازم و متعدی است. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ازناظم الاطباء) (۱). کرور [کُ]. (اقرب الموارد).

|| بازگشتن روز و شب یکی پس‌ازدیگری (ازاقرب الموارد). ورجوع به کر [کَ رر] در ذیل شود. || مهربانی کردن. (منتهی‌ـ الارب). و رجوع به‌کرور [کُ] وکریر [کَ] و تکرار[تَ]شود.

کر. [کَ رر] (ع اِ) برگشت. رجوع. عود. (ازناظم الاطباء)؛ افناه کرالليالی‌والنهار، فانی کرد آن‌را عود شب و روز وبازگشت آن بارها. (ناظم الاطباء).

کرا. [کِ] (ازمبهمات) کلمه‌ایست‌مرکب ازکه ورا. (ناظم الاطباء). مخفف ومختصر هرکراست. (آنندراج). بمعنی هرکه را و هرکس را. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

کرا پشتی کند گردون چه باید پشتی‌لشکر
چه باید یاری مردم کرا دولت‌بود یاور.
(قطران. بنقل آنندراج).

کرا خرما نسازد خارسازد
کرا منبر نسازد دارسازد.
(المعجم. نقل از فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| بطریق استفهام بمعنی کدام کس را باشد چنانکه هرگاه گویند کرامیگوئی ؟ مرادآن باشد که‌کدام‌کس را می‌گویی. (برهان). ادات استفهام در حالت مفعولی (مفعول صریح). (فرهنگ فارسی دکتر معین). چه‌کس را. کدام‌کس را. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکتر معین).

کرا. [کِ] (اِ) مأخوذ از تازی. کرایه و اجرت نشستن درخانه و دکان‌وجز آن. (ناظم الاطباء) در عربی کرایه راگویند که اجرت نشستن درخانه ودکان کسی‌باشد. (برهان). || اجرت بارکردن شتر واستر و خر و اسب ومانند آنها. (ناظم الاطباء). اجرت بارکردن شتر والاغ‌وامثال‌آن باشد. (ازبرهان)؛ وانچه آن اعرابی کرای شتربرما داشت به‌سی دینارهم‌این‌وزیر[ابوالفتح علی‌بن احمدوزیرملک اهواز]بفرمود تابد ودادند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو مصحح دبیر سیاقی ص۱۱۵-۱۱۶). عربی گفت‌من‌ترابه‌بصره‌برم وبا من هیچ نبودکه به‌کرادهم. (سفرنامهٔ ـ ناصرخسرو مصحح دبیرسیاقی ص ۱۰۷). پس اشتری به یک دینار و نیم کرا گرفتم و از این‌شهرروانه شدم (سفرنامهٔ‌ناصرخسرو مصحح دبیرسیاقی ص۸۱). رجوع به‌کراء وکرای وکرایه شود.

کرا. [کَ رر] (اِ) سرتراش‌وحجام‌راگویند. (برهان). وصحیح آن «گرا» است. (حاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر معین). رجوع‌گرا شود.

کراء. [کِ] (ع اِ) مزدمستأجر (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). مزد و اجرت مستأجر. (ناظم الاطباء).

کراء. [کِ] (ع مص) کرایه دادن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم ـ الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) مکاراة [مُ]. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به مکاراة وکراوکرایه دادن شود.

کرائب. [کَ ءِ] (ع اِ) ج، کریبة. (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به کریبة شود.

کرائیت. [کَ] (اِخ) ازاقوام‌مغول مسیحی ساکن واحات شرقی داخلی صحرای گوبی وجنوب دریاچهٔ بایکال تادیوار چین و قویترین اقوام مغول در قرن پنجم و ششم هجری. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۷ شود.

کراب. [کِ] (ع اِ) ج، کربة [کَ بَ] (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به‌کربة شود. || ج، کربة[کَ رَ بَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به‌کربة شود.

کراب. [کِ] (ع مص) بارکردن‌ناقه را (ازمنتهی‌الارب). باربستن‌برستور (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). کرب [کَ] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) :

جایی همی بینم‌خراب اندرمیان اوسحاب
آتش زده‌گاه‌کراب ازقوت برق وهطل.
لامعی (بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین).

و رجوع به کرب شود.

کراب. [کَ وکِ] (ع مص)نزدیک شدن‌باهم (ازمنتهی‌الارب). مقاربه. (ازاقرب الموارد). || مکاربة [مُ رَ بَ]. رجوع به مکاربة شود.

کراب. [کَرر] (ع اِ) کس. مابالدار کراب، نیست درخانه‌کسی. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء).

کرآباد. [کَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان اورامان‌بخش‌ زراب‌شهرستان‌سنندج کوهستانی و معتدل‌است ۴۰۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات و لبنیات و توتون‌وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داریست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرابة. [کَ وکُ] (ع اِ) خرماکه از بیخ شاخ چینند بعد دروج، اکربة [اَ رِ بَ](منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). خرمایی که از بن شاخهٔ خوشه چینند پس از آنکه خوشه را دروکرده باشند. (ناظم الاطباء). وگویا بروزنی زائد جمع بسته‌شده چه فعاله بر وزن افعله [اَ عِ لَ] جمع بسته‌نمی‌شود. (ازاقرب‌الموارد).

کرابیس. [کَ] (ع اِ) ج، کرباس[کِ] (اقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به کرباس شود. || ج، کرباسة. (ازمنتهی‌ـ الارب). رجوع به کرباسة شود.

کرابیسی. [کَ یی] (ع ص) منسوب به‌کرباس. (ناظم الاطباء).(ازمنتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). کانه شبه‌بالانصاری‌والا فالقیاس کرباسی. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). || کرباس ساز (ناظم الاطباء). ||کرباس‌فروش. (ناظم الاطباء).

کرابیل. [کَ] (ع اِ) ج، کربال[کِ] (اقرب‌الموارد).(آنندراج). رجوع به‌کربال شود.

کرات. [کُ] (ع اِ) ج، کرة [کُ رَ] (اقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء). (منتهی ـ الارب). کره‌ها. گویها. (ناظم الاطباء). رجوع به کرة شود.

کرات. [کُرر](اِ) کراث[کُرر](فرهنگ فارسی‌دکترمعین). رجوع به‌کراث‌ شود.

کرات. [کَ] (اِ) (۲) لالکی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). درختی خاردار که در اراضی مرطوب وپست‌جنگلهای شمال بسیار است. (از لغت نامه ذیل لالکی):

گشته زمین او بخیل آب اندرو مانده قلیل
آورده بررویِ‌نخیل‌اینک کرات‌اینک‌رغل
لامعی (بنقل فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

رجوع به لالکی شود.

کرات. [کَ رر] (ع اِ) ج، کرة [کَ رر]. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).(منتهی الارب). || مأخوذ ازتازی، مکرراً وچندین بار. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کرة شود.

ـــ کرات مرات. به‌کرات. (ناظم‌الاطباء). رجوع به به‌کرات‌شود.

ـــ به‌کرات، بار بار و دفعه‌های بسیاروپی در پی. (ناظم الاطباء).

کرات‌کتی. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهسوار. جلگه‌ای‌ومعتدل و مرطوب. سکنهٔ آن ۳۳۰ تن‌است. آب‌از رودخانه و چشمه‌کیله. محصولش برنج و مرکبات و شغل‌اهالی زراعت است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳)

(۱) دراقرب الموارد دومعنی‌اخیر بصورت یک معنی آمده است. (۲) دربرخی کتب مرادف باخرنوب ذکرشده است و ظاهرآبراساسی نیست (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرات‌کتی . [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل رستاق بخش نور درشهرستان آمل . معتدل و مرطوب . سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است . آب از رود وانگتارود . محصولاتش برنج ، کمی غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داریست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

کرات‌محله . [کَ مَ حَ لَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان. جلگه‌ای و معتدل و مرطوب است سکنهٔ آن ۱۸۹ تن است . آب از چشمهٔ دمکش ، محصولش برنج ، چای ولبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داریست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کراتن . [کَ تَ] و [کَ رَ تَ] (اِ) عنکبوت . کارتن. کارتنه. دیوپا. کارتنگ. کره‌تن. کروتنه . کراتین .(فرهنگ فارسی - دکترمعین) :

مگس را پرده کی برگیرد آنگه
که اندر پردهٔ کراتن افتاد .

(قوامی رازی . بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به کراتین ورجوع به عنکبوت وکارتنه شود .

کرانیت . [کِ] (اِ فرانسه) (۱) ورم قرنیه . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

کراتین. [کَ] و [کَ رَ] (اِ) عنکبوت. کراتن . (فرهنگ فارسی دکترمعین): مثل آنان که بدون خدای دوستان و معبودان گیرند از اصنام، چون مثل کراتین است . (تفسیر ابوالفتوح. بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به عنکبوت ورجوع کراتن شود.

کراث . [کَ] (ع اِ) درختی بزرگ که در کوههای طایف روید. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . واحد آن کراثة [کَ ثَ] است.(ازاقرب الموارد). || (اِخ) نام کوهیست . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

کراث . [کُ وکَ رر] (ع اِ) به‌اقسام تره اطلاق شود . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . نوعی از تره وگندنا. (منتهی الارب). نوعی تره که گندنا گویند . (ناظم الاطباء) . تره‌یی بد بوی که شامی آن چون پیاز ونبطی آن چون سیراست ونوعی از آن سرنمی کند ودرمصر کراث المائده گویند . واحد آن کراثة [کُ رر] است. (ازاقرب الموارد) .گونه‌یی ترهٔ وحشی (۲) که‌دارای بویی تندشبیه‌سیرمیباشد. کرات .کوچوک پراسه . (فرهنگ فارسی - دکترمعین).به‌فارسی گندنا و به اصفهانی تره و به دیلمی کوار نامند بری و بستانی می باشد و بستانی آنرا نبطی نامند وآنرا اقسامست آنچه برگش باریکتر ودرتمام سال موجوداست کراث البقل وکراث المایده و آنچه در آخر زمستان و اول بهار روید وشبیه به پیاز و قبهٔ آن مانند قبهٔ پیاز است کراث نامند واز مطلق آن مراد کراث البقل است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .
— کراث ابوشوشه ، موسیر . (فرهنگ دکتر معین) . رجوع به موسیر شود.
— کراث اسپانیا، گونه‌ای پیاز (۳) که‌بدان پیاز کوهی گویند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— کراث رومی ، گونه‌ای تره (۴) که بدان ترهٔ فرنگی گویند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— کراث نبطی ، گونه‌ای تره (۵) که خودروست و بآن ترهٔ خاوری گویند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . ورجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و الابنیهٔ عن الحقایق الادویه مصحح مرحوم بهمنیار شود .

کراثاء . [کَ] (ع اِ) غورهٔ خوب خرما (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . کریثاء [کَ].(ازاقرب الموارد).رجوع به کریثاء شود.

کراثة. [کَ ثَ] (ع مص) سخت شدن کار. (از ناظم الاطباء)(۶).رجوع به کرث شود .

کراثی . [کُ رر] (ص) مأخوذ از تازی، گندناگون . (آنندراج) . هرچیز که برنگ گندنا باشد . (ناظم الاطباء).

کراج . [کَ] (اِ) بانگ و فریاد ماکیان پس از تخم نهادن . (ناظم الاطباء) (از آنندراج ذیل کراخ) . رجوع به کراخ شود.

کراجوب کنار . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم آباد شهرستان شهسوار. دشتی و معتدل و مرطوب . سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است آب از رودخانهٔ چشمه گیله . محصولش برنج و مرکبات . شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کراجی . [کِ] (اِ) مأخوذ از ترکی . کرایه‌چی . کرایه‌دار . اجاره‌دار . (ناظم الاطباء) . || مزدور. اجیر .(ناظم الاطباء).

کراجیدن . [کَ] (مص) بانگ وفریاد کردن مرغ خانگی راگویند در وقت بیضه نهادن. (آنندراج) (ازناظم الاطباء). کراچیدن (آنندراج). بانگ و فریاد کردن ماکیان باشد دروقت بیضه نهادن و با جیم فارسی بنظر آمده‌است. (برهان). (۷) رجوع به کراخ شود.

کراچی. [کَ] (اِخ) بندرمعتبر شبه‌قارهٔ هنداست که تاچندسال پیش پایتخت قسمت غربی کشور مسلمان پاکستان بود اخیراً شهر راول پندی به پایتختی این قسمت برگزیده شده است این بندر در پاکستان غربی کنار دریای عمان واقع شده ودارای ۳۸۶هزار جمعیت و مرکز صدور پنبه و غلات است. (ازفرهنگ امیرکبیر) .

کراخ . [کَ] (اِ) اسم صوت . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . بانگ و فریاد ماکیان باشد در وقت بیضه نهادن.(برهان) (آنندراج). فریاد ماکیان پس از تخم کردن (آنندراج) (ناظم الاطباء).رجوع به کراجیدن شود .

کراخان . [کَ] (اِخ) نام پسر بزرگ افراسیاب است.(برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . اتراک قراخان گویند و بسیار این نام نهند. (ازآنندراج). نام‌پسرافراسیاب‌ودر شاهنامه «قراخان» آمده است . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

کراخه . [کَ خَ] (ع اِ) بوریا پاره . (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء).

کراد. [کِ] (ع اِ) جِ، کردیدة[کِ دَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به کردیدة شود.

کراد . [کُ] (اِ) جامهٔ کهنهٔ پاره پاره . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). کزاد . (از آنندراج) . و رجوع به‌کزاد شود.

کرادادن . [کِ دَ] (مص مرکب) کرایه دادن : و از بازرگان معتبر شنیدم که بسی سراهاست درمصر که در اوحجره‌هاست برسم مستغل یعنی به‌کرایه دادن . (سفرنامهٔ ناصر خسرو مصحح دبیرسیاقی).
وگفتند پنجاه‌هزار بهیمهٔ‌زمینی‌باشدکه هرروز زین کرده به کرادهند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو مصحح دبیرسیاقی ص ۶۸) . رجوع به کرایه وکرایه دادن‌شود.

کرادح . [کُ دِ] (ع مص) کوتاه‌بالا . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . قصیر . (اقرب‌الموارد) .

کراده. [کُ وکَ دَ] (اِ) بمعنی کراداست که جامه‌کهنه باشد . (آنندراج). جامهٔ کهنهٔ پاره پاره(ناظم‌الاطباء). کراره.(آنندراج). کزاد . و رجوع به کراره وکراد و کزاد شود .

کرادید. [کَ] (ع اِ) جِ، کردیدة [کِ دَ]. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).(ناظم الاطباء) . رجوع به کردیدة شود.

کرادس . [کَ دِ] (ع اِ) جِ،کردوسة [کُ سَ].(اقرب‌الموارد).رجوع به کردوسة شود.

کرادیس . [کَ] (ع اِ)جِ، کردوسة[کُ سَ].(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به کردوسة شود.

کرار . [کَ] (ع اِ) مهره‌ایست که زنان

---

(۱) Kératite (فرانسه) . (۲) Allium roseum (لاتین) . (۳) Allium scorodoprasum (لاتین) .
(۴) Allium porrum (لاتین) . (۵) Allium ampeloprassum (لاتین) . (۶) در اقرب الموارد و منتهی الارب کرث آمده‌است .
(۷) ظاهراً کراخیدن صحیح است از کراخ + یدن (پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

بدان مردان را بند نمایند تقول للساحرة یا کرارکریة و یا همرة اهمریه ان اقبل فسریه وان ادبر فضریه . (منتهی‌الارب) (اقرب - الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

کرار . [کَ رر] (ع ص) برگردنده . (منتهی‌الارب). بازگردنده . (ناظم الاطباء) (آنندراج). || بازگرداننده .(منتهی‌الارب) (آنندراج). || حمله‌کننده.(منتهی‌الارب). بتکرارحمله‌برنده(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) : داعیه‌ای که‌هریارب که او در صمیم‌سحرگاهی بردرگاه الهی کند به‌لشکری جرار و سپاهی کرار کارکند.(چهارمقاله . بنقل‌ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| مهربانی نماینده . (از منتهی الارب) . (آنندراج) .

کرار . [کَ رر] (اِخ) ازالقاب حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام چه آن حضرت درجنگ بر صف دشمنان‌باربار حمله‌می‌کردوهیچ اندیشه‌نمی‌نمود.(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
— حیدرکرار ، علی علیه‌السلام .

کرار . [کِ] (ع اِ) جِ ، کر [کَ رر] (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم-الاطباء). رجوع به‌کر شود.

کرار . [کَ] (اِ) چوب زیرین درخانه باشدکه چوب آستانست.(آنندراج) (ناظم -الاطباء). || زمینی که بجهت سبزی کاشتنی و غیرآن مستعدکرده و کناره‌های آنرا بلند ساخته باشند . (ازآنندراج). کرد و زمینی که برای کشتکاری آماده ساخته وکناره‌های آنرا بلندکرده باشند . (ناظم الاطباء) .

کرارا . [کُ] (اِ) چوب زیرین در . چوب آستانهٔ در .کرار . (ناظم الاطباء) . || زمینی که برای زراعت آماده ساخته و اطراف‌آنرابلندکرده باشند . (ناظم‌الاطباء). کرار [کُ] . رجوع به‌کرار شود .

کراراً . [کِ رَن] (ق) مأخوذ ازتازی. باربار. چندین‌بار. (ناظم‌الاطباء). بتکرار . بکرات . مکرراً . (فرهنگ فارسی دکتر -معین) (۱). به دفعات.

کرارجه. [کَ رِ جَ] (ع اِ) ماهیی‌است کوچک و سبزرنگ . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) .کریرج. [کُ رَ رَ].(منتهی‌الارب) .

کرارزه . [کَ رِ زَ] (ع اِ) جِ ، کرز [کُ رَ‌ر] (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) (ازناظم‌الاطباء). رجوع به‌کرز شود.

کرارود . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم آباد بخش رودبار شهرستان رشت .کوهستانی ومعتدل ومرطوب سکنهٔاین ده ۲۷۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

کراره. [کَ رَ]و[کَ رَ] (اِ) جامهٔ کهنه وپاره‌پاره‌راگویند. (آنندراج). جامهٔ کهنهٔ‌پاره‌پاره. (ناظم‌الاطباء).

کراریس. [کَ] (ع اِ) جِ ، کراس[کُ رر].(اقرب الموارد) . رجوع به کراس شود .
|| جِ ، کراسة[کُ ررَ س]بمعنی دفتروکتاب. (منتهی الارب) . یقال‌التاجر مجده‌فی‌کیسه والعالم مجده فی کراریسه ، شرف و افتخار سود اگردرکیسهٔ اوست وشرف وافتخارعالم درجزوه های‌کتاب وی . (ناظم الاطباء) . رجوع به کراس وکراسه شود .

کراز . [کُ] (اِ) کوزهٔ آب سرتنگ باشد که مسافران باخود دارند و آنراتنگ نیز می‌گویند . (برهان) . (آنندراج).تنگ وکوزهٔ آب سرتنگ.(ناظم‌الاطباء) :

با نعمتی تمام بدرگاهت آمدم
امروزباکرازی‌وچوبی همی روم .
فاخری.(بنقل‌فرهنگ نظام) .

ورجوع به‌کرازمعمول در تداول تازی‌شود.
|| حوصله که‌چینه‌دان مرغ باشد . (ازبرهان) (ازناظم‌الاطباء) . ژاغر.

کراز.[کُ] (ع اِ)شیشه وکوزهٔ‌سرتنگ. جِ،کرزان [کِ] (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . شیشه و گفته‌اند کوزهٔ سرتنگ ابن درید گوید آنرا بکار برندو نمی‌دانم عربیست یا عجمی . ج ، کرزان [کِ] (ازاقرب‌الموارد). || ظرف‌سفالین بی‌دسته. ج ،کرزان[کِ].(ناظم‌الاطباء) . و رجوع به کرازمتداول در فارسی شود .

کراز . [کُ رر] (ع اِ) کوزهٔ تنگ‌سر (ناظم‌الاطباء) . کراز .[کُ] (از اقرب -
|| ظرف سفالین بی دسته. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌کراز [کُ] شود .

کراز . [کِ] (اِ) خرام و راه رفتن از روی ناز و غمزه باشد .(برهان). خرام ورفتار ازروی ناز وغمزه . (ناظم الاطباء) . در برهان به‌کاف بمعنی خرام که راه رفتن از روی ناز باشد آورده و سهوکرده و آن به کاف فارسی (گ) باشد .(آنندراج) . رجوع به گراز شود .
|| بیلی را گویند دسته‌دارکه بر دوطرف آن دوحلقه باشدوریسمانی برحلقه‌های‌آن‌می‌بندند و می کشند و زمین را بدان هموارمی کنند . (ازبرهان) . (ناظم الاطباء) .(۲)رجوع به گراز شود .

کراز . [کَ] (اِ) تب و حرارتی را نیز گویندکه زنان را در وقت زاییدن از شدت درد بهم می رسد. (برهان). (ناظم الاطباء).

کراز .[کَ رر] (ع اِ) قچقارکه‌خرجینهٔ شبان بردارد.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . کبشی‌که خرجین شبان می‌برد و آن‌گوسپند بی‌شاخ‌است‌لان‌الاقرن‌یشتغل‌بالنطاح وگفته‌اند کرازگوسپندیست که چوپانزنگی‌برگردنش آویزد و دیگران‌ازاوپیروی‌کنند. (ازاقرب الموارد) . || (اِخ) نام پدرسلیمان محدث است . (منتهی‌الارب).

کرازان . [کِ] (ص) بروزن و معنی خرامانست و کرازانیدن بمعنی‌خرامانیدن و کرازیدن بمعنی خرامیدن باشدو باین‌معنی‌در فرهنگ جهانگیری بضم اول وکاف فارسی هم‌آمده است . (برهان) . اماصحیح‌به‌کاف پارسی است . (آنندراج) (۲) . رجوع به گرازان شود .

کرازن.[کَ زِ](ع اِ) جِ ،کرزن[کَ زَ] و[کِ زِ]. (از آنندراج) (اقرب الموارد) || جِ ، کرزین [کِ].(اقرب‌الموارد). رجوع به‌کرزن و کرزین شود .

کرازیدن . [کُ وَ کِ] (مص) خرامیدن به ناز و به گاف فارسی نیز آمده است . (آنندراج). خرامیدن و بطور تکبر و غرور رفتن و جنبیدن زن ازاین طرف بآن‌طرف با حالت غمزه و شوخ چشمی. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به گرازیدن شود.

کرازیم . [کَ] (ع اِ) جِ ، کرزیم [کِ] (ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد).رجوع کرزیم شود .

کرازین. [کَ] (ع اِ) جِ ،کرزین [کِ] بمعنی تبر یا تبر بزرگ و فی حدیث ام‌سلمه ماصدقت بموت‌النبی صلی‌الله علیه وسلم‌حتی سمعت دفع الکرازین ای وقعهافی حفرقبره. (از منتهی‌الارب) . || جِ ،کرزن [کَ و کِ] (اقرب الموارد) . رجوع به‌کرزن و کرزین شود.

کراس . [کَ] (اِ) در اصطلاح‌خطاطان کرسی . (از فرهنگ فارسی دکترمعین): اصول و ترکیب ،کراس و نسبت، صعودو تشمیر، نزول و ارسال . (اصول خطوطسته فتح‌الله بن احمد سبزواری. بنقل از فرهنگ فارسی دکترمعین).

کراس . [کُ] (اِ) پرنده‌ای باشد سیاه و سفیدکه برکنار آب نشیند و دم جنباند . (برهان). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). کراش. کراک. دم‌جنبانک . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

کراس . [کُ رر] (ع اِ) جزوی‌ازکتاب که غالباً محتوی هشتاد برگ است .ج ، کراریس [کَ] (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به کراسة [کُ ررَ سَ] شود.
|| جِ ،کراسة [کُ ررَ سَ] (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌کراسة شود .

کراسب. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگه در شهرستان

(۱) باین معنی در کتب معتبر عرب نیامده است. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . (۲)باین معنی گرازاست.(حاشیهٔ‌برهان‌مصحح‌دکترمعین).

ساری ، کوهستانی وجنگلی ومعتدل ومرطوب است . سکنهٔ این ده ۳۰۰ تن میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کراسة . [کُ رِ سَ] (ع اِ) دفتر وکتاب . (برهان) . جزوی ازاجزاء کتاب. ج ، کراس [کُ رر] وکراریس [کَ] . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی کراس واخص ازکراس است وبسا ازکراسه مجموعهٔ کوچکی اراده شود بجز کتاب گویند : فی هذا الکراسة عشرورقات (ازاقرب الموارد). رجوع به کراس [کُ] وکراس [کُ رر] وکراریس شود .

کراسه . [کُ سَ] (اِ) (۱) مصحف و کلام خدا را گویند . (برهان) (آنندراج). قرآن مجید . (ناظم الاطباء). (۲) صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید کراسة کتاب را گویند عموماً وقرآن مجید را خصوصاً . (از آنندراج):

برنام من ارفال گشایی زکراسه
بینی به خط اول قدمسنی الضر.
سوزنی. (بنقل آنندراج).

عنوان مجوس وسبحه بروی
دست جنب وکراسه در وی .
طیان (بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ای «عن فلان قال»(۳) چنان دان که پیش من
آرایش کراسه و تمثال ودفترست .
طیان .

گر آنچه در این کراسه گفتم
کس گفته خدایرا نگفتم .
خاقانی .

کراسی . [کَ] [کَ سی] (ع اِ) ج ، کرسی [کُ / کِ]. (منتهی الارب).(ازاقرب ـ الموارد) . (ناظم الاطباء) . رجوع به کرسی شود .

کراسیع . [کَ] (ع اِ) ج ، کرسوع [کُ]. (اقربا لموارد) . (آنندراج) . رجوع به کرسوع شود .

کراش . [کَ] (اِ) پریشانی. (ازبرهان) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . آشفتگی . سر سرگردانی . (ناظم الاطباء):

تو در میان دلی دل میان زلف تو در
کراش خود مخوه وزلف خود بشانه مزن.
سوزنی .

|| نام مرغیست سبزرنگ به سرخی آمیخته. (برهان) . کراس . کراک. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). رجوع به کراس وکراک شود .

کراش . [کَ] (اِخ) نام قریه ایست به لارستان فارس که دیزی گوشت پزی آن بخوبی معروفست وجراش معرب آنست. (آنندراج).

کراش . [کُ رر] (ع اِ) جانور کی است. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کراشنده . [کَ شَ دَ] (ن ف) نعت فاعلی از کراشیدن . (یادداشت مؤلف) . خراشنده. رجوع به کراشیده و کراشیدن شود.

کراشه . [کَ شَ] (اِ) طرز . روش . (برهان)(آنندراج). (ناظم الاطباء). || صفت گونه. (برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

کراشیدن . [کَ دَ] (مص) تباه شدن کار . (ناظم الاطباء). (برهان) . || پریشان گردیدن. (برهان). پریشان گردیدن ومشوش شدن خاطر . (ناظم الاطباء).
پاشیده و منتشر گشتن . (ناظم الاطباء). پاشیدن وآشفتن کار . مختل شدن . اختلال یافتن . (یادداشت مؤلف) :

بتا تا جدا گشتم از روی تو
کراشیده وخیره شد کار من .
آغاجی (بنقل آنندراج)

|| نابود شدن .(یادداشت مؤلف). || خلط ازسینه برافکندن بسرفه. (یادداشت مؤلف). غراشیدن .گراشیدن . خراشیدن . رجوع به کراشیده و رجوع به همین مصادر شود .

کراشیده. [کَ دَ](ص) پاشیده(برهان). پاشیده شده . (ناظم الاطباء) . || آشفته و پریشان گردیده . (برهان) . (ناظم الاطباء): جماعتی از حریفان را دیدم مخمور شراب شبانه برخاسته وسروروی کراشیده وخانه عظیم برایشان نامرتب . (لباب الالباب ج ۲ ص ۳۴۷) . گرگی بیامد و بر روی اوجست و بینی و لب او را برکند و صورت او بغایت کراشیده شد . (انیس الطالبین ص ۱۸۵) . رجوع به کراشیدن شود.
|| متفرق . پراکنده. (یادداشت مؤلف) :

رمیدگان وکراشیده گشتگان زوطن
تراخوهند زایزد بدعوت وآمین.
سوزنی .

|| تباه ونابود . (برهان) . (ناظم الاطباء). و رجوع به کراش و کراشیدن و کراشیده شدن وخراشیدن شود .

کراض . [کِ] (ع اِ) گشن یا آب گشن که ماده از رحم بیرون اندازد بعد ازآن که قبول کرده باشد . (منتهی الارب). (ناظم ـ الاطباء) . فحل . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء).
|| چنبرها و نوردهای زهدان. کرض [کِ] یاکرضة [کُ ضَ] واحد آنست وقال بعضهم لاواحد لها . (منتهی الارب) (از ناظم ـ الاطباء) .
|| رخنه های اعلای کمان که سوفار و جای چلهٔ آنست . (منتهی الارب) . رخنه های طرفین کمان که جای چلهٔ آنست. (ناظم الاطباء). رخنه های اعلای کمان که گره زه کمان درآن جای گیرد واحد آن کرضه [کُ ضَ] است. (از اقرب الموارد).

کراض . [کِ] (ع مص) زادن ناقه پیش از مدت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . || کریض ساختن وبیرون انداختن شتر ماده آب گشن را از رحم و الفعل من ضرب . (منتهی الارب) . (ناظم ـ الاطباء). کریض ساختن. (ازاقرب الموارد) . و رجوع به کریض شود .

کراع . [کُ](ع اِ) پاچه. پایچه .(مهذب الاسماء) . پایچهٔ گوسفند وگاو که باریک جای ساق است و آن بمنزلهٔ وظیف است مر اسب و شتر را مؤنث آید. ج ، اکرع[اَ رَ] و اکارع [اَ رِ] و منه المثل اعطی العبد کراعاً فطلب ذراعاً لان الذراع فی الید و هو افضل من الکراع فی الرجل.(منتهی الارب). کراع درگاو وگوسفند بمنزله خردگاه ساق و ذراع است در اسب و آن جای باریک ساق است. مذکرو مؤنث آید و گفته کراع دردواب بآنچه پائین ازکعب است اطلاق شود.
|| در انسان پایچه یعنی آنچه پائین تر از زانواست.(ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). ج ، اکرع [اَ رُ] جج ، اکارع [اَ رِ] وکرعان [کِ].(ازاقرب الموارد) .
|| پشتهٔ دراز بیرون برآمده از زمین سنگلاخ سوخته . ج ،کرعان [کِ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . پشتهٔ سنگلاخ . (مهذب الاسماء).
|| کرانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || گروهی از اسبان اسم است آن را . (ازمنتهی الارب). گویند احبس الکراع فی سبیل الله و گویند کراع الخیل والبغال والحمیر. (ازاقرب الموارد). و مالهاء ایشان و خزاین این مزدک وکراع و اتباع جمع آورد ... و هرمال و کراع وملک کی آنرا خداوندی پدید نبودی بر درویشان و... بخش کرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص ۹۱) .

کراع . [ ] (اِخ) یکی ازعالمان لغت بود . ابن خلدون در ذیل دانش لغت می نویسد : وکراع یکی ازپیشوایان لغت را کتابی است به نام المنجد. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۲) .

کراع . [کَ رر] (ع مص) آنکه دوست دارد فرومایگان را. (منتهی الارب).(ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || آنکه شتران خود را آب باران خوراند. (منتهی الارب).

(۱) پهلوی Kurâsak و معرب آن کراسه است . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) . (۲) مجازاً بدین معنی است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۳) ظاهراً این عن فلان وقال .

(ناظم‌الاطباء) . آنکه مال خود را از باران سیراب کند. (اقرب‌الموارد).

کراع‌الغمیم . [کُ عُ غَ] (اِخ) نام وادیی میان مکه و مدینه . (ناظم الاطباء) . وادیی است میان حرمین بر دو منزل‌ازمکه. (منتهی‌الارب) . موضعیست به ناحیهٔ حجاز میان مکه و مدینه‌جلو عسفان [عُ] درهشت میلی . این کراع کوهی سیاهست‌درجانب‌حرة که بسوی آن امتداد دارد. (معجم‌البلدان).

کراع‌النمل . [کُ عُن‌ نَ] (اِخ) علی ابن حسن هنائی وی به کراع النمل مشهور بوده است . رجوع به علی بن حسن‌هنائی و علی کراع‌النمل شود.

کراعی .[کُ رر][ع اِ]پیراینده‌وفروشنده پایچهٔ ستور و پایچه‌ فروش. (ناظم‌الاطباء). فروشندهٔ پایچه . (ازاقرب‌الموارد) . پاچه فروش. (یادداشت مؤلف) .

کراغ . [کَ] (اِ) نهریست به هرات . (منتهی‌الارب).(معجم‌البلدان).یکی‌ازنهرهای نه‌گانه که ازهری رود منشعب می‌شده و به هرات می‌آمده‌است. (نزهة‌القلوب‌چاپ‌اروپا ص ۲۲۰) . رجوع به نزهة‌القلوب شود.

کراغ . [کُ] (اِ)گیاهی باشدکه بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته را بدان بندند . (ازبرهان) . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء)(۱) .

کراف . [کَ رر] (ع اِ) آنکه از پی‌زن می‌رود و او راتعاقب می‌نماید.(ناظم‌الاطباء) آنکه دزدیده به زنان نگرد . متعرض زنان تباه‌کردار . (متن‌اللغة) .

کراك . [کَ] (اِ) مرغیست‌دم درازسیاه وسپید ودرکنار رودهابود.(فرهنگ اسدی). پرنده‌ایست کبود و سفید و دم درازکه بر لب آب نشیند و دم خود را بجنباند و آنرا بعربی صعوه‌گویند . (برهان) .مرغ‌دمسجه. کراکا.(آنندراج).دم‌جنبانک. کراس.(ناظم الاطباء). جهانگیری کراك‌راعقعق‌دانسته‌ورشیدی صعوه اما هیچکدام با بیان لغت‌الفرس‌مطابق نیست چه عقعق(کلاغ پیسه) مرغ‌بزرگیست از خطاف (پرستوك) خیلی بزرگترو صعوه سیاه وسفید نیست‌ممکن است همان‌کرك‌باشد که سمانه‌است اگرچه‌بابیان اسدی نمی‌سازد . (فرهنگ نظام) .لغت باکرك تجانس‌دارد. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین):

چنان اندیشد او از دشمن خویش
چو باز تیزچنگال ازکراکا .
(دقیقی. بنقل فرهنگ‌اسدی).

|| بعضی‌گویندکرکست‌که بودنه باشدوآن پرنده‌ایست پرخط وخال ازتیهو کوچکتر که بعربی‌سلوی‌وبه‌ترکی بلدرچین‌خوانند.(برهان).

کرك[کَ رَ]. بلدرچین .(ازناظم‌الاطباء): سراینده سار و چکاوك‌زسرو
جهان در چمنها کراك‌وتذرو.
(اسدی. بنقل‌فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به کراکا و کراس و صعوه و دیگر مترادفات‌کلمه شود . || بعضی عکه راگویند باین معنی وبضم اول آمده است . (برهان) . (از ناظم‌الاطباء) .

کراکا . [کَ] (اِ) بمعنی کراکست که بعضی عکه و بعضی صعوه و بلدرچین‌گویند واصح آنست‌که پرنده‌یی باشد دم دراز که پیوسته درکنارآب‌نشیندودم جنباند.(برهان) کراك .کراس . (ناظم‌الاطباء) (۲).رجوع به کراك شود.

کراکر . [کَ کَ](اِ) (۳) زاغ‌راگویند. (برهان) . (فرهنگ جهانگیری).

کراکر . [کُ کَ] (اِ) زاغ وکلاغ هردو راگویند. (برهان). کلاغ و زاغ را گویند . (آنندراج) .

کراکردن . [کِ کَ دَ] (مص مرکب) کرایه‌کردن . (یادداشت مؤلف) . ||ارزش داشتن . نفع داشتن . سود داشتن . سودمند بودن. ارزیدن . سزاوار بودن . لایق بودن. (یادداشت مؤلف) :

اگر بفرمایی نزدیک وی‌روم و پنبه‌ازگوش وی بیرون‌کنم گفت کرا نکند خود سزای خود بیند . ابوالفضل بیهقی . بوسهل را طاقت پرسید وگفت خداوند راکراکند که با چنین سگ قرمطی‌که بر دار خواهندکرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین‌گفتن . ابوالفضل بیهقی . باکالنجار و دیگران پیغام‌گزاردند که ایشان بندگانند فرمانبردارو راهاتنگست کرانکند که‌رکاب‌عالی برترخرامد.ابوالفضل بیهقی.

بیش ازاین ای‌فتنه‌گشته برقیاس ورای‌خویش
کردمی ظاهر زغیبت‌گرمراکردی کرا
ناصرخسرو .

پیرگفت هرچه‌دون حق کراء سخن‌نکند.
(اسرارالتوحید ص ۱۸۲).

پیش از من وتو بیازمودندبسی
دنیا نکند کرای آزارکسی .
خیام .

گرهیچ کراکردی در درگه چون خلدش
هم رایت رایستی‌هم‌خانهٔ خانستی.
سنایی.

نه ازبزرگی تو زانکه در معایب تو
چه جای هجوکه اندیشه هم کرانکند .
انوری .

خدای داذد اگرآن بها به‌نیم سخن
کراکند دگر آن خود هزاردینارست.
خاقانی .

زبهر دنیا چندین عناکرا نکند
که می‌نیرزد این مرده‌خودبدین شیون.
جمال‌الدین عبدالرزاق .

از حق‌تعالی بدو [ابراهیم‌خلیل]عتاب آمدکه کسی‌راکه من هفتاد سال بپروردم ترا کرا نکندکه‌گردهٔ فراوی دهی.
(کشف‌المحجوب).

اگرچه گوهرنظم کرای‌آن نکند
که من نثارکنم برجناب‌حضرت شاه .
ابن‌یمین .

کرای‌آن‌کند الحق‌که چون ابن‌یمین‌سازم
یکایک راوطن‌دردل‌نه‌تنهادل‌که‌درجان‌هم.
ابن‌یمین .

به مراثی و هجا نیز کرامی‌نکند
بردل افشاندن ازفکرت‌باریک قبس .
ابن‌یمین .

مکدرست دل آتش به خرقه خواهم‌زد
بیا ببین‌که کرامی‌کند تماشائی .
حافظ .

اکنون بیا تا ببینم که چه‌چیز پیش‌نهاده‌است و تراکرامی کند که چندین دست افزار در آن ببازی. (کتاب المعارف).

باری‌عروسی‌بگزین که کراکند جفای‌اوشنودن (کتاب‌المعارف).

اما جواب چنین‌سخن اگر چه کرا نکند که دروغ و بهتان این حوالت همه عقلا وفضلا رامعلومست‌اما ...(کتاب‌النقض‌ص ۵٦٤). و رجوع به‌کری‌کردن و کرایه‌کردن شود.

کراکش . [کِ کَ] (نف مرخم) ازکرا (مقصودکراء بمعنی اجرت مکاری یا عمل‌او وکش (اسم فاعل از فعل‌کشیدن) .مکاری. (دهار) . کرایه کش . آنکه حیوانی یا چیزی دیگر را بکرایه دهد . (یادداشت ـ مؤلف):

وکراکشان ما ترکان بودندگفتند این‌آدمی وحشی است . (چهار مقاله) . قایقچی که کراکش‌مابود به‌مشارالیه اجرتی‌دادیم.(تحفهٔ اهل بخارا) .

کراکشی. [کِ کَ](حامص)عمل‌کراکش. کرایه‌کشی . رجوع‌به کراکش وکرایه‌کشی. شود .

(۱) درفرابادینها نیافتم عجب است که‌کراغ‌راهم به‌همین‌معنی‌ضبط کرده است.(ازجهانگیری وفرهنگ نظام. نقل‌ازحاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکترمعین).
(۲) اصل‌کراك است لغت نویسان الف اطلاق آخر بیت دقیقی‌را اصلی پنداشته‌اند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .
(۳) کراکراسم شقراق (کلاغ پیسه) است (محیط اعظم) . جهانگیری کراك را به همین معنی نوشته (فرهنگ نظام) ظاهراً مصحف کراك است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

کراکله . [کَ کَ لَ] (اِ) مراد از آن مردمی هستند در طبرستان که غارت کنند بر وجه خفیه در عقب درختان و احجار و گودالها. بعضی گفته‌اند اصل آن کرکیل است یعنی شریر و مفسد طبرستان و بعضی گفته‌اند کرکیل معرب گول‌گیراست یعنی غافل‌گیر. (از حاشیهٔ ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۵):
و لشکر عقب او پیاپی می‌رفت تا به حدود جرجان افتاد و خود را در میان مخارم و آجام آن نواحی انداخت و کراکلهٔ ولایت دست به قتل ونهب آوردند ونکایتی قوی به اصحاب او رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۵).

کراکون . [کَ] (اِ) قراقون. نزدمغولان جماعتی از محافظان راهها که در مکانهای معین اقامت داشتند. (دزی ج ۲ ص ۳۲۱).

کراکی . [کَ یی] (ع اِ) ج، کرکی به معنی کلنگ است. (آنندراج). ج ، کرکی [کُ ی]. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). غرنوق. رجوع به کرکی وغرنوق و کلنگ شود.

کراکینگ . [کِ] (اِ) (۱) عمل خرد کردن ملکولهای درشت مواد آلی است با این عمل مواد نفتی راکه دارای نقاط غلیان بالا می‌باشد درنتیجه گرم کردن درمجاورت کلرور آلومینیم به کربورهای سبک تبدیل می کنند. (از روش تهیهٔ مواد آلی ص ۴۲۹).

کراگرفتن . [کِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کرایه کردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) : به صواب آن نزدیکتر است که مزدوری چند حاضر آرم و ستوربسیار کرایه گیرم . (کلیله ودمنه .بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین):
وقت آن شد که حجاج به جهت راه کعبه شتر کراگیرند .(انیس الطالبین ص ۲۰۳).

کرال . [ ] (اِخ) شهرکیست با کشت وبرز بسیار[به ماوراءالنهر] نزدیک غزك، خیرال، ورذول ،کبریه ، بغوزانک واز آنجا اسب خیزد. (از حدودالعالم) .

کرالین . [کُ لل] (اِ) (۲) از انواع جلبکها است که رنگ سرخ بسیار قشنگ دارد ودرریسه‌های آن که شبیه به مرجان‌است مقداری آهک دیده می‌شود. (ازگیاه شناسی گل گلاب ص ۱۷۷).

کرام. [کِ](ع مص)ج ِ ، کریم بزرگواران. (از آنندراج) (منتهی الارب) . رجوع به کریم‌شود.|| ج ِ ، کریمة.(ازاقرب الموارد). رجوع به کریمة شود.
|| (در تداول فارسی زبانان) بزرگان و مردان بزرگ و جوانمرد و با مروت وبلند همت و اصیل و پاک نژاد و حلیم و مهربان و بلند مرتبت .(ناظم الاطباء) :

عطای اونه زدشمن برید ونه ازدوست
چنین بود ره آزادگان و خوی کرام .
فرخی .

نبیذ خورکه به نوروز هرکه می‌نخورد
نه ازگروه کرام است ونزعداد اناس .
منوچهری .

سپیده دم که وقت کار عامست
نبیذ مشکبو رسم کرامست .
منوچهری .

برنفس خویش به شکر خدای
سود همی گیر برسم کرام .
ناصرخسرو .

خوی کرام‌گیرکه حری را
خوی کریم مقطع‌ومبداشد.
ناصرخسر .

وگر کریم شود آرزوت نام ولقب
کریم و ارت فعل کرام بایدکرد .
ناصرخسرو .

کاین آبنوس و عاج شب روز وروزوشب
چون عاج و آبنوس شکافد دل کرام .
خاقانی .

جاودان ماندکریم از مدح شاعر زنده نام
زین بود شاعرنوازی عادت ورسم کرام.
سوزنی .

هوا خواه اوگشته از جان و دل
صغار و کبار وکرام و لئام
سوزنی .

مدحت ازگفتار شاعر محمل صدق استوکذب
صدق در حق‌کرام وکذب در حق لئام
سوزنی .

بود در غزنین امامی ازکرام
نام بودش میوهٔ عبدالسلام .
(ازمصیبت‌نامهٔ عطار).

او چو ذوق راستی دید ازکرام
بی‌تکبر راستی را شد غلام .
(مثنوی).

— کرام‌الکاتبین،هریک‌ازدوفرشتهٔ چپ و راست‌که ثبت اعمال آدمی کند . در قرآن مجیدآیهٔ ۸۲ سورهٔ ۱۰و۱۱ چنین‌آمده‌است: «و ان علیکم لحافظین کراماً کاتبین» .
کشف الاسرار در تفسیر این دو آیه آرد : یعنی‌ملائکی‌که شمارا نگاه‌میدارند واعمالتان را در صحائف ثبت میکنند وچیزی ازاعمال بنی‌آدم برایشان مخفی نماند .
وگفته‌اندکه منظور از « کراماً » یعنی شتاب میکنند درنوشتن حسنات و باز می‌ایستند از نوشتن سیئات‌باامیداستغفار وتوبه‌پس‌مینویسند گناه و توبه را باهم. (ازکشف‌الاسرار ج ۱ ص۴۰۶): وصحیفه بردست کرام الکاتبین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۸) .
نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش برکشد تا باکرام الکاتبین همتا شود .
ناصرخسرو .

توپنداری‌که حاسد رفت وجان برد
حسابش باکرام الکاتبین است .
حافظ .

— حسابش باکرام‌الکاتبین بودن ، لاابالی وبی‌بند وبار و لاقید نسبت به اصول اخلاقی وغیره بودن . (یادداشت مؤلف) .

کرام . [کَ رر] (ع مص) صاحب کرم و اهتمام دارنده بدان. (اقرب الموارد) .

کرام . [کَ رر] (ع ص)رزبان.(دهار). رجوع به‌کرم [کَ] شود.

کرام . [کَ رر](اِخ)امام‌است کرامیه‌را. (منتهی‌الارب).امام‌کرامیه راگویندکه قائلند باینکه معبودشان مستقر برعرش است‌وجوهر است . (از اقرب الموارد) . محمدبن عبد الکریم سجستانی است او درایام ظاهرخلیفه ظهور کرد و از روی نقل و خبر برای خدای تعالی بودن در زمان ومکان‌رااثبات‌می کرد. ابوالفتح بستی گوید :

الفقه فقه‌ابی حنیفة وحدا
والدین دین محمد بن‌کرام .

(یادداشت مؤلف). رجوع‌به‌کرامیه‌وکرامیان شود .

کرام. [کُ] (ع ص) جوانمرد. (منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء). کریم.(اقرب‌الموارد). ج، کرامون . [کُ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب).

کرام. [کُ رر] (ع ص) نیک‌جوانمرد و بامروت، کرامة[کُ ررَ] مؤنث، کرامون [کُ رر] جمع آنست . (ناظم‌الاطباء) . (از منتهی الارب).مفرط درکرم ؛ج،کرامون. (از اقرب الموارد) .

کرامات . [کَ] (اِ) ج ِ ، کرامت . (یادداشت مؤلف) . مأخوذ از تازی‌کرامة . چیزهای عجیب و خارق عادت‌که از بعضی مردمان بزرگ‌گاه‌گاه صدور یابد. کرامتها. (ناظم‌الاطباء):

عشق چودر پرده‌کرامات شد
چون بدرآمد به‌خرابات شد.
نظامی.

از مرگ براهیم‌که علامهٔ دین بود
دردا که علامات‌کرامات نگون‌شد.
خاقانی.

یکی از صلحای لبنان که مقامات او درديار عرب مذکور بود وبه کرامات مشهور .
سعدی.

زاهدچوکرامات بت عارض اودید
ازخانه میان بسته بزنار برآمد .
سعدی .

(۱) Kraking (انگلیسی) . (۲) Coralline .

شرمان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم.
حافظ.

|| اشیاء نفیس. (فرهنگ فارسی دکتر معین):
فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند تا آنچه منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است خبر آن بهرجای رسد . ابوالفضل بیهقی .
پس از رسیدن ما به نیشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات.
ابوالفضل بیهقی .
اما رسول چون به نشابور آمد با دو خادم و دو خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفتصد هزار درم در کار ایشان بشد.
ابوالفضل بیهقی .
رسول خلیفه القادربالله رضی الله عنه به بیهق رسید و با وی آن کرامات است که خلق یاد ندارند هیچ پادشاهی را مانند آن.
ابوالفضل بیهقی.

|| نوازشها. نواختها. (فرهنگ فارسی دکتر معین):
و امیر نیز این شهر را دوستتر گیرد که این کرامات ویرا در شهر ما حاصل نبود.
ابوالفضل بیهقی.
کسری گفت این بزرجمهر چه ماند از کرامات و مراتب که آنرا نه از حسن رای ما بیافتی.
ابوالفضل بیهقی.
با وی خادمیست از خویش خدم خلیفه کرامات بدست ویست.
ابوالفضل بیهقی.
پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق به کرامات مخصوص نگرداند . (کلیله و دمنه).
به معالجهٔ مجروحان آن لشکر و مواساهٔ خستگان و مراعات اسیران و بذل انواع کرامات و تشریفات و تخصیص هریک به عطایا و صلات آثار کرم و انوار شیم خویش ظاهر گردانید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۷).

|| جوانمردیها. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| بزرگیها. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
— ارباب کرامات، کسانی که از آنها کرامت صدور می یابد . (ناظم الاطباء) . و رجوع به کرامت شود .

کرامات فروش . [کَ فُ] (ص مرکب) متظاهران بداشتن کرامات . عرضه کنندگان کرامات ریائی:
ای کرامات فروشان دم و افسون شما
علت افزود که معلول ریائید همه .
خاقانی.

کراماتی . [کَ] (ص) منسوب و متعلق به کرامات. (ناظم الاطباء).

کرامت . [کَ مَ] (مص) مأخوذ از تازی. بزرگی ورزیدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین):
و مثال دادم مبنی بر ابواب تهنیت و کرامت . (کلیله و دمنه).

|| جوانمرد گردیدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| (اِ) مأخوذ از تازی. سخاوت و جوانمردی و نواخت و احسان و بزرگواری و بخشندگی و داد و دهش و بزرگوار داشتن کسی. (ناظم الاطباء): پس من خود سازم ایشانرا از کرامت و نواخت. (کشف الاسرار ج۲ ص۵۳۰).
گفتند چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است و چند کرامت که نیافته است.
ابوالفضل بیهقی.
و با این همه کرامت که با بنده کرده است و این نعمت داده ... هیچ سپاس و منت بر بنده ننهد ، بر دل خویش نهد. (نوروزنامه).
بفرمود تا آن سرهنگ را خلاص دادند و خلعت داد و بنواخت و بجای او کرامتها کرد.
(نوروزنامه).
و کدام خدمت در موازنهٔ آن کرامت آید که در غیبت بنده اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله).
تاریخ گشته رفتن مهد تو در عرب
چون در عجم کرامت تو داستان شده .
خاقانی.
شه مرا زر داد گوهر دادمش زر را عوض
آن کرامت را مکافا برنتابد بیش ازین .
خاقانی.
و انوشروان او را کرامتها فرمود بیش از حد. (فارسنامه ابن البلخی ص۸۹).
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی نوا را.
حافظ.

|| نواخت. سرافرازی. ارجمندی. بزرگواری . رفعت . (ناظم الاطباء) . بزرگی . عزت . (یادداشت مؤلف):
بدین طریق ز یزدان چنین کرامت یافت
تو این کرامت ز اجناس معجزات شمر.
فرخی.
آمرزش کناد خدا او را و آلش را و سلام فرستاد و شرافت بخشاد و کرامت دهاد.
ابوالفضل بیهقی.
ملائکه ملاقات نمایند با آن امام در حالتی که دهند بشارة او را بآمرزش و واصل گردانند باو تحفهای کرامت را .
ابوالفضل بیهقی.
که کرد این کرامت همان بوستان را
که بهمن همی داشتی خوار و زارش.
ناصرخسرو .
و دیگر مردمان را بر عمل و صناعت و گروهی را بر کرامت بزرگان و گروهی را بر عافیت آنچه بوی درباشند. (نوروزنامه).
دیگر به نور هدایت عقل ... به تاج کرامت متوج گشته. (کلیله و دمنه).
نه هر کس سزاوار باشد به صدر
کرامت به فضلست و رتبت به قدر.
سعدی.
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بد سگالان ترا بند عقوبت بر پای.
سعدی .
شهپر زاغ و زغن زیبای قید و صید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند.
حافظ.

|| احترام . توقیر. (ناظم الاطباء):
و حاجب معتصم ویرا (بودلف عجلی را) بسوی خانه برد با کرامت بسیار.
ابوالفضل بیهقی.
چون حسنک بیامد خواجه برپای خاست وی چون این کرامت بکرد همه اگر خواستند و گر نه برپای خواستند. ابوالفضل بیهقی.
رسول را باز گردانیدند و با کرامت بخانه بردند . ابوالفضل بیهقی .
چون به شهر نزدیک رسید حاجبی و بوالحسن ندیم و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی . . . پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند. ابوالفضل بیهقی.

|| کار خارق عادت. اعجاز. معجزه. (ناظم الاطباء).
ظهور امر خارق عادت از شخصی غیر مقارن با دعوی نبوت. پس آنچه که مقرون به ایمان و عمل صالح نباشد استدراج است و آنچه مقرون با دعوی نبوت باشد معجزه است . (تعریفات جرجانی).
خارق عادتی که بدست ولی انجام یابد کرامت نامیده می شود مقابل معجزه که از پیغمبر صادر گردد. ج ، کرامات. (فرهنگ فارسی دکتر معین):
زین روی چون کرامت مریم به باغ عمر
از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم .
خاقانی.
آب محیط را ز کرامات کرده پیل
بگذشته ز آتشین پل این طاق آبفام.
خاقانی.
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست.
سعدی .
گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد.
سعدی.
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست
حافظ.
رجوع به معجزه و ارهاص و استدراج و رجوع به کرامات و کرامة شود.

کرامت آشیان . [کَ مَ] (ص مرکب) که در بزرگواری و عزت و کرامت مکان دارد:
ملازمان آستان کرامت آشیان مبتهج و شادمان. (حبیب السیر ج۳ ص۳۲۳).

کرامت دستگاه. [کَ دَ] (ص مرکب) که دستگاه باکرامت دارد:
حضرت ولایت پناه کرامت دستگاه فیروزشاه (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۳).

کرامت فرمودن. [کَ مَ فَ دَ] (مص مرکب) کرامت کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بخشیدن. عطاکردن: پس صلات و صدقات به مستحقان کرامت فرمود. (ظفرنامهٔ یزدی چاپ امیرکبیر ص ۳۶۴). || قبول نمودن. (ناظم الاطباء). ورجوع به کرامت کردن و کرامت شود.

کرامت کردن. [کَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) بزرگواری کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || دادن. (آنندراج). عطاکردن. بخشیدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). دادن آنکه قدر و مرتبت برتر دارد. (یادداشت مؤلف):
مبشران را بگردانیدند وبسیارکرامت کردند.
ابوالفضل بیهقی.
زان کرامتهاکه حق با این دروگرزاده کرد
میکشنداز کینه چون نمرود برگردون کمان.
خاقانی.
حق تعالی ابراهیم را چهار پسرفرزند کرامت کرد. (قصص الانبیاء ص ۵۷).
وپسری خداوند عالم کرامت کرده است. (قصص الانبیاءص ۹۹).
وتناسخیان گویند که وی [جمال] خلعت آفرید گارست که به مکافات آن پاکی وپرهیزگاری که بنده کرده بود اندرپیش... او راکرامت کرد. (نوروزنامه).
سلطان می گوید به شکرانهٔ آنکه حق تعالی مرا برتوظفرداد وفتح ونصرت کرامت فرمود با توآن کنم که ازمن سزد. (سلجوقنامهٔ ظهیری چاپ خاورص ۲۷).
|| خارق عادت پدید آوردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کرامت و کرامت فرمودن شود.
|| توقیر کردن. حرمت داشتن. نواختن: وعمش ابن ابی العاص اوراکرامت کرد ومال بستد و برین جمله قرارداد و باز گشتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۵).

کرامت یاب. [کَ مَ] (ص) کرامت یابنده. بزرگواری وعزت ونواخت وتوقیر یابنده:
صاحب عادل کبیر کریم
که کرامنداز او کرامت یاب.
سوزنی.

کرامخان. [ ] (اِخ) محلی است در راه کرمان. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۳۳۹).

کرامند. [کِ مَ] (ص) ظاهراً از کری، وکرایه + مند پسوند تملیک یا اتصاف نه گرامند. (ازیادداشت مؤلف). نجیب. جوانمرد. باهمت. (ناظم الاطباء). ||باقدروقیمت. (ناظم الاطباء)(فرهنگ فارسی دکترمعین). که کرایه آرد. که به کرایه رود. ارزنده. ارجمند. لایق. قابل. (یادداشت مؤلف): مجموع خواتین وشاهزادگان وامراء ارکان دولت را پیشکشهای کرامند گذرانیده وظیفهٔ هواخواهی وخدمتگاری بجای آورد. (ظفرنامهٔ یزدی چاپ امیرکبیرج ۲ ص ۳۹۶).
لاجرم خاطرهمایون متوجه آن گشت که برادران را مؤاخذه گردانیده مبلغی کرامند از جهات ایشان به خزانهٔ عامره رسانده. (دستورالوزراء ص ۳۹۱).
وپسرشیخ محمود مولانا قطب الدین آن نسخه را به نظرانور رسانیده و به صلهٔ کرامندمحظوظ وبهره ورشد. (حبیب السیرج ۳ جزو ۳ ص ۹۱).
شعرا برخاسته درتوصیف آن امام و تعریف مأمون خطب واشعار انشاءکردند وبه صلات کرامند محظوظ وبهره مند شدند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۷).
مروان بدنژاد را وزیر و داماد خود ساخت (عثمان) وحارث را نیز دخترداده مبلغهای کرامند ازبیت المال مسلمانان به این دوبرادر وپدرایشان بخشید. (حبیب السیرج ۱ جزو ۴ ص ۱۷۴).
اگرتقدیراً منصب حکومت کرمان نباشداضافی کرامند برمواجب واقطاع اوبرود. (از نامه شاه شجاع به برادر سلطان احمد. یادداشت مؤلف).
|| بااهمیت. مهم. (فرهنگ فارسی دکترمعین): امیرناصرالدین سبکتکین ابوالفضل را طلب نموده عملی کرامند داده بالطاف وعنایات سرافرازگردانید. (زینت المجالس ص ۱۵۷).

کرامون. [کُ] (ع ص) جِ، کرام [کُ]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرام شود.

کرامون. [کُ رر] (ع ص) جِ، کرام [کُ ر ر]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) رجوع به کرام شود.

کرامون. [ ] (اِخ) زن غازان خان و اودخترقتلغتیمورپسراباتای نویان بوده است. (تاریخ غازانی ص ۱۴). و رجوع به همین تاریخ ص ۱۲۳ و ۱۵۶ شود.

کرامة. [کَ مَ] (ع اِ) سرپوش خم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشش سرخم ویقال حمل الیه الکرامة و هومثل النزل [نُ زُ] قال الجوهری «وسألت عنه فی البادیة» فلم یعرف. (ازاقرب الموارد).
|| بزرگی و ارجمندی اسم است اکرام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال له علی کرامة ای عزازة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مراوراست برمن اعزاز و اکرامی (ناظم الاطباء). ویقال افعل کذاو کرامة لک، یعنی کردم این کارا جهت اکرام تو. کرماً وکرمة وکرمة عین وکرماناً [کُ رُ] کذلک ولا اظهرله فعلا. (منتهی الارب). وکرامة منصوبست چون مفعول مطلق است وعاملش مخذوف است وجوباً. (ازاقرب الموارد).
|| درتعریفات آمده است که کرامة ظهورامری خارق عادت است از قبل شخصی غیر مقارن برای دعوی نبوت پس آنچه مقرون به ایمان و عمل صالح نباشد استدراج است وآنچه به دعوی نبوت باشد معجزه است. (از اقرب الموارد).

کرامة. [کَ مَ] (ع مص) جوانمرد گردیدن و بامروت شدن. (ازمنتهی الارب). نفیس و عزیزشدن. (ازاقرب الموارد).
|| بسیار باران گردیدن ابر. (منتهی الارب). باران آوردن ابر. (ازاقرب الموارد).
|| نیروداده شدن زمین پس نیکورو یانیدن. (ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد). ||بخشیدن بسهولت، ضدلؤم [لُ]. (ازاقرب الموارد). کرم [کَ رَ]. کرمة [کَ رَ مَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ورجوع به کرم و کرمة وکرامت شود.

کرامه. [کَ مَ] (اِخ) دهی است ازبخش مرکزی شهرستان میانه، کوهستانی ومعتدل. سکنه ۲۶۶ تن، آب از چشمه، محصول غلات وحبوبات برنج وپنبه. شغل اهالی زراعت وگله داریست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرامة. [کَ مَ] (اِخ) نام جد محمد بن عثمان شیخ بخاری. (منتهی الارب).

کرامة. [کَ مَ] (اِخ) ابن ثابت اختلافست درصحبت وی بانبی صلی الله علیه وسلم. (منتهی الارب).

کرامة. [کَ مَ] (اِخ) ابوریطه کرامة المذحجی صحابیست. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوریطه شود.

کرامی. [کِ] (ص) شریفتر. پاکنژادتر. محترم. باعزت. بااحترام. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاوس). || گران. باقیمت. گرانمایه. (ناظم الاطباء) (ازاشتنگاس).

کرامی. [کَ] و[کَ رر ی یای] (ص) انتسابی است به ابو عبدالله محمد بن کرام نیشابوری. (الانساب سمعانی). منسوب به فرقهٔ کرامیه. (یادداشت مؤلف):
باب وراکرامی خوانی وننگری
تازین سخن که گفتی باشدبرون شوی.
سوزنی.
دیگرگروه متکلمانند از معتزله و کرامی... (جامع الحکمتین ص ۳۳). ورجوع به کرامیه وکرامیان شود.

کرامی. [ ] (اِخ) پسرخورشید که به خدمت حسام الدین سوهلی حاکم لر کوچک رفت و مرتبهٔ بلند یافت. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۸۴ شود.

کرامیان. [کَ ر ر] (اِخ) کرامیه [کَ رر ی یَ]. پیروان ابوعبدالله محمد بن کرام نیشابوری. پیروان فرقهٔ کرامیه:
استاد ابوبکر درحضرت بود سخن کرامیان

بمیان افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۱). واین خواجه ابوالقاسم چهار مدرسه درقصبه بنا کرد... کرامیان را یکی درمحلهٔ شادراه. (تاریخ بیهق ص ۱۹۴). و رجوع به کرامیة شود.

کرامی کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) احترام نمودن. تعظیم کردن. عزیزداشتن. (ناظم الاطباء). اکرام، کرامی کردن. (منتهی الارب)؛ مکرم، کرامی کردن. (منتهی الارب)

کرامیدن. [کِ دَ] (مص) تعظیم وتکریم کردن. عزیزداشتن. (ناظم الاطباء).

کرامیة. [کَ رّ ا می یَ] (ع اِ) گروهیست که به جوهریت باری و استقرار وی برعرش اعتقاد دارند تعالی‌الله عن ذلک علواً کبیراً. (منتهی الارب).
فرقه‌ییست ازمشبهة اصحاب ابی‌عبدالله محمد ابن کرام. (ازاقرب الموارد):
جماعتی از اهل سنت که از اثبات کنندگان صفات خداوند هستند. این گروه صفاتی بعنوان صفات ازلیه مثل علم وقدرت وحیات واراده وسمع وبصرو کلام وجلال واکرام وجود و عزت وعظمت اثبات می کردند و بین صفات ذات وصفات فعل فرقی نمی گذاشتند ودرنتیجه صفاتی نیزبعنوان صفات خبریه مثل دست و صورت برای خدای تعالی اثبات مینمودند و معتقد بودند آیات‌را باید بدون تأویل وتفسیر پذیرفت و بماندن در حد ظاهر اکتفا کردند. (خاندان نوبختی ص ۱۱۸). رجوع به ابی عبدالله محمد بن کرام و رجوع به ملل ونحل شهرستانی ص۶۴-۶۵ وغزالی‌نامه ورجوع به حواشی مرحوم سعیدنفیسی برتاریخ بیهقی ج ۲ شود.

کران. [کِ] (ع اِ) جِ، کرینه [کَ نَ] بمعنی زنان سرودگوی. (ازآنندراج) (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

کران. [کِ] (ع اِ) درعربی نام سازی که آنرا بربط نیز گویند. (غیاث اللغات). رباب. یاچنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بربط. بربت. مزمر. عود. (السامی فی الاسامی). || (اِخ) موضعیست به بادیه. (منتهی الارب).

کران. [کَ رَ] (اِخ) کوهی است به ناحیهٔ پنجهیر از نواحی بلخ که درآن معدن لاجورد است. (از کتاب الجماهر ص۱۹۵).

کران. [ ] (اِخ) ناحیه‌ایست میان کابل وبدخشان که‌درآن معادن خارصینی است. (ازالجماهر ص۲۶۱).

کران. [کَ] (اِ) (۱) کنار باشد که در مقابل میان است. (برهان). کناره. (آنندراج) (ناظم الاطباء). طرف. لب. لبه. حاشیه. جانب (ناظم الاطباء). سیف البحر. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ ماه دینار). مقابل میان:
حیره شهر کیست بر کران بادیه. (حدودالعالم).
قادسیه شهر کیست بر کران بادیه. (حدودالعالم). بجونه، دهیست آبادان بر کران بیابان. (حدودالعالم).
جزیرهٔ بنی رعنی شهریست که آب دریا از سه کران وی برآید. (حدودالعالم).

که تا درجهان تخم ساسانیان
پدید آید اندر کران و میان
ازایشان نرفتست جزبدتری
بگردجهان جستن وداوری.
فردوسی.

درفش مرادید بریک کران
به‌زین اندرافکند گرز گران.
فردوسی.

به لشکرنگه کرد سلم از کران
سرش گشت زان کارلشکر گران.
فردوسی.

نیارا بدید از کران شاه نو
برانگیخت آن بارهٔ تندرو.
فردوسی.

همه زرکانی وسیم سپید
زسرتا به‌بن وزمیان تا کران.
فرخی.

بخندد همی بر کرانهای راه
به فصل زمستان گل کامکار.
فرخی.

زلاله‌های مخالف میانش چون فرخار
زسروهای نونده کرانش چون کشمر.
فرخی.

ز پاشیدن آتش ازهر کران
همی‌ریخت گفتی زچرخ اختران.
(گرشاسبنامه).

من درساعت... امیر را بیافتم در کران شهر ندارباغی فرود آمده. ابوالفضل بیهقی.
امیر بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد. ابوالفضل بیهقی.

ای طلبیده جهان مرامطلب هیچ
گم شده انگارازمیان و کرانم.
ناصرخسرو.

ابری چون گرد رزم هایل وتیره
برق‌درخشنده از کرانش چو خنجر.
مسعود سعد.

صفی که زیک کران به حیلت
نتوان دیدن کران دیگر.
تنها شکنی چوحمله کردی
بی زحمت همعنان دیگر.
سوزنی.

توگر بامن نیی بی تونیم من
عجب هم‌بر کران هم‌درمیانی.
انوری.

هر که او بر کران نشست آرد
باوی انصاف درمیان ننهند.
مجیربیلقانی.

عاقل چوخلاف اندرمیان آید بجهد وچو صلح بیند لنگربنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت درمیان. (گلستان).

— کران به کران، کران تا کران:

هماچو برسر کس سایه افکند چه عجب
اگرجهان همه اوراشود کران به‌کران.
فرخی.

و رجوع به کران تا کران شود.

— کران تا کران، ازیک سوی عالم تاسوی دیگر. از مشرق تامغرب. (فرهنگ فارسی دکتر معین). کران به کران. از سویی تاسوی دیگر. (ازیادداشت مولف). سرتاسر:
هر کجا آرامگاه مردمان بود به چهار سوی جهان از کران تا کران. این زمین راببخشیدند وبهفت بهر کردند.
(مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری).

به یزدان که بسیار دیدم جهان
هم‌ایران وتوران کران تا کران.
فردوسی.

بزرگ جهانی کران تا کران
سرافراز برتاجور مهتران.
فردوسی.

هوا از درفشان درفش سران
چوباغ بهاران کران تا کران.
(گرشاسبنامه).

— || سرتاسر، کلاً، ازسیرتاپیاز. بتمامه:

یکی شد برشاه مازندران
بگفت آنچه دیداز کران تا کران.
فردوسی.

— کران تا به کران، سرتاسر. ازیکسو تا به‌سوی دیگر:

میریوسف عضد دولت وخورشید ملوک
که جهان منظراویست کران تا به‌کران.
فرخی.

گفتم چه مایه داد بدومملکت خدای
گفتا ازین کران جهان تابدان کران.
فرخی.

توچومن یابی‌بسیارونیابم چوتومن
گرجهان جمله‌بگردم زکران تا به کران.
فرخی.

— از کران تا کران، ازانتهایی به انتهایی. (یادداشت مؤلف). ازسویی به سوی دیگر:

زکشته بهرسوفکنده سران
زمین کوه گشت از کران تا کران.
فردوسی.

بسالی همه دشت نیزه‌وران
نیارندخورداز کران تا کران.
فردوسی.

همه خانه بد از کران تا کران
پرازمشک و دیناروپرزعفران.
فردوسی.

(۱) اوستا Karana (جانب. طرف. انتها) پهلوی Kanâr، Kanârak کردی وافغانی Kinâr. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی
اوراد ذاکران ز کران تا کران شود.
سعدی.

—— برکران بودن، دوربودن. خارج بودن. بری بودن. درمیانه نبودن:
زعقل وعافیت آن روز برکران بودم
که روزگار حدیث تو درمیان انداخت
سعدی.

|| انتها که درمقابل ابتداست. (برهان). پایان. (ناظم الاطباء):
چو زو برگذشتی نماندت جای
کران جهان خواندش رهنمای.
فردوسی.
از ین درسخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی.
فردوسی.
چون نازکنی نازترانیست قیاسی
چون خشم کنی خشم ترانیست کرانی.
فرخی.
شاید که نیست نعمت وجاه ترا کران
زیرا که نیست همت وفضل ترا کنار.
فرخی.
زان درازی راه بادل گفتمی هرساعتی
کاین بیابان رامگر پیدا نخواهد بد کران.
فرخی.
آنکس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو
زنده بود بسرنبرد روز باکران.
فرخی.
به دولت اندر ملک ترا مباد کران
به شادی اندر عمرترا مباد حساب.
مسعود سعد.
درگیتی ای شگفت کران داشت هرچه داشت
چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت.
مسعود سعد.
داد و دهشت کران ندارد
گر بیش کنی زیان ندارد.
نظامی.
گرتو نگیریم دست کارمن از دست شد
زانکه ندارد کران وادی هجران من.
عطار.
سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد.
حافظ.

—— برکران رسیدن، به آخر آمدن. (یادداشت مؤلف):
گویند مهدی آید صاحبقران برون
چون مدت زمانه خوهد بر کران رسید.
سوزنی.

—— به کران بردن، بسربردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). بپایان بردن:
ورتو خدمت نکنی بردل من رنج منه
تا بی اندوه برم خدمت خواجه به کران.
فرخی.
این زن عدت به کران برد. (کشف الاسرار ج۱ ص۶۱۶).

—— بی کران، بی انتها. بی پایان. بی اندازه. بی نهایت. (ناظم الاطباء) بی حساب. بی شمار. بسیار:
چوانبوه شد لشکر بیکران
عدد خواست از نام نام آوران.
نظامی.
وراوراکان زر بی کرانست
مرانیکوسخن زرست ودل کان.
ناصرخسرو.
چولشکر بود اندک وکار تخت
به از بیکران لشکر و کار سخت.
اسدی.
دانستم که مهابت دردل ایشان بیکرانست.
سعدی.
مال بیکران داری ومارا مهمی است.
سعدی.

—— کران طلبیدن، کرانه وگوشه گرفتن ودوری گزیدن را نیز گفته‌اند. (برهان). عزلت گرفتن. خلوت و تنهایی گزیدن. (از ناظم الاطباء):
خاقانیا زخدمت شاهان کران طلب
تا ازمیان موج سیاست برون شوی.
خاقانی.

—— عمر به کران کردن، درعزلت بسر بردن. انزوا طلبیدن:
عمری به کران کنم که اهلی
زین کوچهٔ باستان نبینم.
خاقانی.

—— برکران بودن، دوربودن. جدا بودن:
زین پیش میش اندرجهان ازگرگ بودی برکران
اکنون زعدلت هردوان یک چشمه سازند آبخور.
ابن یمین.

—— برکران شدن، دورشدن. جدا شدن:
از همه عالم شدام برکران
بسته بسودای تو جان برمیان.
خاقانی.

|| حد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین). سرحد. (ناظم الاطباء). مرز:
بلغار کرانی زجهانست ومراوراست
ازبارهٔ قنوج چنین تادربلغار.
فرخی.

|| ساحل. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).
خنان، ناحیتی است بر کران رود کر. (حدود العالم).
رقه ورافقه دو شهراست ... بر کران فرات نهاده. (حدود العالم).
بلد شهریست بر کران دجله نهاده. (حدود العالم).
اولاس آخرین شهریست ازاسلام که بر کران دریای روم است. (حدود العالم).
چوپیران بیامد به نزدیک رود (گلزریون)
سپه بد پراکنده چون تاروپود
بدیگر کران خفته بدگیو وشاه
نشسته فرنگیس بردیدگاه.
فردوسی.
بجز دریا نخواندی کس کف دریامثالش را
اگر نز بهر آن بودی که دریارا کران باشد.
فرخی.
نسبتی دارد دریا زدل او گرچه
این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران.
فرخی.
چون به کران جیحون رسیدیم امیرفرود آمد.
ابوالفضل بیهقی.
و بسیار پیادگان آمده باسرهنگان بخدمت و برآنجانب آب بر کران جیحون ایستاده.
ابوالفضل بیهقی.
گر دردم نهنگ درآیی نفس مزن
وردرگو محیط درافتی کران مخواه.
خاقانی.
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو
ننموده هیچوقت کسی را کران خویش.
(ادیب صابر. بنقل آنندراج).
مدح تو دریای ناپدید کرانست
زورق دریای ناپدید کرانم.
سوزنی.
درباساط آستانش کزاشک دادخواهان
برهرکران دریا مرجان تازه بینی.
خاقانی.
گفتم ازورطهٔ عشقت به صبوری بدرآیم
بازمی‌بینم دریا نه پدیدست کرانش.
سعدی.
کشتی هرکه درین لجهٔ خونخوار فتاد
نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید.
سعدی.

|| سرزمین. (ناظم الاطباء).
|| افق. (نصاب الصبیان):

کران. [کَ رَ] (اِخ) نام محله‌یی دراصفهان. (ناظم الاطباء). در جغرافیای لسترنج آمده است: در جای شهر اصفهان قبلاً چهارقریه قرارداشته که اسامی آنها بعداً روی چهارمحلهٔ شهرباقی مانده وآنها عبارت بودند ازکران وکوشک و جوباره و در دشت. (جغرافیای تاریخی لسترنج ص۲۲۱). رجوع به همین کتاب و تاریخ گزیده ص ۴۴۹ شود.

کران. [کَ رَ] (اِخ) نام ولایتی نزدیک تبت. (ناظم الاطباء). این شهرمجاور مقینه و وخان میان جیحون وتبت کوچک بوده‌است. (جغرافیای تاریخی لسترنج ص۴۶۶). رجوع به همین کتاب شود. || نام قلعه‌یی است درمغرب. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب).

کران. [کَ رَ] (اِخ) دهیست از دهستان به به جیک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو کوهستانی و سردسیر، سکنه ۲۵۰ تن، محصول غلات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری، صنایع دستی جاجیم بافی است. این ده از دو قسمت کران بالا وکران پایین تشکیل شده که سه

کیلومترازهم فاصله دارند وسکنهٔ کران‌پائین ۵۰تن است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۴).

کران . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دشت و گرمسیر.سکنه ۱۰۰تن.آب ازچاه.محصول غلات. شغل اهالی‌زراعت است. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۶).

کران . [کَ رِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور،کوهستانی‌ومعتدل، سکنه ۲۰۲تن، آب ازقنات،محصول‌غلات، شغل‌اهالی‌زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .
— ماه کران ، همانست که مختصر کنند و مکران گویند . (معجم البلدان ذیل کلمهٔ ماه دینار). رجوع به مکران شود.

کران . [کَ] (اِخ) یکی ازدهستانهای بخش مرکزی شهرستان نوشهر است . این دهستان درجنوب وباخترنوشهرواقع شده و از ۱۵ ده‌تشکیل‌یافته‌است. سکنهٔ‌آن درحدود ۲۵۰۰تن است. ده‌های مهم آن عبارتند از کرکرودسر، کشکک سرا ، هلیستان وسنگ تجن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کران . [کُ] (اِ) اسبی راگویند که‌رنگ او مابین زرد وبورباشد وباین معنی به حذف الف هم‌آمده است‌گویند ترکیست. (برهان) کرن [کُ رَ] . (ناظم الاطباء) . و رجوع به‌کرن شود .

کران . [کُ](اِخ)شهری‌است نزدیک دارابجرد یانزدیک سیران. (منتهی‌الارب). شهرکیست [بناحیت پارس] ازحدودسیراف آبادان بامردم بسیار. (ازحدودالعالم چاپ دکترستوده ص۱۴۱).
حمدالله مستوفی درنزهةالقلوب آورده است: کران وایراهستان‌دربیابانی‌است گرمسیر بغایت چنانکه تابستان آنجاجزمعدودی نباشند وآب روان وکاریزندارد وغلهٔ‌آنجاهمه دیمی‌بود و ازمیوه جزخرما ندارند و مردم غریب جزسه ماه سرمادرآنجانتوانندبود. (ازنزهةالقلوب- بکوشش دبیرسیاقی ص ۱۴۲) . رجوع به نزهةالقلوب وفارسنامهٔ ابن‌البلخی‌چاپ اروپا ص۱۴۰-۱۴۱شود.

کران کردن. [کَ کَ دَ] (مص‌مرکب) بپایان بردن . به آخر رسانیدن . (یادداشت مؤلف) :
تا ازهردوجانب دوستان‌شادمانه‌شوندوحاسدان ودشمنان‌به‌کوری روزگار کران کنند. بیهقی.
— ازراه راست کران کردن، منحرف‌شدن. ازراه بیکسوشدن:

بهاستواری جای وبه پایداری کوه
فریفته شه وازراه‌راست‌کردکران.
فرخی.

کران‌گزیدن . [کَ گُ دَ] (مص مرکب) کران جستن .گوشه‌گرفتن . دوری گزیدن از خلق . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) :

.ن کنم یاری طلب هرگزمدان
کزطلب کردن‌کران خواهم‌گزید .
خاقانی.

ازصحبت خلق امان بجستی
ازقربت شه‌کران بجستی .
(تحفةالعراقین).

کرانگین .[کَ] (ص‌نسبی)(کرانگ + ین) . منسوب به‌کرانه. ازکرانه. طرفی . جانبی. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
چون سه جزوترکیب کنند یکی میانگین ودو کرانگین ایـن میانگین دوکرانگین را از یکدیگرجدا دارد. (دانشنامهٔ علائی ص۷۷).

کران نواز . [کَ نَ] (اِ مرکب)بربط زن. عواد [عَ وّ]. (یادداشت مؤلف).

کرانه . [کَ نَ] (اِ) بمعنی‌کران باشدکه کناراست. (برهان). طرف. جانب. (ناظم- الاطباء). (یادداشت‌مؤلف).(ترجمان‌القرآن) حاشیه. (یادداشت مؤلف). کناره . (صحاح الفرس). گوشه. مقابل میانه.شفا . (ترجمان القرآن).(یادداشت مؤلف).حرف (ترجمان القرآن). (یادداشت‌مؤلف).خوز وخسب‌دو شهریست برکرانهٔ بیابان . (حدودالعالم). بهره ، آخرشهرکرمانست و برکرانهٔ بیابان نهاده‌وازآنجا به‌سیستان‌روند. (حدودالعالم). جرمنکان خرد وجرمنکان‌بزرگ دوشهرست برکرانهٔ بیابان نهاده. (حدودالعالم).
اسبش(اسب‌خواجه‌احمد) تاکرانهٔ‌رواق‌که به ماتم بآنجا نشسته بود بیاوردند وبرنشست. ابوالفضل بیهقی.
امیررضی‌الله ازنمازگاه شهرراه‌بتافت بافوجی ازغلامان خاص وبه‌کرانهٔ شهربگذشت. بیهقی .
باغی داشت درمحمدآباد کرانهٔ شهرآنجابودی بیشتر. بیهقی .
همیشه چشم نهاده بودی (بوسهل) تا پادشاهی بزرگ و جبار برچاکری خشم‌گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فروگرفتی این مرد از کرانه بجستی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی .
ابوالفضل بیهقی.
واین خطهاکه ازکرانهٔ هربخشی‌تادیگر کرانه خیزد براستی ، آن راوتارخوانند یعنی‌زه‌ها. (نوروزنامه).

میانهٔ صف مردان بدم چوگوهرتیغ
چو نقطهٔ زرهم برکرانه بازآورد .
خاقانی.

گرچه هفت اختر بیک جادیده‌اند
جای‌کیوان برکران‌دانسته‌اند .
خاقانی.

— کرانهٔ‌آسمان ، افق. (یادداشت مؤلف).
— کرانه بودن چیزی را ، آغاز و انجام داشتن. اطراف وجوانب داشتن :

ستم را میان وکرانه بود
همیدون ستم رابهانه بود .
فردوسی.

— کرانه‌های چاه ، اطراف چاه از سوی درون. (یادداشت مؤلف).
|| سرحد. (فهرست شاهنامهٔ ولف). مرز. || نوک . (ناظم‌الاطباء). || اول . ابتدا . (یادداشت مؤلف). || بن. (ناظم‌الاطباء) . || انتهاء .آخر. (فهرست شاهنامهٔ ولف) . ختم. فرجام : نهایت . پایان . (یادداشت مؤلف) :

جفاکنی وبدان ننگری‌که هم‌روزی
وفای ما وجفای تراکرانه بود.
منوچهری .

مگرجهان راپدیدنیست کرانه
دام جهان رازمانه بینم دانه.
ناصرخسرو.

یاوصل ترا نشانه بایستی
یادرد مراکرانه بایستی.
خاقانی.

شبا!پدید نیاید همی کرانهٔ تو
برادرغم‌وتیمارمن‌مگرتوئیا.
(آغاجی بنقل‌ازالمعجم).

توخفته‌ای ونشد عشق‌راکرانه پدید
تبارک‌الله‌ازین ره‌که نیست پایانش.
حافظ.

— بکرانه ، در آخر . بآخر . بفرجام . سرانجام. عاقبت :

آس شدم زیرآسیای زمانه
نیسته خواهم‌شدن همی بکرانه.
کسائی.

— به‌کرانه رسیدن ، تمام شدن. آخرشدن. سپری گشتن. (یادداشت‌مؤلف): درقصه‌چنین آمده است که چون ایوب این دعا بکرد آن محنت ازوی بکرانه‌رسید.
(قصص‌الانبیاءص۱۳۹) .
— || به‌انتهارسیدن. به‌آخرین‌حدچیزی‌واصل شدن .
— بی‌کرانه ، بی‌پایان . بی‌انتها :

راهی راستست بگزین ای دوست
دورشواز راه بی‌کرانه وترفنج .
رودکی.

بیندیش‌کاین جنبش بی‌کرانه
چرا اوفتاد اندربن‌جسم‌اکبر.
ناصرخسرو.

در راه اورسید قدمهای سالکان
وین‌راه‌بی‌کرانه بپایان‌نمی‌رسد.
عطار.

|| بی‌حد . بی‌اندازه :

تاهست‌پرروایت علم علی‌زمین
تاهست‌پرحکایت‌عدل‌جهان عمر

آثار بی کرانهٔ تو باد برزمین
اقبال جاودانهٔ تو باد درجهان.
ادیب صابر.
|| حد. (یادداشت مؤلف). اندازه:
چندانت قدر باد که آنرا کرانه نیست
چندانت عمر باد که آنرا شمار نیست.
سنائی.
— کرانه نبودن سپاه را، ازانبوهی جوانب آن پیدا نبودن. حدواندازه نداشتن ازکثرت وانبوهی:
سپاهی که آنرا کرانه نبود
بدآن بدکه اختر جوانه نبود.
فردوسی.
سپه را میان و کرانه نبود
همان بخت دارا جوانه نبود.
فردوسی.
به انگشت لشکربه هامون نمود
سپاهی که آنرا کرانه نبود.
فردوسی.
— کرانه نبودن چیزی را یا امری را، حد واندازه نداشتن.
|| ساحل. لب. (ناظم الاطباء). (یادداشت‌مؤلف). ریف. شاطی. کنار. (یادداشت‌مؤلف):
چونزدیک آن ژرف دریارسید
مر او را میان و کرانه ندید.
فردوسی.
خردمند کزدور دریا بدید
کرانه نه پیدا وبن ناپدید.
فردوسی.
خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریاکانرا کرانه‌پیدانیست.
فردوسی.
وخش ناحیتی است آبادان و بر کرانهٔ وخشاب نهاده. (حدودالعالم).
شهروا شهرکیست (به‌ناحیت کرمان) بر کرانهٔ دریا. (حدودالعالم).
ازفزع اوبه شب فرازنیاید
دشمن سلطان از آن کرانهٔ جیحون.
فرخی.
چوزین کرانه شه‌شرق دست بردبه‌تیر
برآن کرانه نماند از مخالفان دیار.
فرخی.
چون سلطان به کشتی رسید کشتیها براندند و به کرانهٔ رود رسانیدند.
ابوالفضل بیهقی.
برکرانهٔ جوی بزرگ سراپرده وخیمهٔ بزرگ زده بودند وسخت بسیارلشکربود.
ابوالفضل بیهقی.
دیگرروزبرنشست وبه کرانهٔ جیحون آمد.
ابوالفضل بیهقی.
غرقهٔ خون هزار کشتی گشت
که یکی بر کرانه می‌نرسید.
خاقانی.

چودر دریا فتادی ازکرانه
مکن تعجیل کان دردانه گردد.
عطار.
بده کشتی می تا خوش برآییم
ازین دریای ناپیدا کرانه.
حافظ.
|| گوشه. زاویه. (ناظم الاطباء). || دیار. کشور. (ناظم الاطباء). ناحیه. (یادداشت مؤلف).
|| افق. (یادداشت‌مؤلف). || ضلع. (یادداشت مؤلف). || رکن. (ترجمان‌القرآن). (یادداشت مولف). || مرغی را نیزگفته‌اند سیاه رنگ. وبطیء السیریعنی تند نتواند پریدن. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). واین مصحف کرایه است. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). رجوع به‌کرایه شود.

کرانه داشتن. [کَ نَ تَ] (مص مرکب) برکناربودن. برساحل جای داشتن دورازمیانه بودن:
کرانه داشتم ازبحرفتنه چون کف آب
نهنگ عشق توام درمیانه بازآورد.
خاقانی.

کرانه جستن. [کَ نَ جُ تَ] (مص مرکب) کرانه‌گرفتن. کرانه‌کردن. دوری جستن:
خبرنداری کزبس کرانه جویی و کبر
میان جانم بیرحم واربگسستی.
خاقانی.
ورجوع به‌کرانه‌گرفتن و کرانه‌کردن شود.

کرانه‌جوی. [کَ نَ] (نف مرکب) کرانه‌جوینده. گوشه‌گیر. دوری گزین:
ای تن به‌کرانهٔ برون شو
زیراکه خرد کرانه‌جوی است.
حمیدالدین بلخی.
و رجوع به‌کرانه جستن و کرانه‌گرفتن شود.

کرانه‌جویی. [کَ نَ] (حامص‌مرکب) عزلت. (یادداشت مؤلف). گوشه‌گیری. دوری‌گزینی.

کرانه شدن. [کَ نَ شُ دَ] (مص مرکب). مردن. (یادداشت مؤلف):
واحمد بگفت خوارزمشاه راکه بی‌توچه کردم هرچند به تن خویش مشغول بود وآن شب کرانه‌خواست شد. گفت احمد من رفتم نباید که فرزندانم را ازین بد آید.
ابوالفضل بیهقی.
زندگانی شما به فرمان اوست و چون کرانه شوید بازگشت بدوست وحشروقیامت خواهد بود وسؤال وجواب وثواب وعقاب.
ابوالفضل بیهقی.
یازده روزبخسبید و پس کرانه شد.
ابوالفضل بیهقی.
— به‌آن‌جهان کرانه شدن، مردن. (یادداشت مؤلف). به‌سرای‌باقی‌پیوستن: واو (ابوالعباس) سه سال خلافت کرد وبه آن جهان کرانه شد. (کتاب‌النقض).

کرانه‌کردن. [کَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) به انتهارسانیدن. (یادداشت‌مؤلف).
— روزگار کرانه کردن، بسربردن. زندگی بپایان رسانیدن. عمرگذاردن:
گفتم (خواجه‌بونصر) من دراین میانه به چه کارم بوسهل بسنده‌است وازوی بجان‌آمده‌ام به حیله روزگار کرانه می‌کنم.
ابوالفضل بیهقی.
ملوک روزگار... چون... بروند فرزندان ایشان... بافراغت دل روزگاری را کرانه کنند. ابوالفضل بیهقی.
صوابست که‌آنجای رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم. (تاریخ بیهقی ص۵۸۲).
روزگار کرانه می‌کند. بیهقی.
|| دوری جستن احترازکردن. عزلت گرفتن. کناره‌کردن. اعتزال جستن. اجتناب. عزلت گزیدن. (یادداشت مؤلف). دست کشیدن. گوشه گرفتن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). دوری کردن:
کرانه بکردم زیاران بد
که بنیاد من استوارست خود.
ابوشکور.
کرانه‌کن ازکار دنیاکه دنیا
یکی ژرف دریاست بس بی کرانه.
ناصرخسرو.
هین کزجهان علامت انصاف شد نهان
ای دل کرانه‌کن زمیان خانهٔ جهان.
خاقانی.
ازظلم وجور و بیداد کرانه کردیم می‌خواهیم که این کار برنهج قاعدهٔ دین و قانون اسلام بفرمان خلیفه باشد.
(سلجوقنامه چاپ خاورص۱۷).
|| به یکسوشدن. تخلف کردن. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت لهاک وفرشید ورد
که‌ازخواست یزدان کرانه که‌کرد.
فردوسی.
یکی‌ازآنان گردن زراه راست بتافت
کرا ه کردبه مویی زطاعت فرمان.
فرخی.
|| فارغ نشستن:
براین کرانه فرودآمد وکرانه نکرد
زمکرکردن نندای ریمن مکار.
فرخی.

کرانه‌گرفتن. [کَ نَ گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) اعتزال جستن. عزلت گزیدن. (یادداشت مؤلف). کرانه کردن. کرانه جستن:
چون دشمنان کرانه‌گرفتی زدوستان
تاقول‌دوستان‌من‌اندرتو گشت‌راست.
فرخی.
زین جفته خوری کرانه‌گیرد
باجفت خود آشیانه گیرد.
نظامی.

عاقل که می مغانه گیرد
اززحمت خود کرانه گیرد.
نظامی.

و رجوع به کرانه کردن و کرانه جستن شود.

کرانه گزیدن. [کَ نَ گَ زی دَ] (مص مرکب) دوری جستن :

زخاقان کرانه گزیدی سزید
که رای توآزادگان را گزید.
فردوسی.

کرانه یافتن. [کَ نَ تَ] (مص مرکب) نهایت و پایان بدست آوردن. حد و انتها یافتن. به کناره رسیدن. فارغ شدن:

کس ازخواست یزدان کرانه نیافت
زکار زمانه بهانه نیافت .
فردوسی.

کرانی. [کَ] (ص) محدود شده. تحدید شده. (ناظم الاطباء) . || نگاه داشته شده در سرحد. (ناظم الاطباء).

کرانی. [کَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به کران [کَ رَ] که محله‌ای کبیره است دراصفهان. (الانساب سمعانی). رجوع به کران شود .

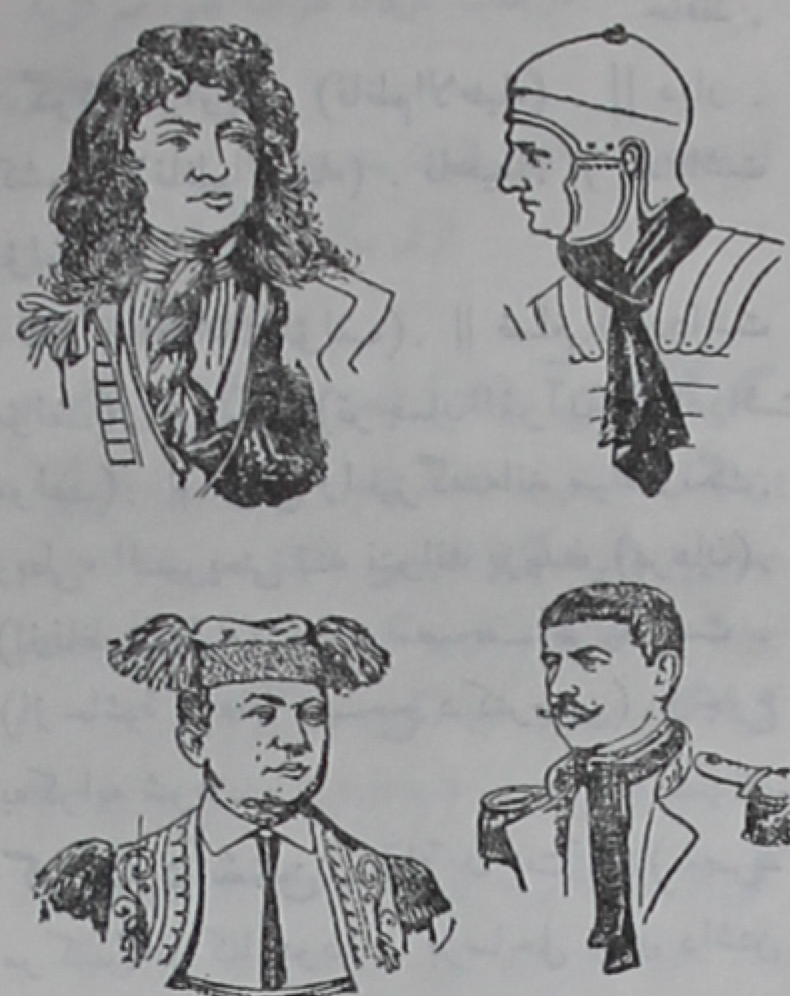
کرانی. [کُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ شهرستان بیجار است . این دهستان درشمال خاورشهرستان واقع شده ازشمال به بخش انگوران شهرستان زنجان و ازجنوب به دهستان سیلتان وازخاوربه رودخانهٔ قزل اوزن واز باختربه دهستان سیاه منصور محدود است. مرکز دهستان قصبهٔ حسن آباد سوگند مشهوربه یامی کند می‌باشد. این دهستان از ۵۹ ده تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۱۹ هزارتن است. دهات مهم آن عبارتند از : شاه نشین، آقبلاغ ، نظریان، سراب ، آزاد ویس ، گرگین ، تکیه ، کوه کوره و قزل تپه. محصول عمدهٔ دهستان غلات ولبنیات و یونجه وانگورودیگرمیوه‌هاست. شغل ساکنان دهستان زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنجا قالی بافی، گلیم بافی، جاجیم بافی و دربرخی قراء مهم فرش بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرانی. [کُ] (اِخ) دهی است ازدهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان تپه ماهوروسردسیر. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است . آب آنجا ازقنات ومحصول غلات ، نخود ، چغندرقند ولبنیات است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرانیف. [کَ] (ع اِ) جِ کرناف [کِ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). رجوع به کرناف شود .

کراو. [کُ] (اِ) کراوه [کُ وَ] . جامهٔ کهنه و پاره پاره را گویند . (فرهنگ جهانگیری) .

کراوات. [کِ] (اِ) (۱) دستمال گردن. (یادداشت مؤلف) . پارچهٔ سبک و لطیف دوتو کرده که حلقه کنند وبطرزی خاص بدور گردن یا بهیقهٔ پیراهن گره بندند ودوسر آنرا فروآویزندازپیش سینه وروی پیراهن :



کراوات

حال فارغ گشته ازهردغدغه
تنگتربسته کراوات ویقه .
(ملک الشعرای بهار . بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .

کراوش. [کِ] (اِ)(۲) چرخ روغن گیری راگویند . (برهان) (ازآنندراج).

کراوی. [کَ] (اِ) کراویا . کرویا . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کراویا شود.

کراویا. [کَ] (اِ) (۳) بمعنی کراویه است که زیرهٔ رومی باشد و آنرا نانخواه نیز گویند.(برهان). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). قرنباد . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) . قرنفاد. [قَ رُ]. کرویا. نقده [نِ دَ]. ساسم. فلیفله [فُ لَ فِ لَ]. (یادداشت مؤلف). زیرهٔ رومی. شاه زیره. (تحفهٔ حکیم مؤمن). از زیره درازتر ومایل به زردی وباحدت و تلخی است وگیاه بستانی اوبقدرذرعی وبرگش مانند شبت وگلش سفید و بیخش شبیه به زردک و پختهٔ او مأکول است و بری اوگلش سفید مایل به کبودی می‌باشد و درسایرصفات مانند بستانیست. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).
کراویه [کَ یَ] . کرویا [کَ] . کراوی . [کَ]. گونه‌یی زیره که بنام زیرهٔ سیاه یازیرهٔ سیاه کرمانی موسوم و دارای ریشه‌های متورم است . در افغانستان و بلوچستان به فراوانی می‌روید . از دانه‌هایش به منظور معطرکردن غذاها استفاده می کنند . قرنباد . زیرهٔ سیاه. زیرهٔ کرمان. باسلیقون .ازحمیون. فادرونی. کمون رومی . تقرد . تقده . قاروا . شاه زیره. تقر . قرنفاد. کمون فرنگی . کراویهٔ بری . کراویهٔ دشتی . تخم توخره قرطمانا . کراویهٔ رومی . کراویهٔ جبلی . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) . و نیز رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن وتذکرهٔ داود ضریرانطاکی شود.

کراوین. [کَ] (ع اِ) جِ ، کروان [کَ رَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). رجوع به کروان شود.

کراویه. [کَ] (اِ) کراویا.(ازبرهان) (ازیادداشت مؤلف). رجوع به کراویاشود.

کراه. [کَ] (اِ) کنار. (ازبرهان) (از آنندراج) کرانه . کناره. (یادداشت مؤلف) || انتها. نهایت. (ازبرهان). (ازآنندراج). انجام . (یادداشت مؤلف) . || افق. کنارهٔ آسمان. (یادداشت مؤلف).

کراه. [کُ] (اِ) مثل. مانند. (ناظم الاطباء). ||پرنده‌یی که آنرا کراس نیز نامند . (ناظم الاطباء). و رجوع به کراس شود.

کراهة. [کَ هَ] (ع اِ) زمین درشت سخت . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). || سختی، یقال لقیت دونه کراهة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

کراهة. [کَ هَ] (ع مص) ناپسندداشتن چیزی را . (منتهی الارب) . دوست نداشتن. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). کره [کَ و کُ]. کراهیة. [کَ هِ یَ]. مکرهة [مَ رَ هَ]. مکرهة [مَ رُ هَ] (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .
|| ناپسندگردیدن یقال ماکان کریهاًفکره. (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). قبیح شدن . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || دشوار داشتن. (دهار). دشخوارداشتن. (تاج المصادر. بیهقی).

کراهت. [کَ هَ] (ع اِ مأخوذ ازتازی) نفرت. ناپسندی. بی‌میلی . (ناظم الاطباء) . ناخواهانی. بیزاری. تنفر. اشمئزاز. ناخوشی. (یادداشت مؤلف). ناخوشایندی :
ملک نوح ازسر کراهت برخاست وناصرالدین آن بشارت به ابوعلی نوشت که مراد حاصل شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۰۷).

هر کراهت در دل مرد بهی
چون درآیدزآفتی نبودتهی.
مولوی.

— کراهت درسمع ، ناخوش آمدن کلمه است درگوش و آن بر اثر رعایت نکردن حسن ترکیب اصوات درکلمه است .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

— به کراهت ، بااکراه. به‌زور. به‌ناخوشی. به استکراه. (یادداشت مؤلف) . به‌اجبار. از روی نفرت. با بی میلی و بی‌اختیاری . (ازناظم الاطباء) : نظرنکنند الابه کراهت . (گلستان).

کراهت آور. [کَ هَ وَ] (نف مرکب) آنچه تولیدکراهت کند. کراهت آورنده. نفرت آور. نفرت انگیز. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

(۲) در ناظم الاطباء کراوش [کِ وُ] ضبط شده است .

(1) Cravate . (۳) Cravi' cumin des près .

کراهت داشتن. [کَ هَ تَ] (مص مرکب) استکراه. (منتهی الارب). نفرت داشتن. بی‌میل بودن. ناگوارایی داشتن. (ناظم الاطباء). ناخوش داشتن. مکروه داشتن. تقبیح کردن. (یادداشت مؤلف):
چون ابراهیم به صد وبیست سال رسید وقت رحلت نزدیک شد و کراهت می‌داشت.
(قصص الانبیاء ص ۵۷).

کراهیة. [کَ یَ] (ع مص) ناپسند داشتن چیزی را. (ازمنتهی الارب). دوست نداشتن. (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). کراهة [کَ هَ]. کره. [کُ][کَ]. مکرهة [مَ رَ][مَ رُ هَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کراهیت. ورجوع به مکرهة و کره و کراهة شود.
|| دشوارشدن. (ترجمان جرجانی ص ۸۱).

کراهیت. [کَ یَ] و [کَ یِ یَ] (اِ مأخوذ از تازی). ناپسندی. (ازغیاث اللغات). (آنندراج). بیزاری. (یادداشت مؤلف). نفرت. بیمیلی. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
اگرچیزی رفته‌است که ازآن وهنی بجاه وی یاکراهیتی به دل‌وی پیوسته‌است آنرا بواجبی دریافته‌شود. (ابوالفضل بیهقی).
به یکروی این جواب نیک فراستد و دیگر روی کراهیتی به‌دل‌وی آمد. (ابوالفضل بیهقی).
از زمانهٔ ناجوانمرد کراهیتی‌دید ودرشتی‌پیش آمد. (ابوالفضل بیهقی).
آفت ملک شش‌چیزست حرمان... وتنگخویی افراط خشم وکراهیت. (کلیله و دمنه).
هنرمن سبب کراهیت ملک گشته است.
(کلیله و دمنه).
هرچه برتو آن کراهیت بود
چون حقیقت بنگری رحمت بود.
مولوی.
نه اورا ازهیچ مکروهی کراهیت باشد.
(اوصاف الاشراف ص ۳۸).
— به کراهیت، به ناخوشایندی. از روی اکراه: امیرابوالحرث جواب سخت باز داد وفایق به‌کراهیت ازسرای امارت بیرون آمد وعزم دیارترک پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۳).

کراهیت آمدن. [کَ یَ یا یَ مَ دَ] (مص مرکب) ناپسندآمدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). نفرت دست دادن:
چون به تخت بنشست مردمان را کراهیت آمدواو بدانست. (تاریخ بلعمی).
هردو (معتمد مأمون وطاهر) به مدینه برفتند وخلوتی کردند بارضاعلیه‌السلام ونامه عرض کردند و پیغامها دادند رضا علیه السلام را سخت کراهیت آمد. (ابوالفضل بیهقی).
ماترا ازاین عمل عفو کنیم ازآنکه تراکراهیت آید. (تاریخ بخارا).

کراهین. [کَ] (ع اِ) بمعنی کراهت است یقال اتیتک کراهین ان تغضب، ای کراهة ان تغضب. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). کراهت ونفرت. (ناظم الاطباء).

کرای. [کِ] (اِ مأخوذ ازتازی) کرایه. وجه کرایهٔ مال. (یادداشت مؤلف):
خرج راه‌ونفقه وکرای‌ندارم. (تاریخ بخارا).
خود راملامت کردن ساخت وبدان قانع‌شدکه کرای خر بر وی زیان‌نبود.
(سندبادنامه ص ۳۰۲).
رجوع به‌کرایه وکرا وکراء شود.

کرای کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) به مزدگرفتن. کراکردن. ارزیدن. قابلیت داشتن. سزاواربودن. (ازیادداشت مؤلف). لایق مراتب چیزی‌بودن. (آنندراج). ارزیدن:
بیهوده چند محنت عالم توان کشید
عالم کرای این همه‌محنت نمی‌کند.
میرزا صادق. (بنقل آنندراج).
رجوع به‌کراکردن وکرایه شود.

کرایت. [کَ ئی] (اِخ) کرائیت. طایفه‌ای از اقوام مغول. رجوع به‌کرائیت شود.

کرایم. [کَ یِ] (ا) ج کریمه. زنان بامروت. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| بزرگ قدر. ارجمند: هرگونه تحف وهدایا ازکرایم اموال صامت وناطق ونفایس اجناس لایق وفایق را وسیلهٔ سعادت یک التفات از بندگان آستان اقبال‌آشیان می‌ساختند.
(ظفرنامهٔ یزدی. بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرای ملک. [کَ مَ لِ] (اِخ) پسر امیرارغون است و امیرارغون آقاوی را در ۶۵۴ هـ. به خدمت هولاکوفرستاده است. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۵۹ و حبیب السیرچاپ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۹۵ شود.

کرایه. [کِ یَ] (اِ) مأخوذاز کراء تازی. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین). اجرت بار کردن اسب وشتروغیره واجرت‌نشستن‌درخانه و دکان مردم باشد. (ازبرهان) (آنندراج). پول‌واجرتی که درازای بارکشی‌ستورونشستن درخانه ودکان وجزآن می‌دهند. مال‌الاجاره. مزد. اجرت. (ناظم الاطباء). || به‌مزد دادن چیزی چون خانه و جزآن. (یادداشت مولف). و رجوع به‌کرا وکرای و کراء شود.
— کرایهٔ خانه، وجهی‌که درازای اقامت در خانه‌ای به صاحب‌خانه دهند. اجاره‌بها. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || بعضی بمعنی برابری وسزاواری‌نیزنوشته‌اند واین لفظ‌عربی است که فارسیان ازجنس کلام خود می‌دانند. (آنندراج) (غیاث اللغات).

کرایه. [کَ یِ وَ یَ] (اِ) مرغیست‌سیاه‌رنگ وبطی‌السیر یعنی سست‌پرواز. (برهان). (ازناظم الاطباء). کرانه نیزگویند. (ازناظم الاطباء). اخیل [اَ یَ] (زمخشری). و رجوع به کرانه شود.

کرایه‌ای. [کِ یَ] (ص نسبی) کرایه‌یی اجاره‌ای. رجوع به‌کرایه‌یی‌شود.

کرایه‌دادن. [کِ یَ یا یِ دَ] (مص‌مرکب) به مزد دادن. (یادداشت مؤلف). به اجاره دادن. و رجوع به‌کرایه شود

کرایه‌کردن. [کِ یَ‌یای کَ دَ] (مص‌مرکب) به مزدگرفتن. (زمخشری). به‌اجاره گرفتن. || ارزیدن. قابلیت‌داشتن. سزاوار بودن. (ازیادداشت مؤلف). لایق مراتب چیزی بودن. (ازآنندراج):
جهان کرایهٔ دیدن نمی‌کند صائب
چوغنچه‌سرزگریبان‌برون‌میاروبرو.
(صائب. بنقل‌آنندراج).

کرایه‌کش. [کِ یَ یا یَ کَ] (ن ف مرکب) مکاری. (یادداشت‌مؤلف). کراکش. چارواداری‌که‌پیشهٔ‌وی بکرایه‌دادن‌ستورست. (ناظم الاطباء). رجوع به‌کراکش و مکاری شود.

کرایه‌کشی. [کِ یَ یا یَ کَ] (حامص مرکب) شغل وپیشهٔ کرایه‌کش. (ناظم الاطباء) کارکرایه‌کش. عمل مکاری. کراکشی. کار آنکه پول و اجرتی در ازای بارکشی ستور خودگیرد.

کرایه‌نامه. [کِ یَ یا یَ مَ یا مَ] (اِ مرکب) اجاره‌نامه. (ناظم الاطباء). رجوع‌به اجاره‌نامه شود.

کرایه‌نشین. [کِ یَ یا یَ نِ] (ن ف مرکب) اجاره‌نشین. (یادداشت‌مؤلف). آنکه درخانه‌وجایی‌که کرایه کرده‌است اقامت کند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرایه‌نشینی. [کِ یَ‌یا یَ نِ] (حامص مرکب). اجاره نشینی. (یادداشت مؤلف). عمل کرایه نشین. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین): و زن و دوکودک عزیزش را از ناراحتیهای کرایه‌نشینی‌برهاند. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

کرایه‌یی. [کِ یَ] (ص‌نسبی) کرایه‌ای اجاره‌یی. بمزد. (یادداشت مؤلف).

کراییس. [کَ] (ع اِ) ج، کریاس [کِ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به‌کریاس شود.

کرئوزوت. [کِ رِ اُ زُ تْ] (اِ)(۱) روغنی سنگین وبیرنگ بابوی‌تندکه ازتقطیر چوب (خصوصاً چوب‌نوعی‌آلش (۲) که‌بنام راش‌خوانده‌می‌شود) بدست می‌آید. این ماده‌روغنی دارای‌وزن‌مخصوص ۱٫۰۶ و واکنش خنثی دربرابرتورنسل است کمی‌درآب حل میشود

(۱) Créosote (فرانسه). (۲) Hêtr.

ولی دراتروالکل بسیارخوب محلول است و باپرکلروآهن رنگ سبز تولید می کند . کرئوزوت درطب مخصوصاً درامراض‌دندان (پوسیدگیهای دندانی) به عنوان یک ضد عفونی موضعی ومسکن استعمال میشود و در اکثرترکیبات داروهای دندان پزشکی وجود دارد بعلاوه درپانسمان زخمهای جلدی‌مورد استعمال فراوان دارد. کرئوزوت درحقیقت ترکیبی‌است ازگایاکول(۱) وکرزیلول(۲) وکرئوزول(۳). جوهرقطران . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

کرب . [کَ] (ع اِ) اندوه دم‌گیر. ج ، کروب [کُ]. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). اندوه‌که نفس بازگیرد . (غیاث‌اللغات).(از اقرب‌الموارد).اندوهی که‌خبه کند. (ترجمان جرجانی‌ص ۸۱). اندوه‌خفه‌کننده. (دهار) . || (اِ مأخوذ از تازی) اضطراب و اندوه باشد (از برهان) . اضطراب و وحشت و اندوه . (ناظم الاطباء) . غم . انده . گرم [گُ]. (یادداشت مؤلف) . تاسه . (مهذب الاسماء).تلواسه. (ازذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) : و هرگاه که با صفرا آمیخته باشد (شراب انگوری) منش‌گشتن وکرب‌آرد وبه پارسی کرب را تاسه و تلواسه‌گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) :

قسم توبادا زین جهان خرمی
قسم بداندیش‌تو کرب وحزن.
فرخی.

هرکه براوسایه فکندآن درخت
رست زتیمار وزکرب وحزن.
فرخی .

من چوآدم بودم اول حبس وکرب
پرشداکنون نسل جانم‌شرق‌وغرب .
مولوی.

کرب . [کَ] (ع مص) دشوار وسخت گردیدن غم برکسی وا ندوهگین‌کردن اورا. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . بی‌آرام کردن‌اندوه‌کسی را. (غیاث‌اللغات). || دشوار آمدن کاربرکسی. (ازاقرب‌الموارد). || کرب بستن‌دلورا. (منتهی‌الارب) . رسن بستن به دستهٔ دول. (ناظم‌الاطباء). || تافتن ریسمان‌را. (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). تافتن . (منتهی‌الارب) . || تنگ گردانیدن بند بربندی . (منتهی‌الارب) (ازتاج‌المصادر بیهقی). تنگ‌گردانیدن قید وبند رابربندی. (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || برگردانیدن وشیارکردن زمین را جهت کشت.کراب [کِ]. (ازمنتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). ورجوع به‌کراب شود. || گرفتن بیخ متبروپهن نخل‌را. (ازاقرب‌الموارد). || اندوهگین‌کردن. (آنندراج). (ازمنتهی‌الارب). (ترجمان‌جرجانی).غمگین کردن.(تاج‌المصادربیهقی).(مصادرزوزنی).

کرب . [کَ](اِ) یکی ازگونه‌های‌درخت افرا (۴) که درجنگلهای‌شمال‌ایران‌فراوانست و جزو درختان نواحی مرتفع جنگلهاست . کرف. کرکو. تلین .ککم. کیکم . چیت. که‌پلت. افرای صحرایی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

کرب . [کَ رَ] (اِ مأخوذ ازتازی) غم و و اندوه. اضطراب و وحشت .کرب [کَ]:

جهان به‌کام توباد وفلک مطیع‌توباد
موافق‌ازتوبه راحت عدوزتوبه‌کرب.
فرخی.

پندگیرازشعرحجت وزپس ایشان مرو
تانمانی عمرهای بیکران اندرکرب .
ناصرخسرو.

هرطرب را برابرست‌کرب
هریمین را مقابل‌است‌یسار.
خاقانی.

به هیچ چیزنباشند عاشقان خرسند
نه‌شان‌به‌هجرشکیب‌ونه‌شان به‌وصل‌طرب
به روزهجربودشان زبهروصل‌خروش
به روزوصل بودشان‌زبیم هجرکرب.
قطران.

جملگان بربامها بودند شب
که پدیدآمد زبالاآن کرب.
مولوی .

لیک چون‌آمیخت باخاک‌کرب
کی‌دهند این‌زیروآن‌بم‌آن‌طرب.
مولوی.

آن سگی می‌مرد وگریان آن عرب
اشک می‌بارید ومی‌گفت ازکرب.
مولوی.

گرتوشش سله‌کشیدی تابشب
من‌کشیدم بیست سله بی‌کرب.
مولوی .

کرب . [کَ رَ] (ع مص) سپری و بریده شدن رسن دلوکسی. (ازمنتهی‌الارب).(ناظم الاطباء). بریدن‌کرب دلوکسی وآن‌ریسمان دلواست . (ازاقرب‌الموارد).

کرب . [کَ رَ] (ع اِ) زیرشاخ خرما. (مهذب‌الاسماء) . بیخ شاخ خرما ستبروپهن ملصق به تنه. (منتهی‌الارب). بیخ ستبروپهن شاخهٔ خرماکه چسبیده به تنهٔ درخت باشد . (ناظم‌الاطباء). بیخ شاخ ستبرپهن خرماکه با آن بریده شود . واحدش‌کربهٔ [کَ رَ بَ] است.(ازاقرب‌الموارد). || رسن‌که به دستهٔ دلوبندند تارسن‌کلان نپوسد و تباه نگردد. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رسن‌که دوسه توکنند و برسردول بندند . (مهذب ـ الاسماء).

کرب . [کُ] (ع اِ) نزدیک ومانند و مقدار یقال هذا ابل مأة اوکربها، ای‌نحوها وقربها. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (۵)

کرب . [کُ رَ] (ع اِ) ج ِ ،کربة [کُ بَ] بمعنی حزن‌که نفس‌بازگیرد. (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

کرباس . [کَ] (اِ) کرپاس.(آنندراج). جامهٔ سفید معروف . (غیاث‌اللغات) . پارچهٔ سفید.(آنندراج). بمعنی جامه‌که ازپنبه ساخته شود . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . پارچهٔ پنبه‌ای سفید درشت . (ناظم‌الاطباء) . جامهٔ سفید ازپنبهٔ خشن . پارچهٔ پنبهٔ خشن‌که غالباً جامهٔ مردان و زنان روستاییست. جامهٔ نخین درشت . (یادداشت مؤلف):

همه بوم و برزیرنعل اندرون
چوکرباس‌آهار داده بخون.
فردوسی.

وازبم‌کرباس وجامه ودستاری وخرمای‌خیزد. (حدودالعالم).

و ازاو [ازبست]... کرباس وصابون خیزد. (حدودالعالم).

و از ری‌کرباس وبرد وپنبه وعصاره وروغن و نبیذ خیزد. (حدودالعالم).

نامهٔ صاحب با نامهٔ اوباشد
همچوکرباس حلب باقصب مقرن.
فرخی.

مانک آچارهای بسیاروکرباسهاازدست‌رشت زنان‌پارساپیش‌آورد.
ابوالفضل بیهقی.

ازتودرویشان‌کرباس‌نیابند وگلیم
مطربان راجزدیبای سپاهان‌ندهی.
ناصرخسرو.

بسیاربدین وبدان به حیلت
کرباس‌بدادی به‌نرخ بیرم.
ناصرخسرو.

بانبوت چه‌کاربود او را
چون‌برفت‌ازپس‌رسن‌کرباس.
ناصرخسرو.

چون نپوشی‌چه خزوچه‌کرباس
چون نبویی‌چه نرگس‌وچه‌پیاز.
ناصرخسرو.

نمدهاوکرباسهای ستبر
ببندندبرپای‌پویان‌هزبر.
نظامی.

حال مقلوب شدکه برتن دهر
ابره‌کرباس و دیبه‌آسترست.
خاقانی.

فرق‌کن فرق‌کن خداوندا
گوهرازسنگ ودیبه‌ازکرباس.
مسعود سعد.

---

(۱) Gaïacol . (۲) Crésylol . (۳) Créosol . (۴) Erable .

(۵) دراقرب‌الموارد این معنی‌ذیل کرب [کَ] آمده است.

سایهٔ زلف سیه برروی کرباس سفید
چون منقش کرده‌روی‌لوح کافوری‌به قار.
سوزنی.

وپنبهٔ بسیارخیزد [ازجهرم] وبرد و کرباس آرند ازآنجا.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۱).

سیم بربایند زین‌گون پیچ پیچ
سیم‌ازکف رفته‌وکرباس‌هیچ.
مولوی.

یا توبافیدی یکی کرباس تا
خوش‌بسازی بهرپوشیدن‌قبا.
مولوی.

مدتی جولاهه دربارت کشید
عاقبت کرباس گشتی توله‌دار.
(دیوان نظام قاری ص۲۷).

ابرکرباس‌وشفق خسقی‌وشامست سمور
صبح قاقم شمروحبرپرازموج بحار.
(دیوان نظام قاری ص۱۱).

قلمی فوطه وکرباس و ندافی وقدك
یقلق‌وطاقیه وموزه وکفش ودستار.
(دیوان نظام قاری ص۱۰).

تویی‌آراسته بی‌آرایش
چه به‌کرباس‌وچه‌به‌خزیکسون.
بوشعیب.

|| پارچهٔ سفیدی‌که ململ نیزگویند. (ناظم‌الاطباء). || کفن. رجوع به‌کرباس شود.
— سروته یک‌کرباس بودن، مساوی هم بودن. معادل هم بودن.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین):

راحتی‌نیست نه درمرگ ونه درهستی‌ما
کفن وجامه هم ازسرته یک‌کرباسند.
صائب.

—باشمشیروکرباس‌آمدن‌یابرداشتن‌یابرگرفتن، به‌علامت تسلیم و عذرخواهی و تضرع شمشیروکرباس (کفن) بگردن افکندن ونزد کسی رفتن:
چون سلطان برسید سیدفخرالدین سالاری به تضرع‌باشمشیرو کرباسی‌پیش سلطان‌آمد.
جوینی.
بخویشتن شمشیروکرباسی برداشت.
جوینی.
وخویشتن شمشیروکرباسی برگرفته وبخدمت سلطان‌آمد. (تاریخ جهانگشا).

کرباس. [کِ] (ع اِ) معرب کرباس [کَ] فارسی. (ازاقرب الموارد). (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (از غیاث اللغات). جامهٔ پنبهٔ سپید. (منتهی‌الارب). جامه‌یی از پنبهٔ‌سفیدوگفته‌اندجامهٔ‌خشن.(ازاقرب‌الموارد) ج، کرابیس [کَ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).مأخوذازکرباس فارسی وبمعنی‌آن. ج، کرابیس [کَ]. (ناظم‌الاطباء).
در رسالهٔ معربات نوشته‌که‌کرباس معرب کرپاس [کَ] است‌لفظ هندی کتابی‌باشدبمعنی پنبه ومجازاً بمعنی جامه‌که ازپنبه ساخته شود و درحالت تعریب اول راکسره ازآن‌داده‌اند که وزن فعلال [فَ] ازغیرمضاعف درکلام عرب‌نیامده‌است.(آنندراج)(ازغیاث‌اللغات). و رجوع به‌کرباس [کَ] شود.

کرباس‌باف. [کَ] (نف‌مرکب) کرباس بافنده. بافندهٔ‌کرباس. آنکه‌کرباس بافد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرباس بافی. [کَ] (حامص مرکب) شغل و عمل‌کرباس باف. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). || (اِ مرکب) محل و دکان کرباس باف. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). جای بافتن کرباس.

کرباس‌پیچ. [کَ](نف‌مرکب) کرباس پیچنده.
|| (ن مف) کرباس پیچیده:

همه همچنان‌کرده‌کرباس‌پیچ
کزیشان یکی بازنگشاد هیچ.
نظامی.

کرباس سرا. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد در بخش رودسر گیلان کوهستانی و معتدل ومرطوب، سکنه آن ۱۴۴ تن است. محصول‌آنجاچای ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲).

کرباس فروش. [کَ فُ] (ن ف مرکب). کرباس فروشنده. آنکه‌کرباس را بفروش رساند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرباس فروشی. [کَ فُ] (حامص) شغل‌وعمل‌کرباس فروش. فروشندهٔ‌کرباس. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
این عبدالملک عطاش را پسری بود احمدنام به عهد پدر کرباس‌فروشی کردی. (سلجوقنامهٔ ظهیری. بنقل فرهنگ فارسی‌دکترمعین). ||(اِ مرکب)دکان‌کرباس فروش.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین). و رجوع به‌کرباس‌فروش شود.

کرباسک. [کَ سَ] (اِ) کرباسو. (یادداشت‌مؤلف). مارمولک. (فرهنگ فارسی دکترمعین). سام ابرص جنسی‌است از کرباسک.(مهذب‌الاسماء). وزغ،جنسی‌است ازکرباسک. (مهذب الاسماء). رجوع به کرباسوومارمولک شود.

کرباس محله. [کَ مَ حَ لْ لَ] (اِ مرکب) به‌مزاح‌قبرستان‌وگورستان.(یادداشت مولف). قبرستان وگورستان به مناسبت کفنهای‌کرباس. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).
— به‌کرباس محله‌رفتن، مردن. (یادداشت مؤلف).

کرباسو. [کَ] (اِ) چلپاسه‌که به هندی چهپکلی‌گویند. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). کرباشو.(فرهنگ‌جهانگیری). جانوری‌که‌در خانه‌هاجامی‌کندوآنراچلپاسه ووزغه نیزگویند و به‌غایت‌کریه باشد.(ازفرهنگ‌جهانگیری). حرباء [حِ]. مارپلاس. کربشه. کربسه. سام ابرص[اَ رَ]. کرباسک. (یادداشت‌مؤلف). کرباسه. کربسو. کرپاسه. کرپاشه. کربایس. کربس. کربش. کرفش. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین):
ومعنی آنست‌که انتصب‌الحرباء علی‌العود چه کرباسوبرچوب بایستد.
(تفسیرابوالفتوح رازی).

می‌کشدهم نهنگ را راسو
مرگ عقرب‌بودبه‌کرباسو.
(شیخ‌آذری.بنقل فرهنگ جهانگیری).

و رجوع‌به مترادفات کلمه‌وکرباسه‌ومارمولک شود.

کرباسوآسا. [کَ] (ص مرکب) مانند کرباسو:مزاج‌چهارگانهٔ اومتعادل‌الاعتدال ودر ایفاء منافع و انتفاء مضارمتکفل‌کمال..... نه‌چون خوارزم وترکستان کرباسوآسا چشم برهم دوخته ازسرما.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹).
رجوع به‌کرباسو شود.

کرباسة. [کِ سَ] (اِ) کرباس‌واخص ازآنست.(ازاقرب‌الموارد).قطعه‌یی‌ازکرباس (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کرباس شود.

کرباسه. [کَ سَ] (اِ) به شبه مار جانوریست ولی‌پای دارد. (ازفرهنگ اسدی نخجوانی). کربس.سوسمار.(اوبهی). کربسه. کربش. (صحاح‌الفرس). سام ابرص بتازی‌الوزغة‌گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کرباشه. (فرهنگ جهانگیری). چلپاسه. (ناظم‌الاطباء). مارپلاس. (یادداشت مؤلف). کربسو. کرپاسه. کرپاشه. کربایس. کربس. کربش. کرفش:

چاه پرکرباسه و پرکژدمان
خوردایشان‌پوست‌روی‌مردمان.
رودکی.

و رجوع به‌کرباسو و مارمولک و مترادفات کلمه شود.

کرباسی. [کِ وکَ یِ‌ی‌بای] (ص نسبی) منسوب به‌کرباس. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). (منتهی‌الارب). || کرباس‌فروش (ناظم‌الاطباء). (یادداشت مؤلف). جامه فروش. (یادداشت مؤلف).

کرباسین. [کَ] (ص) ازکرباس. از جنس کرباس. کرباسی:
عمرپیراهنی‌داشت‌کرباسین وستبر. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
خالد به مدینه اندرآمد برجمازه‌نشسته وقبایی کرباسین سیاه پوشیده و در زیرآن زره و شمشیری حمایل‌کرده... (ترجمهٔ طبری بلعمی).
عمر... گفت این‌کیست‌گفتند هرمزان ملک اهوازعمرچشم فراز کرد وگفت زینت‌کفر ازو بیرون‌کنید و زینت مسلمانان اندرپوشید پس‌آن جامه‌ها از هرمزان بیرون‌کردند و پیراهنی‌کرباسین در وی پوشاندند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

یک گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی متفکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده به نزدیک امیر مسعود آمدند.
(ابوالفضل بیهقی).
رجوع به کرباس و کرباسی و کرباسینه شود.

کرباسینه. [کَ نَ] (ص) از کرباس. کرباسی. کرباسین: ریسمان و جامه‌های کرباسینه می‌فروشند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۵).

کرباشه. [کَ شَ] (اِ) کرباسو. مارمولک. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به کرباسو و کرباسه و مارمولک شود.

کربال. [کِ] (ع اِ) کمان نداف. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). کمان پنبه‌زن. ج، کرابیل. (مهذب الاسماء). || آنچه با آن گندم پاک کنند. ج، کرابیل [کَ] (ازاقرب الموارد). رجوع به غربال شود.

کربال. [کُ] (اِخ) نام ولایتی است از فارس و برنج آنجا مشهور است. (برهان). شهرستانی است به فارس و برنج آنجا از دیگر جایها امتیازش بیشتر است. و از دو قسمت تشکیل شده کربال بالائین و کربال زیرین و معنی حقیقی این نام اینست که کر نام رودخانه‌ایست که امیر عضدالدولهٔ دیلمی بندی بر آن بسته است به ملاحظهٔ بالا و زیر رود کر این نام بر آن نهاده‌اند و معروف شده است. (ازآنندراج). ولایتی به فارس که برنج خیزست. (ناظم الاطباء). نام یکی از دهستانهای هشت گانهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز است و محدود است از شمال به توابع ارسنجان و ارتفاعات کتک و تخت جمشید و از خاور به دریاچهٔ بختگان و از باختر به دهستان مرودشت و از جنوب به ارتفاعات گورکی و زرقان و کوه تیر. هوای آنجا معتدل است این دهستان از ۷۰ ده تشکیل شده و جمعیتش نزدیک به ۲۰۰۰۰ تن است ده‌های مهم آن عبارتند از: بندامیر، خرامه، سلطان آباد، کم‌جان، کورکی، زرین آباد، کوشک. رود کر از میان این دهستان می‌گذرد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷): [در] کربال بالایین وزیرین سه بند بر رود کر کرده‌اند و بر آن نواحی ساخته بعضی سردسیر و بعضی گرم سیر. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۸). و رجوع به نزهة القلوب ۳ ص ۲۱۹ و ۱۲۴ شود.

کربان. [کَ] (ص) اناء کربان، آوند نزدیک به پری رسیده. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

کربایس. [کَ یِ] (اِ) کربایش. کرباسه است که وزغه و چلپاسه باشد. (آنندراج). قسمی از چلپاسهٔ زهردار. (ناظم الاطباء). رجوع به کرباسه و چلپاسه و کرباسو و مارمولک شود.

کربایش. [کَ یِ] (اِ) کربایس. (از آنندراج). کرباسو. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به کربایس و کرباسو و کرباسه و چلپاسه شود.

کربت. [کُ بَ] (اِ مأخوذ از تازی) کربة. اندوه دم‌گیر. (فرهنگ فارسی دکتر معین). (ازبحر الجواهر). حزن. اندوه. دلگیری. (ناظم الاطباء): اگر امروز سد این ثلمت و کشف این کربت نکنیم فردا... مارا از انقیاد و تتبع او چاره نباشد. (مرزبان نامه. بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین).
و از کربت جورش راه غربت گرفتند.
(گلستان).
رجوع به کربة و کرب [کَ] شود.

کربج. [کُ بَ] (ع اِ) حانوت. کربق [کُ بَ]. (ازمعجم البلدان). دکان یا رخت دکان تره فروش. (ازمنتهی الارب). دکان و گفته‌اند متاع دکان و گویند معرب کربه [کُ بَ] فارسی است. (از اقرب الموارد). معرب کربک [کُ بَ] و کربق [کُ بَ] فارسی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کربه شود.

کربحة. [کَ بَ حَ] (ع مص) برزمین افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کراز بستن. (منتهی الارب). بستن کراز جهت کندن و هموار کردن زمین. (ناظم الاطباء). || نوعی از دویدن کم از کردحة [کَ دَ حَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (۱).

کربدة. [کَ بَ دَ] (ع مص) کوشش نمودن در دویدن و نیک دویدن. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). کوشش در دویدن. (ازاقرب الموارد).

کربز. [کِ و کُ بُ] (اِ) خیار دراز را گویند و به عربی قثاء الحمار خوانند. (برهان) (۲) خیار دراز. (ناظم الاطباء). خیار چنبر. (یادداشت مؤلف).

کربز. [کِ بِ] (ع اِ مأخوذ از پارسی) خیار بزرگ. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) خیار دراز. (ناظم الاطباء).

کربس. [کَ بَ] (اِ) جانوریست گزنده و موذی از جنس چلپاسه و پای کوتاه دارد و بیشتر در ویرانه‌ها می‌باشد گویند هر کرا بگزد دندان او در زخم بماند و سام ابرص همانست. (برهان). چلپاسه. (آنندراج). نوعی از چلپاسهٔ زهردار بزرگ که به تازی سام ابرص گویند. (ناظم الاطباء). کرباسو. کرپاسو. کربسه. کربسو. (آنندراج). کرباسک. کربشه. کرباسه. کرپاشه. کربایس. کربس. کربش. رجوع به کرباسو و کرباسه و چلپاسه و مترادفات دیگر کلمه شود.

کربسو. [کَ بَ] (اِ) کربس. کرباسو. (آنندراج). (ناظم الاطباء). چلپاسه. (ازناظم الاطباء) کرپاسو. کرباسک. کرباسه. کرپاشه. کربایس. کربس. کربش. کرفش. رجوع به کرباسو و کربس و چلپاسه و مترادفات کلمه شود.

کربسوشکل. [کَ بَ شَ] (ص مرکب) آنکه به شکل و هیئت کربسو باشد. (فرهنگ فارسی دکتر معین):
کرگدن فعل جمله بستوهند
کربسوشکل جمله مکروهند.
آغاجی. (بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین).
رجوع به کرباسو و چلپاسه و مارمولک شود.

کربسة. [کَ بَ سَ] (ع اِ) رفتار بندی. (منتهی الارب). رفتار شخص بندی و قید کرده. (ناظم الاطباء).

کربسة. [کَ بَ سَ] (ع مص) رفتن چون رفتن بندی. (ازاقرب الموارد).

کربسه. [کَ بَ سَ] (اِ) کربس است که سام ابرص باشد. (برهان). مارمولک. (فرهنگ فارسی دکتر معین). کربس. کرباسو. کربسو. (آنندراج):
چار(۳) غنده کربسه با کژدمان
خوردایشان پوست(۴) روی مردمان.
رودکی.
اژدها باش برخزینهٔ علم
کاین چنین جای جای کربسه نیست.
(سوزنی. بنقل فرهنگ جهانگیری).
رجوع به کرباسه و کرباسو و کربس و چلپاسه و مارمولک شود.

کربش. [کَ بَ] (اِ) جانوری چون مارکوتاه ولیکن دست و پای دارد سبک و زود رود و بیشتر به ویرانه‌ها بود به دندان هر که را بگزد دندان درزخمگاه بگذارد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کربس. (ازبرهان). چلپاسه. (ناظم الاطباء). سوسمار. مارپلاس. (یادداشت مؤلف). کرباسو. کرباسه. کربسو:
شد مژه گرد چشم اوزآتش
نیش دندان(۵) کژدم و کربش.
عنصری.
رجوع به کربس و کرباسو و چلپاسه و مارمولک شود.

کربش پایه. [کَ بَ یَ] (اِ) نام رستنیی باشد و آن در کنار دریای هند بهم می‌رسد و آنرا به انگشتان کربش که نوعی از چلپاسه باشد تشبیه کرده‌اند. (برهان). گیاهی که در کنار دریای هند روید شبیه به پایهای کربش. (ناظم الاطباء).

کربشو. [کَ بَ] (اِ) مارپلاس. (صحاح الفرس). کرباسه است که چلپاسه و وزغه

(۱) در اقرب الموارد چنین است: برزمین افکندن وگفته‌اند دویدن آنکه کاهلی کند و پس ماند و گفته‌اند نوعی از دویدن کم از کردحة.
(۲) این عبارت خالی از خبط نیست و گویا سهوالقلم است. (سراج اللغات. بنقل از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
(۳) ظاهراً مارو. (یادداشت مؤلف). (۴) ن ل: گوشت. (۵) ظاهراً نیش و دندان. (یادداشت مؤلف).

باشد . (برهان) . چلپاسهٔ بزرگ زهردار . (ناظم‌الاطباء). مارمولک . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کربسه و کربس و کرباسو وچلپاسه واسامی دیگراین حیوان شود.

کربشة . [کَ بَ شَ](ع اِ) رفتاربندی (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به کربسة شود.

کربشة . [کَ بَ شَ] (ع مص) گرفتن چیزی را و بستن آن را . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). یقال کمبشه وکربشه. (اقرب‌الموارد) . || فراهم آوردن ستورپاهارا جهت برجستن ومانندآن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ازناظم‌الاطباء). || رفتن چون رفتن بندی. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به کربسة شود.

کربشه . [کَ بَ شَ] (اِ) کربس . سام ابرص. (ازبرهان) . چلپاسه. (ناظم‌الاطباء). مارمولک . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . کربسو . کرباسه. کرباشو. کربشو. کربش: (رودکی مرحوم سعیدنفیسی ج۳ص۱۰۹۰) ورجوع به کرباسو و کربس وچلپاسه و کربسه شود.

کربعة . [کَ بَ عَ] (ع مص) برزمین افکندن کسی را. (ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). (ازناظم‌الاطباء). || به تیغ بریدن چیزی را. (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). به شمشیربریدن چیزی را. (از ناظم‌الاطباء). || ازهم گشودن پایهارا . (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . ازهم گشادن پایهارا. (آنندراج).

کربق. [کُ بَ] (ع اِ مأخوذ ازفارسی) این کلمه معرب واصلش درفارسی کربه [کُ بَ] است.(المعرب جوالیقی ص۲۰). کربج [کُ بَ] . (معجم‌البلدان) . (ازالمعرب جوالیقی). کلبه. خانهٔ کوچک . (فرهنگ فارسی دکترمعین). || حانوت.(معجم‌البلدان). (المعرب جوالیقی). حجره. دکان. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || متاع دکان بقال. کربج.(یادداشت مؤلف). و رجوع به کربج و کربه و کربک شود.

کربک . [کُ بَ] (اِ) دکان بقال که عرب از آن قربق و کربج ساخته است . (از قاموس فیروزآبادی). حانوت. کربه[کُ بَ]. کلبه. (مهذب‌الاسماء). || متاع دکان بقال . (تاج العروس ذیل کربج) . رجوع به کربه وکربج وکربق شود.

کربل . [کَ بَ] (ع اِ) گیاهی است که گلش سرخ و درخشان وروشن باشد. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .گیاهی که گلش سرخ درخشان و روشن است. (ناظم‌الاطباء).

کربلا. [کَ بَ] (اِخ) کربلاء :

دفترپیش آروبخوان حال آنک
شهره ازوشد به جهان کربلاش.
ناصرخسرو.

یارب به نسل طاهراولاد فاطمه
یارب به خون پاک شهیدان کربلا.
سعدی .

تا زائر کربلای عشق توشدم
ازداغ همیشه کربلائی پوشم.
(ملاطغرا . بنقل آنندراج).

هین مرو گستاخ دردشت بلا
هین مران کورانه اندر کربلا.
مولوی.

گفت دانم کزتجوع و زخلا
جمع آمد رنجتان زین کربلا.
مولوی .

رجوع به کربلاء شود.

کربلاء . [کَ بَ] (اِخ) کربلا. اعجمی ومعرب است.(المعرب جوالیقی ص۱۹۱). موضعی است که حسین بن علی رضی‌الله تعالی عنهما درآنجا کشته شد . (منتهی‌الارب) . مشهد امام حسین صلوات‌الله علیه وظاهراً این لفظ در اصل کرب بلا بوده باشد باء اول را حذف کرده‌اندچراکه چون دو کلمه‌راترکیب دهند وآخر کلمه اول واول کلمهٔ آخر ازیک جنس باشند آخر کلمهٔ اول را حذف کنند . (آنندراج) . موضعی است درطرف بریه از کوفه که حسین‌بن علی رضی‌الله عنه در آنجا کشته شد. (ازمعجم‌البلدان) .
شهری است بزرگ بعراق‌ومرکز استان کربلا بین حله و دیوانیه قرب سی و پنجهزار تن جمعیت دارد . مشهد امام حسین بن علی بن ابیطالب امام‌سوم شیعیان اثنی‌عشری بدان‌شهر است . و رجوع به کربلاشود.

کربلائی رضاخان . [کَ بَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد، جلگه‌ای و معتدل، سکنهٔ آن ۱۱۲۲ تن است. ازسیمین رودآب می‌گیرد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کربلائی قدم . [کَ بَ قَ دَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد ، کوهپایه وسردسیر. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن‌است. صنایع دستی قالیچه بافی‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کربلایی . [کَ بَ] (ص‌نسبی) کربلائی. منسوب به کربلاء.(فرهنگ فارسی دکترمعین). || اهل کربلا. از مردم کربلا. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || کسی که به زیارت کربلا رفته باشد.(فرهنگ فارسی دکترمعین) . || عنوانی که روستاییان وعامه رادهند. (فرهنگ فارسی دکترمعین). مخاطبه‌ای عامهٔ مردم را آنجاکه نام او ندانند و عنوان «آقا» وغیره فوق شأن او دانند.
|| ساخته و پرداختهٔ کربلا. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || نام نوعی از قماش به طرح محرمات که دو خط عریض داشته باشند سیاه وسفید یا مانندآن. (آنندراج). نوعی ازقماش خطدار. (ناظم‌الاطباء):

گشت یکشب درمیان وصل سهی‌بالای ما
کربلایی شد لباس تیره بختی‌های ما.
(واعظ قزوینی. بنقل آنندراج).

ازو بال بلبل حنایی شده
پرش نایب کربلایی شده.
(ملاطغرا . بنقل آنندراج).

تازائر کربلای عشق توشدم
ازداغ همیشه کربلایی پوشم.
(ملاطغرا. بنقل آنندراج).

کربلة . [کَ بَ لَ] (ع اِ) سستی پای. (منتهی‌الارب). سستی درپایها. (ازاقرب‌الموارد). سستی درپایها درحین رفتارکه گویا درگل راه می‌رود. (ناظم‌الاطباء).

کربلة . [کَ بَ لَ] (ع مص) به گل رفتن. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . درگل راه رفتن . (ناظم‌الاطباء) . || به آب درآمدن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ازناظم‌الاطباء) . || آمیختن و پاکیزه کردن گندم را و برباد کردن آن را. (منتهی‌الارب). پاک وپاکیزه کردن گندم را چون غربال کردن کقوله قدغربلت [غُ بِ لَ] وکربلت [کُ بِ لَ] من‌القصل. (ازاقرب‌الموارد). (از ناظم‌الاطباء). || آمیختن چیزی رابه چیزی. (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

کربن . [کِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان نشتا درشهرستان شهسوار، کوهستانی وسردسیر، سکنه ۱۵۰ تن، شغل‌اهالی گله‌داری‌ست و درزمستان برای تعلیف به حدود دینارسرا وسیاه مشته می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کربن . [کَ بُ] (اِ) (۱) یکی ازعناصر شیمیایی‌است که بطورفراوان دراکثر ترکیبات آلی ومعدنی‌وجود دارد وخالص‌هم درطبیعت یافت می‌شود. جزءاعظم ترکیب چوب‌وزغال سنگ ونفت از کربن است وقسمت اعظم‌بدن موجودات زنده از ترکیبات کربنی است . علامت شیمیایی‌این عنصر C وجرم اتمی آن ۱۲ است. کربن خالص متبلوربصورت‌الماس یاگرافیت(۲) درطبیعت‌موجوداست‌وبه‌حالت بیشکل درزغال‌سنگ‌هاوانتراسیت(۳)وبصورت ترکیبات‌گازی‌درهواوبالاخره درتمام‌ترکیباتی که موجود زنده راتشکیل می‌دهند یافت می‌شود. کربن براثرحرارت دربرابرهوامی‌سوزد و در صورتی که کاملا خالص باشد تمام آن

(۱) Carbone (فرانسه). (۲) Graphite. (۳) Anthracite (فرانسه).

بصورت انیدرید کربنیک درمی‌آید وچیزی‌از آن نمی‌ماند. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به‌کتاب روش تهیهٔ موادآلی‌شود.

کربنات. [کَ بُ] (اِ)(۱) املاح اسید کربنیک را گویند از قبیل کربنات سدیم و کربنات سرب وغیره . (از فرهنگ فارسی دکترمعین). برای‌اطلاع بیشتردربارهٔ کربناتها رجوع به‌گیاه شناسی‌ثابتی وکارآموزی‌دارو-سازی و روش تهیهٔ موادآلی شود.

کربن‌گیری. [کَ بُ](حامص‌مرکب) عملی‌است‌که رستنی‌های سبزدربرابر نورانجام می دهند باین طریق‌که انیدرید کربنیک را می‌گیرند واکسیژن پس‌می‌دهند.(ازگیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۷۳). رجوع به‌گیاه شناسی گل گلاب شود .

کربنیت. [کَ بُ] (اِ)(۲)یاکاربنیت مادهٔ قابل اشتعالی‌که در معادن زغال سنگ مخلوط باقیرهای معدنی پیدامی‌شود. این‌ماده برخلاف‌آنتراسیت و زغال سنگ معمولی‌فاقد جلامی‌باشدومنظر کدروماتی دارد اما برعکس آنهاباشعلهٔ پرنور وروشنی می‌سوزد. ترکیب کاربنیت تقریباًهمان‌ترکیب زغال سنگ‌است وبی‌شکل می‌باشدوجهت ساختن‌نوعی دینامیت بکارمی‌رود. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

کربة. [کَ بَ] (ع اِ) جای رفتن آب دروادی وآب‌راههٔ آن.ج ، کراب[کِ] .||وفی المثل‌الکراب‌علی‌البقرویقال‌الکلاب علی‌البقر یضرب فی‌تخلیة‌المرء وصناعته ومعناه‌خل‌المرء وصناعته.(منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). و رجوع به‌کراب شود .

کربه. [کَ بَ] (اِ) مرغیست‌که آنرا سبزک‌می‌گویند.(برهان).(آنندراج).(ازناظم‌-الاطباء). کلاغ‌سبز. (فرهنگ فارسی دکتر-معین). رجوع به سبزک شود. || بمعنی وزغه وچلپاسه‌هم آمده‌است. (برهان). (آنندراج). چلپاسهٔ زهردار. سام ابرص. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به چلپاسه وکرباسووکرباسه شود.

کربة. [کِ رِ بَ] (ع اِ) چوب‌خانه که‌درآن‌سرستون‌خانه‌درکنند.(منتهی‌الارب). مغاکچه‌ای‌که سرستون‌خانه‌درآنست. ج ،کرب [کَ]. (ازاقرب‌الموارد). مغاکچه‌ای‌که در سرچوب دیرك خانه است. (ناظم‌الاطباء).

کربة. [کَ بَ] (ع اِ) اندوه دم‌گیر. (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). (ازناظم-لاطباء).ج ، کرب[کُ رَ].(ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).

کربه. [کَ بَ](اِ) دکان. (ازبرهان) (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء) .کلبه. کربق . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

هم از بامدادان درکربه بست
به ازسود وسرمایه‌دادن زدست.
(سعدی.بنقل فرهنگ‌سروری).

رجوع به‌کلبه وکربج وکربق شود.

کربه. [کُ بَ] (اِ) رستنی وگیاهی‌که آنراخورند وبه عربی حلف‌گویند. (برهان). (آنندراج) .گیاهی‌مأکول . (ناظم‌الاطباء) . || نی‌بوریا. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . در فهرست مخزن الادویه آمده « کربه به فارسی نباتیست که‌آنرا بعربی حلفا نامند » . ظاهراً باین معنی مصحف کرته است درمنتهی الارب‌آمده حلفاء‌کحمراء وحلف محرکه‌گیاه دوخ » و دوخ علفی‌است پهن وبلندکه ازآن حصیربافند و «کرته اسم اصل است به فارسی وآن نباتیست آجامی‌که ازآن حصیرسازند » «فهرست‌مخزن‌الادویه». (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین).

کربة. [کَ بَ] (اِخ) لقب محمودبن سلیمان قاضی‌بلخ است. (منتهی‌الارب) .

کربیه. [کَ یَ](اِخ) ازفرق‌کیسانیه است ازاصحاب‌ابوکرب‌ضریرومعتقد به زنده بودن محمدبن‌الحنفیه درجبل رضوی ومنتظر خروج او. کثیرشاعرمعروف ازپیشقدمان فرقهٔ بتریه ازاین طایفه بوده است. بعضی هم این فرقه راکریبیه[کُ رَ یْ ی یَ]ونام‌مؤسس آنرا ابوکریب [کُ رَ] ضبط کرده‌اند . (خاندان نوبختی ص ۲۶۱) . و رجوع به ابوکرب‌ورجوع به‌مقالات‌اشعری‌چاپ‌استانبول ج ۲ص ۱۹ ومفاتیح‌العلوم خوارزمی‌چاپ‌مصر ج ۱ص ۲۱ والفرق بین‌الفرق چاپ قاهره ج ۱ ص۲۷ وبیان‌الادیان شود.

کرپ. [کَ رَ](اِخ) نام خاندانی‌تورانی است.بنابروایت‌بندهشن برات رش [بَ رِ رَ] قاتل زرتشت جزء پنج برادریست‌که از خاندان‌کرپ هستند. (ازمزدیسنا وتأثیرآن‌در ادبیات پارسی ص۷۹) . رجوع به مزدیسنا شود.

کرپ. [کِ رِ] (اِ)(۳) پارچهٔ روشن‌از حریریا ازپشم لطیف. || مصنوعی ازجنس کائوچو

— تخت کرپ، کفش‌که تخت وزیرهٔ آن ازجنس کرپ‌باشد.

— کرپ دوشین (۴)، کرپ ابریشمی‌که از پارچه‌های‌کرپ معمولی ضخیم تراست . (لاروس).

کرپا. [کُ] (اِ) درترکی میوه دیررس وبرهٔ دیرزاد و مانند اینهاست یعنی میوه‌ای که برخی درختان دوباره پس از سپری شدن هنگام میوه دهی‌خود می‌دهدیابره‌ای‌که برخی گوسفندان دو باره در تابستان می‌زایند ولی چون این‌گونه میوه‌ها وبره‌هامیشه کوچکتر ازدیگرمیوه‌ها وبره‌ها می‌باشند از این‌جاکرپا رابمعنی‌کوچک بکار برده‌اند وهم‌اکنون در آذربایجان کرپه به همین معنی است . (از شهریاران‌گمنام ص۲۴۱) . رجوع به‌کرپه شود.

کرپا. [کُ](اِ)گیاهی باشدکه‌آنراهلندوز خوانند. (لغت فرس اسدی) . گیاهی باشد دارویی وآنرا هلندوزهم‌گویند . (برهان) . (ازناظم‌الاطباء).گرپا. کربا . (ازبرهان) . نوعی از ریباس است . (یادداشت مؤلف) . کرپه. کرپاوان. شبدر. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین)این کلمه را درفرهنگهابه صورتهای زیر نیزضبط کرده‌اند : کرپاوان . کزبار. کزبا . کزواکزیا. کریا. وخدای‌داناست‌که صحیح کدامست (ازیادداشت مؤلف) .

بیش تیغ توروزصف دشمن
هست چون پیش داس‌نوکرپا.
رودکی.

اگرزفیض‌کفت رشحهٔ‌بدی درابر
شدی زبرجد وفیروزه پیکرکرپا.
عسجدی.

رجوع به‌کرپه و کرپاوان وهلندوز شود .

کرپاس. [کَ] (اِ) کرباس . (ناظم-الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . (فهرست شاهنامهٔ ولف) :

سه دیگرشب‌آمد به خوابم شتاب
یکی نغزکرپاس دیدم به خواب.
بدو اندرآویخته چارمرد
رخان ازکشیدن شده لاجورد
نه‌کرپاس جایی دریدازگروه
نه‌ایشان شدند ازکشیدن ستوه.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۱۸۱۷).

دگرآنکه دیدی تو‌کرپاس نغز
گرفته ورا چار پاکیزه مغز.
فردوسی.

|| کفن :

بمانیم باآن رشی پنج خاک
سراپای کرپاس‌وجای مغاک.
(شاهنامهٔ‌فردوسی‌چاپ‌بروخیم ج۲ص ۳۱۰).

و رجوع به‌کرباس شود.

کرپاسو. [کَ] (اِ) نوعی ازحرباست و آن‌کوچک است وچون آنرا بزنند دمش از بدن جدا شود و تادیری حرکت کند و عربان وزغه‌گویندش از موذیانست وگویند هرکه وزغه را بزند چنان باشدکه هفت من‌گندم به درویشی تصدق‌کند . کرپاشو . (برهان) . (آنندراج). چلپاسهٔ زهردار. کرپاسه. کرپاشه (ناظم‌الاطباء). مارمولک. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
رجوع به کرباسه وکرباسو وچلپاسه وکربس ومارمولک شود.

(۱) Carbonate (فرانسه) .
(۲) Carbonit (فرانسه).
(۳) Crêpe (فرانسه) .
(۴) Crêpe de chine (فرانسه).

کرپاسه . [کَ سَ] (اِ) چلپاسه. وزغه. کرپاسو. (ازبرهان). (ازآنندراج). کرپاشو. کرپاشه. (ناظم‌الاطباء). مارمولک. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کرباسو و چلپاسه و کرپاسو و مارمولک شود.

کرپاشو. [کَ] (اِ) کرپاسو. (برهان) (ناظم‌الاطباء). کرپاسو. کرپاشه. (ناظم‌الاطباء) مارمولک. (فرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به کرپاسو و کرباسه و چلپاسه و مارمولک شود.

کرپاشه . [کَ شَ] (اِ) بروزن و معنی کرباسه است که وزغه و چلپاسه باشد. (برهان) کرپاسو . کرپاشو. کرپاسه . (ناظم‌الاطباء) . مارمولک. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کرباسو و کرپاسو و چلپاسه و مارمولک شود.

کرپاوان . [کَ] (اِ) گیاهی باشد دارویی که هلندوز گویندش . (ازبرهان). (ازناظم‌الاطباء). کرپا [کُ] . (ازبرهان) . شبدر . (فرهنگ فارسی دکترمین). رجوع به شبدر و هلندوز و کرپا شود .

کرپ ارسلان . [کُ اَ سَ] (اِخ) (از کرپه بمعنی کوچک و کوتاه + ارسلان بمعنی شیر). (شهریاران گمنام ص ۲۴۱). علاءالدین کرپه ارسلان یا کرپا ارسلان پسر ارسلان آبه ازپادشاهان سلجوقی آذربایجان است . وی در سال ۵۸۴ نزد طغرل سوم آخرین پادشاه سلجوقی که ازجنگ باخلیفه بازمی گشت رسید. مرکز وی شهرمراغه و وفاتش در ۶۰۴ بوده است. نظامی بهرامنامه را بنام وی سروده است . (ازشهریاران گمنام ص ۲۴۰ و ۲۴۱ و ۲۴۲):

شاه کرپ ارسلان کشورگیر
به زالب ارسلان به تاج و سریر.

نظامی.

رجوع به شهریاران گمنام و مقدمهٔ دفترهفتم ازسبعهٔ نظامی مصحح مرحوم وحید دستگردی ورجوع به کرپا و کرپه شود .

کرپچلو. [کَ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل ، کوهستانی و گرمسیر، ۱۰۷ تن سکنه دارد ، ازرودخانهٔ برزند آب می گیرد. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴) .

کرپه . [کُ پَ] (اِ) گیاه بسیار ازیک نوع که انبوه و سبز و کوتاه روئیده باشد. دستهٔ گیاه انبوه برزمین روئیده . مقابل تنک . (یادداشت مؤلف). || دیر کاشتن درزراعت. مقابل هراکش . کشتی که بعلت کمی آب در دست آخر کاشته می شود . (یادداشت مؤلف). || گیاه که هنوز به بلندی و کمال خودنرسیده باشد (یادداشت مؤلف). رجوع به کرپا شود.

کرپه . [کُ پَ] (اِ) کرپا. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به کرپا در معنی هلندوز شود .

کرپه‌جنگل. [کُ پَ جَ گَ] (اِمرکب) جنگل که تنها بوته‌های خرد دارد. (یادداشت مؤلف).

کرپه شدن . [کُ پَ شُ دَ] (مص‌- مرکب) دیرتر ازموعد کاشته شدن زرع یا کشت. (یادداشت مؤلف). کم پشت و کم بالیده شدن کشت بسبب دیر کشته شدن.

کرپی . [کَ و کِ] (اِ) جوجه تیغی . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به جوجه تیغی شود.

کرپی . [کُ] (اِ) کوپری درترکی . پل . جسر. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرت . [کَ رَ] (اِ مأخوذ ازتازی) کرة. دفعه. مرتبه. (ناظم‌الاطباء). نوبت. بار. (ناظم‌الاطباء). (یادداشت مؤلف). راه. ره. پی . دست. هنگام. وهلة. وعده. گه. گاه. مرة [مَ رَ]. کش [کِ یاکَ] . سفر. ج ، کرات [کَ رَ ر]. (یادداشت مؤلف):

در این راه چند کرت گفت دریغ آل برمک سخن یحیی مرا امروز یاد می آید.

ابوالفضل بیهقی.

درآن اثنا حضرت خواجه سه کرت فرمودند توبه. (انیس الطالبین ص ۳۵).

تا آن جماعت سه کرت این سخن را تکرار کردند .

(تاریخ قم ص ۲۱۴).

مهتر گبران گفت اگراین کرت مسجد راخراب کنم خوف آن باشد که مسلمانان اتفاق کنندو شکستی به من رسد. (فردوس المرشدیه. بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اگراین کرت برفعلی سمیج و معاملتی خارج واقف شوم خود را از شین صحبت و عار الفت او خلاص دهم.

(سندبادنامه ص ۹۳ و ۹۴).

بازاو پرسد که خنده برچه بود
پس دوم کرت بخندد چون شنود.

مولوی.

شیخ روزی چارکرت چون فقیر
بهر کدیه رفت درقصرامیر.

مولوی.

کرت . [کَ] (اِ) تره (۱) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به تره شود .

کرت . [کَ] (اِ) (۲) قطعه‌یی از زمین زراعت کرده و سبزی کاشته که کرد [کَ] نیز گویند. (ناظم‌الاطباء) . کرد. کرذ . هریک از بخشهای تقریباً مساوی مزرعه یا باغچه . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

میان محوطه گرد آن [دخمه] به شکل کرت بندیهای مستطیل سنگفرش شده بود... رزبانو... یکی ازین کرتها را اشغال کرده بود. (صادق هدایت. بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین).

کرت . [کَ] (اِ) فصل. (یادداشت مؤلف) رجوع به کرد شود .

کرت . [کَ] (اِ) نام میوهٔ خاریست که آنرا به عربی شوکة قبطیة گویند و آن میوه‌ایست شبیه به خرنوب شامی؛ معرب آن قرط باشد. (برهان) . (آنندراج). بار وثمریک نوع خاری که به تازی قرط گویند . (ناظم - الاطباء). کیکر. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کیکر و رجوع به قرط شود.

کرت . [کَ] (اِخ) آل کرت. رجوع به آل کرت و رجوع به حبیب السیر چاپ تهران ص ۸۴-۱۱۶ شود.

کرت . [کِ رِ] (اِ) (۳) درختی است گرمسیری که سه گونهٔ وحشی آن درکرانه‌های جنوب ایران می روید . چوب کرت درآغاز قرمزروشن است وسپس تیره می شود ، خوب تراش برمی دارد و در هنرهای زیبا بمصرف می‌- رسد. صمغ معروف عربی را ازآن می گیرند. (ازجنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۰۲ و ۲۰۳). قرظ . سلم [سَ لَ]. خرنوب مصری. سنط. ببله [بَ لَ]. نب نب [نَ نَ]. بابل. (یادداشت مؤلف).

کرت . [کِ رِ] (اِخ) (۴) جزیره‌ایست در مدیترانهٔ شرقی متعلق به کشور یونان این جزیره ازتپه‌های آهکی و کوههای نسبتاً مرتفع که گاه ارتفاع آنها به ۲۴۹۰ متر می رسد تشکیل شده است جمعیت آن بیشتر در دشتهایی است که برای گندم و ذرت و تنباکو و مانند آن مناسب است روغن زیتون و کشمش ازصادرات مهم آنست این جزیره ازپایگاههای مهم دریایی مدیترانه است ونزدیک به ۳۸۶ هزارتن جمعیت دارد تمدن آن به چندین قرن قبل ازجنگهای تروا می رسد و باتمدن قدیم مشرق زمین ارتباط بسیار دارد . رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۹ و ۷۵۹ و ۶۶۰ و ج ۲ ص ۱۲۹۷ و فرهنگ ایران باستان ص ۱۴۴ و لاروس شود.

کرت آباد . [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله درشهرستان خرم آباد ، تپه ماهور وسردسیر، ۱۲۰ تن سکنه دارد، ازسراب فتح اللهی وزز مشروب می شود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرتاخ . [کَ] (اِ) بمعنی عزم همت باشد یعنی امورعالیه مادام که به نهایت نرسیده باشد به نظراودرنیاید. (برهان). (آنندراج) || کار مهم معوق وانجام نایافته. (ناظم‌الاطباء) (۵) .

---

(۱) Allium porrum (لاتین) .

(۲) کردو کرته و کردو و کارد و کرده ازریشهٔ کارت بمعنی بریدن است (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

(۳) Acacia arabica.

(۴) Crète .

(۵) ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

کرتان . [کَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ کرة [کَ رَ] . رجوع به کرة شود. || بامداد و شام . (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج).

کرتانه . [کَ] (اِ) مکان و مأوای خروسان و آن بمنزلهٔ آشیانهٔ مرغان دیگر را بود. (آنندراج). جای باش مرغان . (ناظم‌الاطباء):

که یارب خروسان بیچاره را
ز کرتانه‌ها گشته آواره را .
(سیدحسن عطار . بنقل آنندراج) .

کرتباس. [کَ تَ] (اِ) یکی از گونه‌های پودنه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به پودنه شود.

کرت‌بندی . [کَ بَ] (حامص) کرد بندی. تقسیم مزارع و باغچه‌ها به قسمتهای تقریباً مساوی . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) . تقسیمات زمین زراعی و باغچه به قطعات مستطیل‌شکل‌محدود به‌مرزهای برآمده ازخاك . ورجوع به کرت شود.

کرتحة [کَ تَ حَ] (ع مص) برزمین افکندن . (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). کردحة [کَ دَ حَ]. (اقرب‌الموارد) . و رجوع به کردحة شود . || مانند پست قامتان رفتن و جنبان جنبان رفتن . (ناظم الاطباء).

کرتش . [کَ تَ] (اِ) (۱) انگنار. انجنار . (یادداشت مؤلف) . انگینار . کنگر فرنگی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به همین کلمات شود.

کرتع . [کَ تَ] (ع اِ) پست قامت . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).(ناظم ـ الاطباء) .

کرتعة. [کَ تَ عَ] (ع مص) درامربیهود و نا خواسته افتادن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌ـ الاطباء). یقال کرتع اذا وقع فیما لایعنیه . (منتهی‌الارب).

کرتنک . [کَ تَ] (اِ) تخماق ومیخ کوب چوبین . (ناظم‌الاطباء).

کرتنک . [کُ تَ] (اِ) جامهٔ کوتاهی که مانند زره بدن را می‌پوشاند وآستینهای‌آن تا آرنج می‌رسد. (ناظم‌الاطباء). || پرهای‌شترمرغ و یاکلنگ و یا بوتیمار که بر سر می‌زنند. (ناظم‌الاطباء). || قسمی از زر دوزی . (ناظم‌الاطباء) . || گیاهی خار دار . (ناظم الاطباء) . و رجوع به کرته [کَ تَ] شود.

کرت کلا . [کُ رُ کَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان نورمازندران. (ازسفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۰) .

کرتله . [کَ تَ لَ] (ع اِ) وکرتلة [کَ تَ لَ] (۲)پسر امردناهموار درشت اندام راگویند . (برهان). (آنندراج). غلام (نوجوان) قوی سخت . (فرهنگ ـ نظام. نقل‌ازحاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین). پسر سادهٔ درشت ناهموار . دکل [دَ کَ]. (یادداشت مؤلف) .

کرتم . [کِ تِ] (ع اِ) تبر . (منتهی‌ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (۳) تبرکه بدان درخت افکنند . (مهذب‌الاسماء) .

کرتن‌کله. [کَ تَ کَ لَ] (اِ) درتداول مردم قزوین ، غول بی شاخ و دم . آدم نا مرتب و بد قواره و بی ریخت که تناسب و موزونی میان اندامهای او نباشد . (یادداشت مؤلف) . || کروکدیل (۴) . تمساح . (یادداشت‌مؤلف) .
درکتاب الاطعمه و الاشربه از کتاب شرایع مرحوم محقق حلی ترجمهٔ کلمهٔ عضاة کرتن کله آمده و این ترجمه صحیح است و شبیه یونانی و لاتین و فرانسهٔ این کلمه و اینکه مرحوم محقق آنرا درردیف وبروخزوفنگ وسمور وسنجاب می‌آورد مؤید صحت‌آنست چه‌درقدیم هم مانند امروزاز پوست کرتن کله جامه می کرده‌اند چنانکه امروز نیز از آن جامه و کیف وکفش‌های گرانبها کنند. (یاد- داشت مؤلف) . || نام نوعی حیوان است شبیه به سوسمار که مار گیران و حقه‌بازان در بساط خود نمایش می‌دهند . (یادداشت- مؤلف) .

کرتنه . [کَ تَ نَ] (اِ) کرتینه . (آنندراج). تارعنکبوت.(ناظم- الاطباء) . نسج عنکبوت. (فهرست مخزن- الادویه). رجوع‌به کرتینه‌و کارتنک‌و کارتنه شود .

کرتوم . [کُ] (ع اِ) سنگ لخشان تابان درشت .(منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). || زمین بلند دراز .(منتهی‌الارب) .(اقرب الموارد) .(ناظم‌الاطباء) . || نام حرهٔ بنی‌عذره که زمینی است سنگلاخ سوخته . (منتهی‌الارب) .

کرتوما . [کَ] (اِخ) نام حکیم و دانشمندی بوده‌است ازفارسیان. (برهان) . (آنندراج) . نام حکیم و دانشمندی ایرانی (ناظم‌الاطباء) . (۵)

کرتویج . [کَ تَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دینور در شهرستان کرمانشاهان ، دشت و سردسیر . سکنهٔ آن ۴۸۰ تن‌است. این‌ده‌ازدوقسمت کرتویج‌علیا و کرتویج‌سفلی تشکیل شده وسکنهٔ کرتویج‌علیا ۳۳۰ تن‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کرته. [کُ تَ] (اِ) بمعنی‌پیراهن ومعرب آن‌قرطه‌است وبه عربی‌قمیص گویند(برهان). پیراهن واین فارسی ماوراءالنهراست قرطق و قرطه معرب آنست . (از آنندراج) (۶) . جامه‌ای‌که زیرجامه‌ها پوشند . قبای یک‌لا. بغلطاق . قبا . کرتک . پیرهن .(یادداشت - مؤلف) :

همه دامن کرته بدرید چاك
بر آن خستگیهاش بربست پاك .
فردوسی.

چو چین کرته بهم بر شکسته جعدگشن
چو حلقه‌های‌زره‌بر زده‌دو زلف سیاه.
فرخی .

همچوکرباسی‌که از یک نیمه‌زو الیاس را
کرته آید وزدگر نیمه یهودی راکفن .
ناصرخسرو .

همان شخ کش حریرین بود کرته
همی از خز بربندد ازاری.
ناصرخسرو .

کرتهٔ فستقی بدرد چرخ
تا به مرغ نواگر اندازد.
خاقانی .

کرتهٔ فستقی فلک چاک‌زند چو فندقش
هر سر ده قواره را زهره‌کند به ساحری .
خاقانی .

کرته برقد غزالان چو قبا بشکافید
چشم‌ازچشم گوزنان چو شمربگشایید.
خاقانی.

زده دامن‌کرته چاك از برون
گشاده برو سینهٔ سیمگون .
(گرشاسب‌نامه) .

یکی کرته هریک بپوشید تنگ
همه چشمه چشمه به نقش و به‌رنگ.
گرشاسب‌نامه .

همه ساخته میرزاز پرنیان
زدیبا یکی کرته اندر میان .
(گرشاسب‌نامه) .

آخر این عقلم از تنم روزی چندی می‌برود
ودستاربرسرم راست نماندو کرته‌در برم‌درست

---

(۱) ازکلمهٔ کردی‌کر [کَ] بمعنی‌ خروبزرگ + تش بمعنی دوك ازنظرشباهتی که این گیاه با دوك دارد . کلمهٔ Artichot در فرانسه ازهمین‌ریشه است . (یادداشت مؤلف) . (۲) بنا به ضبط حاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر معین . (۳) دراقرب‌الموارد این معنی درذیل کرتیم [کِ] آمده است. رجوع به کرتیم‌شود .
(۴) Krokodeilos (یونانی) ، Crocodilus (لاتین) Crocodile (فرانسه).
(۵) ظاهراً مصحف مرتوما از روحانیان مسیحی که دیرمرتوما بنام او درمیافارقین ساخته شده است. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .
(۶) در دیه‌های سبزوار کرته بمعنی‌جبهٔ پشمی‌است . (فرهنگ‌نظام). کردی Kurtek، روسی Kurtka. (حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین) .

نماند بی سروسامان‌شوم . (کتاب‌المعارف).
دست به تیغ و تیر آوردند و از خون کرتهٔ سرخ در سر عذیرهٔ قلعه کشیدند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴) .
هیکل زمین جوشن یخ از بر کشید و کرتهٔ سبز نبات در پوشید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی- ص ۳۳۲) .

خنک کسی که ازین بوی کرتهٔ یوسف
دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد زود .
مولوی .

|| جامه و قبای یک تهی و نیم تنه را نیز گویند که عربان سربال خوانند . (برهان). (ناظم‌الاطباء). نیم‌تنه . (آنندراج) .
نیم تنهٔ باشد کوتاه که در پوشند . (اوبهی):

ز مستی باز کرده بند کرته
ز شوخی کج نهاده طرف شب‌پوش .
سنائی .

—— کرتهٔ بی‌آستین ، شوذر [شَ ذَ].
(یادداشت مؤلف) .

کرته . [کَ تَ] (اِ) قطعهٔ زمین‌زراعت کرده . (آنندراج). قطعهٔ زمین‌زراعت کرده و سبزی‌کاشته . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . کرد کردو. کرز . (از حاشیهٔ برهان - مصحح دکتر معین) .
رجوع به کرد و کردو و کرز شود .

کرته . [کِ تَ] (اِ) علفی باشد که‌ازآن جاروب سازند . (برهان). (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) .رجوع‌به‌کربه [کُ] شود.
|| گیاهی بود پرخار و درشت اشتر خارش گویند که آنرا اشتر خورد . (لغت فرس - اسدی). درخت کوچک خاردار که آنرا اشتر خار گویند . (برهان) (از ناظم‌الاطباء) . درخت خارشتر خوار (آنندراج) :

راه بردنش را قیاسی نیست
ورچه اندرمیان کرته و خار.
(عبدالله عارضی.بنقل فرهنگ اسدی) .

کرته‌دشتی. [کِ تَ یِ دَ] (اِ) کرتهٔ مریم. (مهذب‌الاسماء). گیاهی است خوشبوی وآنرابه‌عربی‌اذخر[اِ خِ] گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . گورگیاه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به اذخر شود .

کرتیم . [کَ] (ع اِ) تبر . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . تبری که بدان درخت را قطع می‌کنند. (ناظم الاطباء) .

کرتیان.[کُ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان دهدز شهرستان اهواز، کوهستانی ومعتدل ، ازچشمه وقنات مشروب می‌شود . ۱۳۹ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۶).

کرتیرهرمزد . [کَ هُ مَ] (اِخ) موبد کرتیر هرمزد صاحب کتیبهٔ است در نقش رجب . در این کتیبه از پارسائی خود و خدماتی که به‌کشور ایران در عهد شاپور اول وهرمزد اول و وهرام اول ووهرام دوم نموده شرحی بیان کرده‌است . کتیبهٔ دیگری ازاو در بالای نقش برجستهٔ شاپور اول در نقش رستم کنده شده ولی بسیار تباه‌است .
(از ایران در زمان ساسانیان ص ۷۰).

کرتیف . [کُ رِ] (اِ) رستنی است که در ارسباران، بورجان ودرطوالش،تمیشبور و درکتول،تمشک‌خوانند . (ازجنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۷۰) . رجوع به تمشک‌شود.

کرتیل‌آباد . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان اورزمان‌شهرستان ملایر، جلگه‌ای ومعتدل . سکنهٔ‌آن ۱۰۸۴ تن است .صنایع دستی زنان قالی بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کرتیلان . [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق الیگودرز،جلگه‌ای و معتدل، سکنهٔ آن ۷۷۳ تن است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کرتینه. [کَ نَ] (اِ) (۱) پردهٔ‌سفیدی باشد مانند کاغذ که عنکبوت سازد و بدرون آن رود و بچه نهد و تخم برآرد اگر آنرا بر بازوی کسی که تب ربع می کرده بندندزایل شود . (ازبرهان) (از آنندراج) . کرتنه . کارتنه . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). || خود عنکبوت را نیزگویند . (ناظم الاطباء) .

کرث . [کَ] (ع مص) دشوار شدن‌اندوه برکسی.(ازمنتهی‌الارب) .(ازناظم‌الاطباء) . سخت‌شدن اندوه‌برکسی‌وبروی مشقت‌رسیدن. (ازاقرب‌الموارد). و قال الاصمعی لا یقال کرثه بل اکرثه . (منتهی الارب) . (از - اقرب‌الموارد). || اندوهگین کردن. (المصادر زوزنی) .

کرثأة . [کَ ثَ ءَ] (ع مص) انبوه‌شدن و بسیار گردیدن‌موی‌وجز آن و برهم‌نشستن. (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

کرثئة . [کِ وَ کِ ثِ ءَ] (ع اِ) گیاه‌گرد فراهم آمدهٔ انبوه درهم پیچیده . (منتهی - الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

کرثیء . [کِ ثِ] (ع اِ) ابربلند رفتهٔ برهم نشسته . (منتهی‌الارب) . (ازناظم - الاطباء).ابرمرتفع متراکم. (اقرب‌الموارد).
|| پوست بیرون بیضه . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . پوست بیرون تخم مرغ . (ناظم الاطباء) .

کرج . [کَ](اِ) گوی گریبان.(برهان). (آنندراج) . کرج [کَ].(برهان) .
گوی گریبان باشدرنسخهٔ میرزا اما در سامی فی‌الاسامی به‌کسر کاف وراء آن باشدکه از گریبان پیرهن بیرون‌کنند و به عربی قواره گویند و بر این قول اعتماد بیشتر است . (مجمع‌الفرس):

چوچوگان کج بودکرجش از آن رو
ز شکرگوی لذت می‌رباید .
(رضی‌الدین نیشابوری. بنقل مجمع‌الفرس).

رجوع به کرج [کِ رِ] شود .
|| چاک‌وشکاف جامه . (ناظم‌الاطباء).(۲).
رجوع به کرج شود .

کرج . [کَ رَ] (اِخ) از قناتهای‌شهر تهران است در سمت مغرب مقدار آب آن دوسنگ است مسافت مادر چاه تا شهر چهار فرسنگ . بندمجرای کرج بالای قریهٔ سرچوب تقریباً مقابل بیلقان ومظهر آن‌درتهران‌نزدیک به‌جمشیدآباداست. طول‌مجرای‌آن ۲۵ کیلومتر است. (ازیادداشت مؤلف).

کرج. [کَ رَ] (اِخ) از شهرستانهای تابع استان تهران است . شهریست کوچک در راه شوسهٔ تهران به قزوین‌کنار رودخانهٔ کرج سردسیر و معتدل . کرج در گذشته دهی بیش نبوده‌است و پس از احداث راه شوسه و مؤسسات کشاورزی در آنجا آباد شده‌است و روز بروز بر آبادی آن افزوده می‌شود . دانشکدهٔ کشاورزی وکارخانهٔ‌قند و کارخانه‌های سیم‌سازی‌ومقواسازی ومشروب سازی‌وکارخانه‌های‌بسیاردیگر درآنجا احداث شده‌است . راه‌آهن تهران به آذربایجان از جنوب کرج‌می‌گذرد. ازآثارقدیم‌این‌شهرستان کاروانسرای شاه‌عباسی درده قدیم‌کرج وبنای امامزاده حسن است .(ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ۱) . دراین‌شهرستان‌نزدیک به ۴۵ مسجد ۱۵ امامزاده و ۴ مدرسه وجود دارد . سدکرج به گنجایش ۲۰۵ ملیون مترمکعب و ۱۴۹ ملیون کیلووات برق درسال برروی رودکرج ساخته شده‌است . (از ایرانشهر) . در نزدیکی این شهر مقدمات ایجاد یک مرکزیا شهرصنعتی تهیه شده‌است . این شهر در قدیم دهی بیش نبوده است . صاحب معجم البلدان آرد : قریه‌ایست ازقراء ری . و صاحب آنندراج نوشته : شهرکیست به دو منزلی تهران جنب‌رودی موسوم به‌کرج. و در ناظم‌الاطباء آمده : نام دهی در کنار رو دکرج که پادشاهان قاجار در آنجا بناها وقصورعالیه‌بنا کرده‌اند:

رو زری در راه قزوین تاکرج
تا بیابی از غم دنیا فرج .
(آنندراج) .

---

(۱) احتمال می‌رود باتقدیم یاء بر تاء باشد چه‌تنه بمعنی تننده وکری مبدل کره است که به این معنی می‌آید « فرهنگ نظام » این لغت مبدل کار تنه‌است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .
(۲) در برهان باین معنی کرج [کَ] آمده است .

کرج. [گَ رَ] (اِخ) نام رودی است که از کوهستان شمال غربی ری و ارتفاعات کندوان سرچشمه می گیرد و پس از بهم پیوستن آبها بسوی شهر کرج جاری میشود وبلوك شهریار و ساوجبلاغ و جزآن را مشروب می سازد. (از ناظم الاطباء). از کوه کلون بسته (از سلسلهٔ البرز) سرچشمه می گیرد و از ساوجبلاغ و شهریار و پشاپویه می گذرد و بدریاچهٔ قم می‌ریزد. قسمتی از آب این رود در تهران مصرف می‌شود و برای استفاده بیشتر از آن در سالهای اخیر سد بزرگی در مسیر کوهستانی آن رود ساخته‌اند بنام سد امیرکبیر (یا سد کرج) گنجایش این سد ۲۰۵ ملیون متر مکعب و ۱۴۹ ملیون کیلووات برق در سال است. ارتفاعش ۱۸۰ متر و هدفش تنها آبیاری زمینهای کشاورزی نیست بلکه بمنظور تبدیل جریان آب مشروب تهران و ایجاد برق اضافی شهر تهران است. مخارج این سد جمعاً در حدود ۴۱۵ میلیارد ریال بوده‌است. ارتفاع آن ۱۸۰ متر است. رجوع به فرهنگ امیرکبیر و ایرانشهر ج ۲ ص ۱۵۸۰ و ۱۹۹۰ و ۲۰۱۶ و کرج شود.

کرج. [کَ رَ] (اِخ) یا کرج ابی دلف. کره‌رود. شهر ابی دلف عجلی. (منتهی الارب). اهل این شهر آنرا کره [کَ رَ] نامند و آن از روستایی است که فاتق نامند و معرب از هفته است. مدینه‌ایست میان راه همدان به اصفهان و به همدان نزدیک‌تر است و ابودلف قاسم عیسی العجلی آنرا ساخت. کرج شهری متفرق و بناهایش بناهای پادشاهان است، قصرهای بزرگ و پراکنده دارد اما بستان و گردشگاه ندارد و میوه‌اش را از بروجرد و دیگر شهرها آرند. شهری طویلست نزدیک یک فرسنگ و دو بازار دارد. (از معجم البلدان). در اسم کرج اختصار کردند زیرا که در اصل بوهین کره بوده‌است و همچنین در ایام فرس آنرا بوهین کره خوانده‌اند یعنی خرمنگاه کرج. (تاریخ قم ص ۳۳). و رجوع به نزهة القلوب مصحح محمد دبیرسیاقی ص ۷۶ و جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۲۱۳ - ۲۱۴ شود.

کرج. [کَ رَ] (اِخ) دهی است به دینور. (منتهی الارب). بزرگترین شهر ناحیهٔ رود راور است نزدیک همدان از نواحی جبال میان همدان و نهاوند. (معجم البلدان). دهی است از دهستان دینور بخش صحنه در شهرستان کرمانشاهان، چهارهزارگزی خاور شوسه کرمانشاه به سنقر سردسیر و سکنهٔ آن ۴۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرج. [کَ رَ] (ع مص) تباه گردیدن نان و کره برآوردن. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). فاسد شدن و کپک گرفتن نان. (از اقرب الموارد). کره برآوردن و تباه‌شدن نان و سبزی و مانند آن از دیرماندگی. معرب کرهٔ فارسی است. (یادداشت مؤلف).

کرج. [کِ وِ کِ رِ] (اِ) پارچه را گویند که از گریبان بیرون آورند و آنرا به عربی قواره خوانند. (برهان). (۱) (از فرهنگ رشیدی). قواره و پارچه که از گریبان جامهٔ بریده بیرون آرند. (ناظم الاطباء). رجوع به کرج [کَ] شود.

کرج. [کِ وِ کِ رِ] (اِ) (۲) تراشهٔ خربزهٔ و هندوانه و غیر آن. (برهان) (از ناظم الاطباء). پارچه‌ای از خربزه که برین وقاش نیز گویند لیکن قاش ترکیست. (فرهنگ رشیدی). قاش خربزه و هندوانه و امثال آن. (آنندراج) (۳) کرچ [کُ]. (برهان) (از آنندراج):

فلک خربزه سان دیدم و کرج مه نو

گفتم ای عقل به شیرینیش ازراه مرو.

بسحق اطعمه. (نقل از فرهنگ جهانگیری).

ماند کرجی گفت اینرا من خورم

تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم.

(مولوی. بنقل مجمع الفرس).

رجوع به کرچ [کُ] شود.

کرج. [کُ رَ] (ع اِ) کرهٔ اسب و ستور باشد معربست. (منتهی الارب) (از آنندراج). مأخوذ از کرهٔ فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). || چیزی چون مهر که با آن بازی کنند. (از اقرب الموارد). اسبابی است که با آن بازی کنند معرب از فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۹۰). رجوع به کره شود.

کرج. [کُ] (ع اِ) گروهی از مردم. (از اقرب الموارد). || بازیی است و کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد).

کرج. [کُ] (اِ) کرج [کَ]. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به کرج شود.

کرج. [کُ] (اِ) طایفه‌ای از نصاری که در کوههای قبق [قَ] و شهر سریر سکونت گزیدند و شوکتی بهم رسانیدند تا شهر تفلیس را گرفتند و ایشان را ولایتی است منسوب به آنان و ملک و لغت و شوکت و قوت و کثرت عدد. (از معجم البلدان).

کرجار. [کُ] (اِخ) از دیه‌های ورادهان قم است. (از تاریخ قم ص ۱۳۸).

کرجار. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد اردهار قمصر در شهرستان کاشان، کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۸۸۰ تن است. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرجان. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان سرد رود ناحیهٔ اسکو در آذربایجان شرقی، جلگه‌ای و معتدل، سکنهٔ آن ۱۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرج ابودلف. [کَ رَ جِ اَ دُ لَ] (اِخ) رجوع به کرج شود.

کرجفو. [کَ جَ] (اِ) سمانی. سلوی [سَ وا]. (مهذب الاسماء). پرنده‌یی باشد از تیهو کوچکتر و آن را به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین گویند. (برهان). جانوریست پرنده شبیه به تیهو و آنرا پودنه و وشم خوانند و به‌عربی سلوی گویند و به‌ترکی بلدرچین. (آنندراج). کرك. (ناظم الاطباء):

چه نسبت بود دشمنان را به تو

تویی شاهباز و عدو کرجفو.

طیان مرغزی.

کرجن. [کُ جَ] (اِ) استخوان نرمی را گویند که توان جاوید مانند استخوان گوش و سر استخوان شانه و استخوان پهلو و مانند آن و آنرا به عربی غضروف خوانند و غرضوف نیز گویند. (برهان). (از آنندراج). کروجنه [کُ جِ نَ] (درتداول مردم بروجرد).

کرجو. [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حسن‌آباد در بخش حومه شهرستان سنندج کوهستانی و سردسیر. ۱۴۰۰ تن سکنه دارد (از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرجی. [کَ رَ] (اِ) نوعی از کشتی خرد که برای حمل اسباب بکار برند. (آنندراج). کشتی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء) زورق. (ناظم الاطباء). (یادداشت مؤلف). طراده [طَ رَ دَ]. لتکا [لُ]. بلم [بَ لَ]. قفه [قُ فَ]. غراب [غُ] (یادداشت مؤلف). و رجوع به زورق شود.

کرجی. [کُ رَ یی] (ع ا) مخنث. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

کرجیان. [کَ] (اِخ) از اقلیم چهارم است (گیلان) ودر قدیم شهری بزرگ بوده و اکنون وسط است و به آب و هوا مانند ولایات دیگر. (نزهة القلوب مقالهٔ سیم - چاپ اروپا ص ۱۶۳). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۹۷ شود.

کرجیان. [کَ رَ] (اِ) طایفه‌ای از طوایف ساکن قزوین که بنابگفتهٔ صاحب تاریخ گزیدهٔ ازدودمان ابودلف عجلی بوده‌اند (از تاریخ گزیده. چاپ اروپا ج ۱ ص ۸۴۷). این طایفه را دلفیان می گفته‌اند و ستاره‌شناس و جغرافی‌دان معروف زکریابن محمدبن محمود ازین طایفه است. (از تاریخ ادبی ایران - ادوارد برون ج ۳ ص ۱۱۶).

---

(۱) در آنندراج این معنی در ذیل کرج [کَ] آمده است. (۲) صاحب بهارعجم این کلمه را کرچ [کُ] ورشیدی کرج [کَ] ضبط کرده است.

(۳) صاحب آنندراج این معنی را در ذیل کرج [کَ] آورده و نوشته‌است: «درجهانگیری به ضم اول آمده؛ صاحب بهار گوید صحیح به‌سکون راء و جیم فارسی است».

کرجی بان. [کَ] (اِ مرکب) ابوالبلم. قایق‌چی. (یادداشت مؤلف). قایقران. لُتکاچی.

کرجی بانی. [کَ] (حامص مرکب) عمل کرجی‌بان. قایقرانی. بلم‌رانی.

کرجی کش. [کَ رَ کَ] (اِ مرکب) آنکه کرجی کشد. آنکه طنابی به کمر بندد و به موازات ساحل حرکت کند تا کرجی را برخلاف جریان آب ببرد. (یادداشت مؤلف).

کرجی کشی. [کَ رَ کَ] (حامص مرکب) عمل کرجی کش. کشیدن کرجی کش کرجی‌را برخلاف جریان آب. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرجی کش و کرجی شود.

کرجی کوه. [کَ] (اِخ) دهی است از ده‌های بلده در ناحیهٔ تنکابن مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران ص ۱۴۲).

کرچ. [کَ] (اِ) گوی گریبان. کرج [کَ]. (برهان). || شکاف گریبان پیراهن و کرته. کرج [کَ]. (برهان) :

بخندد دل ز کرچش زانکه کرچش
بصورت چون مه نو می‌نماید.
رضی‌الدین نیشابوری.

رجوع به کرج [کَ] شود.

کرچ. [کَ] (ص) در لهجهٔ گیلکی بمعنی ترد و شکننده که زیر دندان صدا کند و این صفت خوب است برای شیرینی‌ها و امثال آن چه برای تری هوا همه چیز در آنجا مرطوب است. (یادداشت مؤلف).

کرچ. [کُ] و [کَ رَ] (۱) (اِ) تراشهٔ خربزه و هندوانه و غیر آن. (برهان). (از ناظم الاطباء). || تریشه. قطعه. پاره. (ناظم الاطباء). رجوع به کرج [رِ ک] شود.

کرچ. [کُ] (ص) مرغ که مستی گونه‌ای دارد برای خوابیدن بر تخم و جوجه برآوردن. کرک [کُ]. (یادداشت مؤلف). حالت مرغی که آمادهٔ خوابیدن روی تخم است.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).

کرچ. [کُ] (اِ) نامی است که در کرج به درخت ولیک دهند. این درخت را در مازندران و گرگان ولیک، ولک یا بلک و در لاهیجان، کمارود در کوهپایهٔ گیلان، کنو و در بجنورد، دلانا و در شمیران و همدان، کویج [کُ] و در خلخال، گیچ و در دیلمان و لاهیجان و رودسر، مارخ [رِ] و مرخ [مُ رِ] و در رامسر و شهسوار، کجیل [کِ] می‌خوانند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۳۶). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

کرچ. [کِ] (اِخ) بندری است در کرانهٔ شرقی شبه‌جزیرهٔ کریمه در کنار دریای آزوف. در قدیم در محل کنونی کرج شهر بسپورس (۲) برپا بود. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۰).
— بوغاز کرچ، همان بوسفور کیمری است [م م] که دریای آزوف را به دریای سیاه متصل می‌کند. این بوغاز و رود دن [دُ] را در عهد قدیم سرحد اروپا و آسیا می‌دانستند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۲ و ج ۳ ص ۲۴۷۸). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۲ شود.

کرچا. [کُ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ دو دانگه در نواحی هزار جریب مازندران (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۷).

کرچا. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم در بخش مرکزی شهرستان ساری، معتدل و مرطوب. ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرچ شدن. [کُ شُ دَ] (مص مرکب) رسیدن مرغ به حالتی که آمادهٔ خوابیدن روی تخم گردد. کک شدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). کرک شدن [کُ رِ]. (یادداشت مؤلف).

کرچک. [کَ چَ] (اِ) (۳) اسم ترکی خروع است. (فهرست مخزن الادویه). دانهٔ بید انجیر. (ناظم الاطباء). بید انجیر. خروع [رِ خ وَ] (فرهنگ فارسی دکتر معین). (یادداشت مؤلف). گیاهی است از تیرهٔ فرفیون‌ها که یکساله است و دارای برخی گونه‌های پایا می‌باشد گونه‌های پایای کرچک تا ۶ متر ارتفاع دارند و در آب و هوای گرم می‌رویند ارتفاع گونه‌های معمولی گاه به ۲ متر می‌رسد انواع مذکور در نقاط معتدل از جمله ایران می‌رویند. برگهای این گیاه دارای پهنک بزرگ و منفرد پنجه‌ای شکل ۵ تا ۱۱ بریدگی عمیق دندانه‌دار با



کرچک

دمبرگ دراز است. گلهایش خوشه‌ای و بطور متقابل با برگهای انتهایی ساقه قرار دارد و شامل دونوع گل نر و ماده است. میوه‌اش کپسول و پوشیده از خار و شامل سه دانهٔ روغن‌دار است. قد دانه‌ها معمولا میان ۶ تا ۲۶ میلیمتر است و وز نشان میان ۷۰ میلی‌گرم تا ۱٫۲۵ گرم است. دانه‌ها رنگهای مختلف مانند خاکستری، سیاه، سفید، قرمز، قهوه‌یی دارند. از دانه‌های کرچک روغنی بدست می‌آید که مصرف صنعتی و دارویی دارد. (از فرهنگ فارسی دکتر معین).
— تخم کرچک، دانهٔ کرچک که از آن کرچک گیرند. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— روغن کرچک، روغنی که از دانهٔ پوست کندهٔ کرچک گیرند و مصرف صنعتی و داروئی دارد. (از فرهنگ فارسی دکتر معین).
— کرچک چینی، گونه‌ای کرچک (۴) که بیشتر در چین و افریقا بعمل می‌آید و به صورت درختچه و پایا و دارای برگهای بیضوی و کشیده است. از دانه‌های آن مانند کرچک معمولی روغن تهیه می‌شود. دانهٔ این گونه کرچک را حب ختایی گویند، کرچک هندی. بید انجیر ختایی. دند. حب السلاطین. حب الملوک. خروع چینی. خروع صینی. چیپال گوته. جمال گوته. شجر حب الخطا. طاریقه. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— کرچک خطائی یا خطایی، کرچک چینی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به کزچک چینی در فوق شود.
— کرچک هندی، کرچک چینی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به کرچک چینی در فوق شود.

کرچک. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از بخش بلده در آمل مازندران، (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران ص ۱۵۱).

کرچ کرچ. [کَ کَ] (ص و ق مرکب) قطعه قطعه. کرج کرج. قاش قاش. تکه تکه. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

به تیغ اگر بکند کرچ کرچ پهلویم
بسان خربزهٔ نرم دل خموشم من.
(سیفی بدیعی، بنقل آنندراج).

کرچک لاریجان. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل، دشت و معتدل و مرطوب. ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرچک نوائی. [کَ چَ] (اِخ) دهی از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت و معتدل و مرطوب؛ ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرچل. [کُ چَ] (اِخ) دهی است از بخش زراس شهرستان اهواز، کوهستانی و معتدل سکنهٔ آن ۱۰۶ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرچنک. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشه‌سر بخش مرکزی شهرستان شاهی، معتدل و مرطوب؛ ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرچنک سرا. [کَ چَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، کوهستانی و سردسیر و معتدل؛ ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرچوب. [کَ] (اِ) نام شیرخشت است در درهٔ کتول گرگان. ارقی [اِ]. ایرقی. وجل [وَ جَ]. خرپنو [خَ پَ]. چالقه [قَ]. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۸). رجوع به شیرخشت و اسامی دیگر کلمه شود.

(۱) بنابه‌ضبط ناظم الاطباء. (۲) Bosporos. (۳) Ricinus Communis. (لاتین) (۴) Croton tiglium (فرانسه)

کرچوندان . [کَ چ وَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت جلگه‌ای ومعتدل ومرطوب ؛ ۲۲۴ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرچه . [کَ چ] (اِ) لیقه و پنبه و یا ابریشم خام که در دوات گذاشته مرکب تحریر و سیاهی روی آن ریزند و از آن تحریر کنند . (ناظم الاطباء).

کرچه . [کَ چ] (اِ) خانه‌یی که فالیز بانان و مزارعان در مزرعه از چوب و علف سازند . (برهان)(از آنندراج) (ناظم الاطباء).

کرچه‌ماه . [کُ چ] (اِ مرکب) در تداول مردم مازندران ماه اردیبهشت است . (از یادداشت مؤلف) .

کرچی . [کُ] (حامص) چگونگی و حالت مرغ کرچ . (یادداشت مؤلف) .

کرچی . [کُ] (اِ) دهی است ازدهستان لاویج دربخش نورشهرستان آمل، کوهستانی ومعتدل و مرطوب ؛ ۱۵۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کرچیان . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت آباد بخش درود در شهرستان بروجرد ، جلگه‌ای و معتدل ، ۱۰۸ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کرچیخ . [کُ] (اِخ) (۱) در جغرافیای قدیم ارمنستان اشاراتی درباب ولایت کرچیخ دیده می‌شود ، بنابرقول آدنتس(۲)این کلمه مرکب از دو جزء است : کرتیچ + آیخ و معنی آن کرد است چنانکه آتروپاتیخ (۳) یعنی ساکنان آتروپاتن (آذربایجان) .
در زمان فوستوس بیزانسی قرن چهارم بعد از میلاد ولایت کرچیخ بلوکی بوده است نزدیک سلماس (شاپور) و خاک آن میان جولامرك و جزیرهٔ ابن عمر گسترده بوده است و شامل نواحی زیر می‌شده است : کردوخ وولایات، ثلاث معروف به کردریخ یاکردیخ وآی توآنخ و آی‌گرخ وچندمحل دیگر . (از کرد و پیوستگی نژادی وتاریخی اوص ۹۷) . ورجوع به همین کتاب ودائرة-المعارف اسلام شود .

کرح . [کِ] (ع اِ) خانهٔ پارسای ترسایان . ج ، اکراح [اَ] . (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . خانهٔ راهب . ج ،اکراح [اَ] . (اقرب الموارد)

کرحشی . [کُ حَ] (اِ مرکب) در خراسان کرهٔ شتر راگویند . شاید حشی از کلمهٔ حاشیه و حشو عربی که هر دو بمعنی شتر کره‌است گرفته شده وکلمهٔ کره را دراول آن برای‌تفسیرافزوده‌اند. (یادداشت لغتنامه).

کرخ . [کَ]و[کِ ر] و [کَ رَ] (۴) (اِ) مخفف کرخت که بیحس و بی شعور و بی خبر شده باشد . (برهان)(آنندراج) . خدر . بی هوش . (ناظم‌الاطباء) .

همیشه تاکه بود زیف زشت و دخ نیکو
به لفظ لوتره‌گویان یاوه‌گوی کرخ
ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف
ز بخت باد همه‌کار دوستان تودخ .
سوزنی .

|| عضوی‌را نیزگویندکه کرخت وبی حس وبی خبر شده باشد . (از برهان) (از - آنندراج). عضوبی‌حس و فالج شده . (ناظم الاطباء). عضوبی حس شده از سرما یا علتی دیگر . کرخت [کِ ر] . کرخ [کِ رِ]. سر [س]. (یادداشت‌مؤلف) .
|| شخصی را نیزگویندکه کرخت و بی‌حس شده باشد و آن حال را به عربی خدرگویند (ازبرهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) :

سرچاهی چنین مباش کرخ
زانکه چاهی‌است برسر دوزخ .
(آذری‌طوسی . بنقل آنندراج) .

رجوع به کرخت شود .

کرخ . [کَ] (ا خ) نام محله‌ایست و دهی در بغدادکه شاپور ذوالاکتاف آنرا بنا کرد . (برهان) . نام محله ایست از شهر بغداد و ازآنجا بوده شیخ‌ابومحفوظ مشهور و معروف به کرخی بواب و مرید حضرت امام والامقام‌علی‌بن‌موسی‌الرضاعلیهما‌السلام. (آنندراج) . نام محله‌ای در بغداد که سابقاً دهی بوده از بناهای شاپور ذوالاکتاف . (ناظم‌الاطباء) . در فارسنامهٔ ابن‌البلخی از شهرهایی دانسته شده‌که شاپوذوالاکتاف در بابل و عراق بناکرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲) . صاحب حدودالعالم‌گوید :شهر. کیست که معتصم بنانهاده است و مأمون‌تمام کرده است آبادان و با نعمت . (حدود - العالم). درنزهة‌القلوب‌آنرا ازمحلتهای‌غربی بغداد می‌شمارد و می‌نویسد در زمان اکاسره برآن زمین[بغداد]به‌طرف غربی‌دیهی کرخ‌نام بودشاپورذوالاکتاف‌ساخته‌بود.(نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم چاپ اروپا ص۳۳ - ۳۴):

صدف بودگفتی‌مگر ماه چرخ
دروغالیه سوده عطارکرخ .
نظامی .

هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که‌جانت‌را
ازین کرخ فنا باید به بغداد بقارفتن .
خاقانی .

تاری از رای او چو بغداد است
از عزیزی به‌کرخ ماندخوار .
خاقانی .

آن دگری‌گفت کزکوهٔ تن کرخ
هست نصاب جی ونوان صفاهان .
خاقانی .

نبینی‌که درکرخ تربت بسی‌است
بجزگور معروف معروف‌نیست .
(بوستان) .

رجوع به معجم البلدان والاوراق چاپ مصر ص۶۸ و۲۰۶ شود .

کرخ . [کَ] (اِخ) نام شهریست . (فهرست شاهنامهٔ ولف) :

گزیده سپاهی زگردان کرخ
بفرمودتاباکمانهای چرخ .
فردوسی .

کرخ . [کَ رَ] (اِخ) نام موضعی است در ماوراء النهر . (ناظم الاطباء) .

کرخ . [کَ] (اِ) خانه . بیت . عمارت. بنا. مسکن. (ناظم‌الاطباء) .

کرخ . [ ] (اِخ) طایفه‌ای از ترکمنهای‌ساکن‌قره‌تپهٔ‌گرگان . (ازجغرافیای سیاسی‌کیهان ص ۱۰۳) .

کرخا. [کَ] (اِ خ) کرخه .(جغرافیای تاریخی‌لسترنج‌ص۲۵۸).رجوع‌به کرخه‌شود.

کرخا . [کَ] (اِ خ) یاکرکا نام ناحیه ایست‌که‌در کتیبهٔ داریوش‌اول پادشاه‌هخامنشی آمده و این پادشاه آنرا از متصرفات خود دانسته است . جای کرخا بطور دقیق معلوم نیست گروهی با گرجستان و گروه دیگر باکاریه‌آسیای صغیرمنطبق‌دانسته‌انداماصاحب تاریخ‌ایران‌باستان‌آنرا همان‌قرطاجنه‌که‌فنیقیها کرث خدشت (۵) می‌نامیدند پنداشته است . (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲ و ۱۴۵۴). ورجوع به قرطاجنه‌و کارتاژشود .

کرخانه . [کَ نَ] (اِ)مخفف کارخانه (آنندراج) . کارخانه . کارگاه. ج ، کراخین [کَ] . (از دزی ج ۲ ص۴۵۴) . رجوع به دزی شود .

کرخایا . [کَ] (اِخ) آبخوریست‌که آبش از عمود نهر عیسی می‌ریزد .(منتهی - الارب). ورجوع به معجم‌البلدان شود .

کرخای‌بیت سلوخ . [کَ یِ بَ تِ] (اِخ)(۶) همان‌شهر کرکوك‌است ودرزمان ساسانیان ملجأ ومرکزعیسویان درشرق بوده است درنامهٔ شهدای عیسوی‌ایران مسطوراست که اززمان سلطنت بلاش‌تاسال بیستم پادشاهی شاپوربن اردشیر یعنی ۹۰ سال کرخامکانی مقدس بود وهیچ گیاه ناپاکی‌درآن‌نمی‌رست. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۵) . رجوع به همین‌کتاب شود .

کرخای‌لیدان . [کَ یِ] (اِخ)(۷) نامی است که‌سریانیان به شهر«ایران‌آسان‌کرد کواذ» دهند . این شهر را قباد در خوزستان بنانهاد وغالباً آنرا‌باشهرایران‌خوره‌شاهپورکه شاهپورساسانی‌پس‌ازخراب کردن شوش وقتل عام مردم آن دوباره روی خرابه‌های شوش بناکرد اشتباه کرده‌اند . (از ایران درزمان-ساسانیان ص ۲۷۸) .

کرخای‌میشان . [کَ] (اِخ) یا کرخ میسان نام شهر باستانی مسن (۸) است که

---

(۱) Korcëkh . (۲) Adontz . (۳) Atropatic .
(۴) بنا به‌ضبط ناظم‌الاطباء .
(۵) Karth chadaschath. (۶) Karkhâ de beth - slôkh . (۷) Kakhâ de lêdân . (۸) Mésène .

در زمان پادشاهی اردشیر بابکان بنام استراباد اردشیر دوباره آبادی یافت. (ایران درزمان ساسانیان ص۱۱۶). یاقوت درمعجم البلدان درذیل کرخ میسان نوشته است :
دهی است به سواد عراق که استراباد نامند و آن غیر از استراباد طبرستان است. (معجم-البلدان).

کرخ باجدا. [کَ خ ِ جَ دد] (اِخ) محله‌ایست به سرمن رای [سُ رَ مَ رَ - آ]. (منتهی الارب). گفته‌اند که همان کرخ سامرا و گفته‌اند کرخ باجداو کرخ جدان [جُ دد] یکی است واللهٔ اعلم. (از معجم - البلدان). رجوع به کرخ سامرا شود.

کرخ بصره. [کَ خ ِ بَ رَ] (اِخ) ناحیه ایست درروستاق اعلای بصره و اکنون باقی است و خراب‌گونه ایست. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

کرخ بغداد. [کَ خ ِ بَ] (اِخ) محله‌ایست دربغداد. (ازمعجم البلدان). رجوع به‌کرخ شود.

کرخ جدان. [کَ خ ِ جُ دد] (اِخ) پاره‌یی از اهل حدیث گمان کرده‌اند که کرخ باجدا و کرخ جدان یکی است وصحیح نیست. باجداکرخ سامره است و کرخ جدان شهرکی است در آخر ولایت عراق نزدیک خانقین میان شهر زور و عراق. (ازمعجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

کرخت. [کَ رَ] و [کِ رِ] و [کَ رِ] (اِ) کرخ. بی‌خبر شده و بی‌حس وبی شعور گردیده اعم ازانسان واعضای انسان. (برهان). (آنندراج). سر[سِ رِ]. خدر. بی‌هوش. (ناظم-الاطباء): سرمادست وپایم را کرخت کرده‌بود. (تحفهٔ اهل بخارا). رجوع به کرخ شود.
|| به‌مجاز بردرشت و ناهموار اطلاق کنند. (آنندراج) :

از بس که مرغ دل به چمن هرزه‌نال بود
وصل گلی نیافت زصوت کرخت خویش.
علی خراسانی. (بنقل آنندراج).
شیرهٔ انگور را بهرکسان ریزدبه‌خم
باده نوشی کی کندطبع کرخت باغبان.
علی‌خراسانی. (بنقل آنندراج).

کرخت‌شدن. [کَ رَ یا کِ رِ یا کَ رِ شُ دَ] (مص مرکب) سر[سِ ر]شدن. بی‌حس شدن عضوی. خدر شدن. باطل شدن حس لمس اندامی زنده خواه به علاج و خواه بخودی خود خواب رفتن. کرخ شدن. ضعیف شدن حس. بی‌حس گردیدن عضوی از عدم حرکت خون در وی و مانند آن چنانکه مدتی در زیر سایر اعضاء ماند و یا سرمای‌سخت بیند. (از یادداشت مؤلف).

کرخت‌کردن. [کَ رَ وَ کِ رِ وَ کَ رِ کَ دَ] (مص مرکب) سر[سِ] کردن. (یادداشت‌مؤلف). بی‌حس کردن. خدر کردن. رجوع به کرخت و کرخت شدن‌وخدرشدن‌شود.

کرختگی. [کَ رِ وِ کِ رِ وِ کَ رِ تَ] (حامص) کرختی. بی حسی. (ناظم‌الاطباء). || درشتی. ناهمواری. (آنندراج). خشکی صلابت. (ناظم‌الاطباء).

کرختی. [کَ رَ وَ کِ رِ وَ کَ رِ] (حا مص) کرختگی. (ناظم الاطباء) :

تاکی دل نرم من به‌سختی افتد
وزگرمی سردان به کرختی افتد.
ظهوری. (بنقل آنندراج).

رجوع به کرختگی شود.

کرخ خوزستان. [کَ خ ِ زِ] (اِخ) دهی است معروف و یقال کرخة. (منتهی - الارب). شهریست درخوزستان واکثرگویند کرخه است. (ازمعجم‌البلدان).

کرخ الرقه. [کَ خُ رْ رَ قَ] (اِ خ) ناحیه‌ایست درجزیره. (ازمعجم‌البلدان).

کرخ زراه. [کَ زَ] (اِ) پیاده‌که مقابل سوار است. (برهان) (آنندراج). کرخ زرده. (صحاح الفرس). ومن گمان کنم‌که هردو مصحف است. (یادداشت - مؤلف).

کرخ‌سامرا. [کَ خ ِ مَ رْ رَ](اِخ) ناحیه ایست به دوفرسنگی‌سامره (از نزهة - القلوب چاپ اروپا مقالهٔ سیم ص۱۷۲). آنرا کرخ فیروزگفته‌اند منسوب به‌فیروزپسر بلاش پسرقباد پادشاه و آن پیش از سامره بناشده‌است و سامره‌را چون بنانهادندبه کرخ پیوست و کرخ باقی وآباد است. (ازمعجم-البلدان). رجوع به معجم‌البلدان شود.

کرخ‌طالقان. [کَ خ ِ لِ] (اِ خ) ولایتی است از توابع طالقان. (ازنزهة - القلوب چاپ اروپا مقالهٔ سیم ص۶۵).

کرخ‌عبرتا. [کَ خ ِ عَ بَ] (اِخ) به نهروانست. (از منتهی الارب). عبرتا از نواحی نهروان‌است ومحمد بن عبدالسلام عبرتی کرخی‌ازکرخ عبرتاوخطیب آنجاست. (ازمعجم البلدان).

کرخ‌فیروز. [کَ خ ِ] (اِخ) یاکرخ سامره ناحیه‌یی است در ده میلی شمال‌سامره. (جغرافیای‌تاریخی لسترنج ص۵۷). رجوع به‌کرخ سامره شود.

کرخ‌میسان. [کَ خ ِ](اِخ)ناحیه ایست به‌سواد عراق‌که استراباد خوانند وآن غیراز استراباد طبرستان است. (ازمعجم‌البلدان). رجوع به‌کرخای‌میشان شود. || عمرانی گوید شهریست به بحرین و فیه نظر. (از - معجم‌البلدان).

کرخ‌وار. [کَ] (ص) مانند کرخ. شبیه‌به‌کرخ :

هر روزشادی نوبنیادورامشی
زین‌باغ جنت آیین زین کاخ کرخ‌وار.
فرخی.

رجوع به‌کرخ وکرخ بغداد شود.

کرخه. [کَ خَ] (اِخ) کرخا. شهری بوده است نزدیک شوش‌که اکنون نامش‌بر روی‌رود کرخه مانده. مقدسی گوید شهریست کوچک و آبادان و نیکو بازارش روزهای یکشنبه است و دارای قلعه و بوستانهاست. (ازجغرافیای‌تاریخی‌لسترنج‌ص۲۵۸-۲۵۹).

کرخه. [کَ خَ](اِخ) آنرانهرالسوس خوانند ازکوه الوند همدان بر می‌خیزد وبا آبهای دینور و کولکو وسیلاخور وخرماباد و کژکی جمع می‌شود و بورلایت حویزه می‌گذرد وباآبهای دزفول وتستربه‌شط‌العرب می‌ریزد طول این‌رودتاشط‌العرب‌صد وبیست فرسنگ است. (نزهة القلوب چاپ اروپا مقالهٔ سوم ص۹۱۸).
این رود را استرابون خواسپ‌نامیده وگوید خواسپ از حوالی شوش می‌گذرد و با - اوله اوس (۱) (کارون) ودجله بدریاچه‌ای وارد می‌شوند وپس از آن بدریا می‌ریزند. (از تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۴۹۰ و ۱۵۴۶). در عهد قدیم از حیث سبکی آب معروف بود. رود مزبوراز قره سوو گاماسب ترکیب می‌شود و پس از عبور از نزدیکی شوش قدیم دوشعبه می شود شعبه‌ای به بساتین می‌رود و پس ازآن باتلاقهایی‌تشکیل می‌دهد وشعبهٔ دیگردرهورالحویزه گم‌می‌شود وفاضل آبش به دجله می‌رسد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۷).

کرخه‌دن. [کَ خ ِ دُ] (اِخ) نامی‌که یونانیان به‌قرطاجنه داده‌اند. (ازتاریخ‌ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۴). رجوع به‌قرطاجنه شود.

کرخی. [کَ رَ یا کِ رِ یا کَ رَ](حامص) (۲) خشکی‌صلابت. درشتی. (ناظم‌الاطباء). || بی‌حسی. (ناظم الاطباء). بی‌خبری. بی‌شعوری. خدری :

چون عضوکسی‌راکرخی روی نمود
از بهر علاج بایدش قی فرمود
باید مالید بعدازآن روغن قسط
چندانکه پدیدگردد او را بهبود.
حکیم یوسفی (بنقل آنندراج).

کرخی. [کَ یای] (ص‌نسبی) منسوب به‌کرخ‌سامره وچندین‌جا به این‌نام هست‌مانند کرخ بغداد و غیره (الانساب‌سمعانی).رجوع به‌کرخ شود.

(۲) در تداول عامه به‌کسر کاف وراء تلفظ شود.
(1) Ulaeus.

کرخی. [کَ یِ یای ی] (اِخ) معروف ابن فیروز یا فیروزان بغدادی کرخی مکنی به ابومحفوظ از مشاهیر عرفاست. پدر و مادرش نصرانی مذهب بودند. معروف است در هفت‌سالگی بر حسب ارشاد حضرت رضا اسلام آورد. سپس نزد داودطائی رفت و بریاضت پرداخت سلسله‌ای از عرفای صوفیه سند طریقتی خویش‌را بدو و بواسطهٔ او به حضرت رضا رسانده‌اند، هر چند بعضی در این اسناد تردید کرده‌اند. فرقی که سندآنان بمعروف می‌رسد معروفیه شهرت دارند از آنجمله‌اند نعمت‌اللهی و نوربخشی و نقش بندی و سقطیان و جنیدیان. ابن خلکان اخبار ومحاسن اورا خارج از اندازه دانسته‌است. وی در دوم یا هشتم محرم سال ۲۰۰ یا ۲۰۲ یا ۲۰۶ دربغداد درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ ص۳۵۶ - ۳۵۷).

مؤلف تذکرةالاولیاء نویسد:

او راکلماتی است عالی از آن جمله است: گفت علامت جوانمردی سه چیزاست یکی وفاء بی خلاف دوم ستایش بی خود سوم عطائی بی‌سؤال. و گفت چون حق تعالی به بنده خیری خواهد داد در عمل خیربروی بگشاید و در سخن بروی ببندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون به کسی شری خواهد برعکس این‌بود. وگفت التماسی که کنی ازآنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانک هر چه بتو فرو می‌آید رنجی یا بلایی یا فاقه‌ای یقین می دان که فرج یافتن ازآن درنهان داشتن‌است. (از تذکرةالاولیاء چاپ اروپا ص ۲۷۲). رجوع به تذکرةالاولیاء ودیگر کتب تراجم شود.

کرخی. [کَ یِ یای ی] (اِخ) عبدالله بن حسن بن دلهم ابوالحسن الکرخی (۲۶۰- ۳۴۰). منسوب به کرخ جدان است. وی برمذهب ابوحنیفه بود. (از معجم‌البلدان). از اوست کتاب المختصر در فقه و مسئلة فی الاشربه و تحلیل نبیندالتمر. (یادداشت مؤلف). وی از فقهای نامی عراق عرب و محل‌استفاده و مراجعهٔ دیگر فقهای وقت بوده است. (از ریحانة الادب).

کرخی. [کَ یِ یای ی] (اِخ) ابوبکر محمدبن الحسین‌الکرخی مکنی به فخرالملوک در ۴۰۷ هجری وفات یافت از اوست:

۱ - الفخری فی‌الجبر والمقابله این کتاب را فرانتس واپکی (۱) تصحیح کرده و مقدمه‌ای به عنوان علم جبرنزد عرب برآن نوشته‌است.

۲ - الکافی فی‌الحساب که علامه هوخهایم آنرا تصحیح کرده است. (ازمعجم‌المطبوعات ج۲ ص۱۵۵۱).

کرخی [کَ یِ یای ی] (اِخ) ابوجعفر محمد ابن قاسم کرخی وزیر الراضی‌بالله خلیفه‌عباسی بود. رجوع به خاندان نوبختی ص۲۰۵ شود.

کرد. [کَ] (ع اِ) گردن یا بن آن. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) کقوله و اضرب بحدالسیف عظم کرده. (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). معرب‌ازفارسی‌است. (ازمنتهی الارب).

کرد. [کَ] (ع مص) راندن. (منتهی - الارب). (ازاقرب‌الموارد). راندن‌ستوررا. (ناظم‌الاطباء). || دور کردن دشمن را. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم - الاطباء). || بریدن. (منتهی الارب). بریدن چیزی را. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب - الموارد).

کرد. [کَ] [کَ ِ] (اِ)(۲) کردار که کار وعمل‌وبه فعل‌آوردنیها باشداعم ازنیک وبد. (برهان) (آنندراج). کار.عمل. فعل. (ناظم الاطباء). کرده. کردار. (یادداشت‌مؤلف): پشیمان شد از کرد خود شهریار (هرمز) وزان پنبه و جامهٔ پرنگار (که برای‌بهرام - چوبینه به‌خلعت فرستاده بود).

فردوسی.

گزین کرد از آن فیلسوفان روم
سخنگوی و بادانش و پاک بوم
بجای آمد از موبدان شست مرد
زدوده روان وخردرا به کرد.

فردوسی.

فضل وکرم کرد تست جود و سخا وردتست
دولت شاگردتست جوهر عقل اوستاد.

منوچهری.

چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد
زکردهای خود امروزماپشیمانیم.

مسعودسعد.

هرآنچه گفت همه‌گفت اوست مستحسن
هرآنچه کرد همه کرد اوست مستحکم.

سوزنی.

زکردخویش بی‌تدبیر گشتم
درین زندان که هستم پیر گشتم.

نظامی.

کرد پیش آرو گفت کوته کن
باچنین گفت کرد همره کن.

سنائی.

تومعذور داری به انعام خویش
اگر زلتی آید ازکردمن.

سعدی.

ومارا به‌کردخویش مأخوذ و متهم و معاتب و معاقب گرداند. (سندبادنامه ص ۷۹). || شغل. (ناظم‌الاطباء). || خدمت. (ناظم- الاطباء). || هر فعل خواه نیک و یابد. (ناظم‌الاطباء).

کرد. [کَ] [کَ ِ] (اِ) شاخی راگویندکه در وقت پیراستن از درخت بریده باشند. (برهان)(ازناظم‌الاطباء). || آبگیروآب‌انبار و تالاب هم هست که به عربی شمرگویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || سبزی‌زار. تره‌زار. (ناظم‌الاطباء). || زمین زراعت کرده راگویند عموماً و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی و مانند آن را خصوصاً. (برهان). قطعه زمین راگویندکه کناره‌های آنرابلندکرده باشند ودر میان آن سبزی‌بکارندیا زراعت دیگر کنند. (برهان) (ازناظم‌الاطباء). (۳). کرت[کَ]. (ناظم الاطباء). زمینی زا گویند که برای کاشتن سبزی یامیوه درست کنند و در آن چیزی کارند. (آنندراج).

کردمت پیداکه بس خوبست قول‌آن‌حکیم
کاین جهانراکرد مانده به‌کردگندنا.

ناصرخسرو.

سربرکشیده شاخ سپر غم‌زکرد خویش
چون قبهٔ زمردبرشاخکی نزار.

ابوالحسن بهرامی.

درمکن درکرد شلغم پوزخویش
تانگرددباتو او همطبع وکیش
توبه‌کردی او به‌کردی مودعه
زانکه ارض‌الله آمد واسعه.

مولوی.

هریکی باجنس خود درکرد خود
از برای پختگی نم می‌خورد
توکه‌کرد زعفرانی زعفران
باش و آمیزش مکن بادیگران.

مولوی.

کرد. [کُ] (اِخ) ابن‌طاهرمقدسی گوید: قریه ای از قراء بیضاء است و از آنجاست ابوالحسن علی بن حسین بن‌عبدالله‌الکردی. (از معجم‌البلدان).

کرد. [کُ] (اِخ) اصطخری گویدشهری بزرگست در ابر قوه و قصرهای بسیار دارد و آنجا ارزانی است. (ازمعجم البلدان).

(۱) Woepke.

(۲) به‌فارسی دری کردن [کُ دَ] است و کرد [کُ] نیزگفته‌اند چنانکه از قافیهٔ این قطعه حکیم رودکی بی‌می‌آید:

مهمتران جهان همه مردند مرگ را سر همه فروکردند
از هزاران هزار نعمت و جاه روز آخر یکی کفن بردند.

و فردوسی‌گفته:

هزینه چنان کن که بایست کرد نباید فشاند و نباید فشرد.

(آنندراج). و درتداول عامه وهمچنین در اشعارکرد [کِ] هم‌گویند.

(۳) به این معنی به فتح وضم اول است اما در برهان وبه تبع او درناظم الاطباء وآنندراج فقط به ضم‌کاف آمده است.

کرد. [کَ] (اِ) دخل . در آمد . مقابل خورد.(یادداشت مؤلف) .
— کرد و خورد نکردن ، دخل و خرج برابر نیامدن . (یادداشت‌مؤلف) .
— کردی خوردی کار در مقابل خوراک.

کرد. [کُ] (اِخ) نام طایفه‌ایست مشهور از صحرانشینان و ایشان در زمان ضحاك پیدا شدند . (برهان) .
گروهی‌است. ج ، اکراد [اَ] وجد آنها کرد بن عمرو مزیقیاء بن عامر بن ماءالسماء نسبهم الشعراء الی الیمثم الی‌الازد .
قال : لعمرك‌ما کردبن‌عمروبن‌عامر
بعجم ولکن خالط العجم فاعتجم .
(منتهی‌الارب) .

قومی ایرانی وآریایی که در ایران غربی و ترکیه و عراق سکونت‌دارند . شمارهٔ آنانرا امروز میان ۲ تا ۳ ملیون حدس زده‌اند . علاوه برنقاط مذکور در خراسان ، آسیای صغیر ، کیلیکیا وسوریهٔشمالی سکونت‌دارند. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .
از اسناد بسیار قدیمی که حاوی ذکر طوایف ناحیهٔ زاگروس‌است‌آثارسارگن پادشاه مقتدر آگاد را باید شمرد. این پادشاه از ۲۵۳۰ تا ۲٤۷۵ (ق.م) برآگاد (جنوب‌بین‌النهرین) سلطنت کرد و بجنگ اهالی زاگروس رفت نواحی کازالودرمشرق‌دجله وبدره فعلی‌راکه آنزمان در [ـِد] می‌نامیدندفتح کردواین فتح راه اورابسوی‌ایلام‌ولرستان‌وکردستان‌گشود.
از طوایف مهم این ناحیه که نامشان درکتیبه آمده است لولوبی‌هایالولوها هستندکه‌آنانرا اجدادلرها شمرده‌اند و در زهاب و شهر زور وسلیمانیه مسکن‌داشتند. نام این طایفه‌درکتیبهٔ نام راسین‌که در حدود ۲۵۰۰ ق م نوشته شده آمده است . دیگر طایفهٔ گوتی‌ها هستند که به بین‌النهرین حمله بردند و این نخستین هجومی است که‌تاریخ آسیای‌غربی قدیم ذکر آنرا باقی‌گذارده است گوتی‌هاطبق فهرستهای دبیران بابلی ۱۲٤سال‌در بین‌النهرین‌سلطنت کردند وآخرین پادشاه این‌طایفه بنام‌تیریگان بدست اوتون لگال [لَ] پادشاه سومر از پای در آمد . کاسی‌ها پس از دوطایفهٔ‌مذکور از طوایف بزرگ‌و مشهور کوهستان‌زاگرس هستند. نام‌این قوم‌تاعهد پیداشدن‌یونانیان‌باقی بود و مورخان یونان اسم آنانرا کیسیان و کوسیان ذکر کرده‌اند و در تاریخ فارسی‌قدیم بنام قوم کوش‌مشهوراست. کاسی‌ها نیزبابل‌را بتدریج‌تصرف کردند تادر۱۷٤۹ قبل‌ازمیلاد گاندش پادشاه کاسی‌دولت‌بابل‌رامنقرض کرد.
آشوری‌هاکوشش بسیار برای‌تصرف سرزمین زاگرس کردند و آشور نازیرپال (۸٦۰ ـ ۸۸۵) پادشاه مقتدر آشور قسمت مهمی‌ازاین سرزمین را تصرف‌کرد و در زمان شلمنصر در ۸۲۹ قم‌سرداران آشور درمانائی‌جنوب دریاچهٔ‌رضائیه و پاسوا در مغرب‌آن‌فتوحاتی کردند . پادشاه آشور شمسی اداد ، نامی از ماد میبرد و از عبارات سالنامه آشوریان پیدا است‌که ماد بسیار آبادان بوده است . سناخریب پادشاه آشور در کتیبهٔ خود از انهزام قوم‌کاسی سخن گفته است .
ازاواخرهزارهٔ دوم قبل‌ازمیلاد تعدادمهاجرین مادی وپارسی روبافزایش نهادو در قرن‌هفتم قبل از میلاد همهٔ قلعه‌ها و دیه‌های این ناحیه بدست این‌اقوام‌مهاجرافتاد وزاگروس‌آریائی نشین شد . در جزء این طوایف مورخان یونان از قومی بنام کورتی یاد کرده‌اند و نیز طوایف دیگری بوده‌اندکه نامشان قریب به همین‌نام است ودر همهٔ آنهاریشهٔ (ك ر د) وجود دارد و در زمانهای بعد همه را بنام اکراد ذکر کرده‌اند و بابومیان آمیخته‌اند و از آنان نامی نمانده است . در میان این طوایف بعضی همان بومیان عتیقندمثل عشیره قردووتموریخ والخویتیه (۱) دربلوك‌خویث (ساسون) واورطایه(الارطان) . بعضی طایفهٔ ممقانی‌راازنژادمامیکونیهای‌ارمنستان‌میشمارند.
در قرن بیستم تحقیق‌محققان به آنجارسیدکه در میان اکراد طبقهٔ ایرانی دیگر هم هست بنام‌گوران ـ زازاکه غیرازکرد هستند .
مشروح‌ترین شرح‌از عهدقدیم در بارهٔ‌کردان روایت کزنفون است که کردان را مردمی سلحشور و سرزمین آنانرا کوهستانی صعب العبور دانسته است . پس از آن استرابون جای آنان را درکشور پهناور ماد ذکرکرده وآنانراکورتی نامیده است . طبق روایات مورخان قدیم و شاهنامهٔ فردوسی دسته‌های بسیاری از کردان در فارس‌سکونت داشته‌اند از آنجمله است‌طایفه شبانکاره. هنگام ظهور اردشیر بابکان یکی از رؤساء این طایفه بنام جوزهر شهراستخررا دردست داشت وساسان از خاندان کردان بازرنگی که طایفه‌ای از شبانکاره بودند زنی خواست و بابک ازو بوجود آمد . در تاریخ سیستان نیزاز کثرت کردان در فارس سخن رفته است . پس از اسلام عیاض بن غنم در سال ۱۸ هجری قسمتی از کردستان را فتح کرد و پس ازآن عتبةبن‌فرقةالسلمی‌به کردستان‌آمد وخلقی‌بسیار ازکردان‌کشته شدند . قیس بن‌سلمة الاشجعی نیز به ناحیهٔ لرستان رفت‌وبا اکرادماسبذان وصیمره بجنگ پرداخت و در ۲۵ هجری مکرر طوایف‌کرد درفارس‌و خوزستان‌برای دفع عرب شوریدند . در عهد امویان و زمان حجاج طوایف‌کرد برسراسر فارس مستولی شدند وحجاج عمروبن هانی‌العبسی‌رابه‌جنگ آنان فرستاد. درحکومت عباسیان شورش‌های بسیار از اکراد در تواریخ آمده است‌وهرون الرشید فرزند خود مهدی را برای سرکوبی اکراد به حکومت‌کردستان و آذربایجان و ولایات غربی فرستاد .
در سالهای ۲۸۱و۲۹۳ هجری کردان‌موصل که موسوم به اکراد هذبانیه بودند انقلاب کردند و بالشکر مکتفی بالله که بیاری عبدالله ابن حمدان ملقب به‌ابوالهیجا حاکم موصل آمده بود نبرد کردند. اکراد در آذربایجان بامرزبان دیلمی و پس از آن با دیلمیان در نزاع بودند وبعد ازآن نیزباقوم مهاجم‌غزکه به ری و همدان وآذربایجان‌وارمنستان ودیار بکر وموصل حمله بردندبه‌مقابله برخاستند .
پس از هجوم سلجوقیان و غلبهٔ الب‌ارسلان بر قیصر روم همهٔ خاك کردستان در قلمرو سلجوقیان در آمد . سلجوقیان این ناحیه را ازولایت‌جبال‌جدا کردند و کردستان‌خواندند. فتح بغداد بدست هلاکو راه را برای سپاهیان مغول از کردستان بازکرد وقسمتی ازشهرهای آنان را هلاکوغارت‌کرد اما چون پادشاهان مغول اسلام آوردند کردها به آنان نزدیک شدند. امیر تیمور هنگام هجوم مدتی باکردان جنگید و در ۸۰۳ که به‌آذربایجان می‌رفت از آنان چشم زخمی سخت دید اما درزمان شاهرخ کردان از در اطاعت درآمدند و اورا مساعدت کردند . صفویان به کردستان توجه خاص داشتند وکردان صفویان را در برابر عثمانیان یاری‌کردند ومثلا عشایرمکری از ارکان زورمند لشکر ایران بودند و در اردوگاه شاه عباس مقامی خاص داشتند وهر چند عثمانیان کوشیدندکه این طایفه را برضد صفویان برانگیزند اما توفیقی نیافتند . (از- کتاب کردو پیوستگی نژادی و تاریخی او).
ایلات کرد بطور مطلق عبارتند از : بتیوانی در شمال غربی مندلیج ، هماوندی در شمال غربی خانقین ، داودی در شمال‌کفری، شکاك در شمال سلیمانیه، دودائی‌درجنوب وجنوب غربی سنجاق‌کوی، ترخانی‌درحدوددراوندوز ، کل فرخی مابین دهرك وزاخو ، اردلانی در حدود کردستان ایران ، گرماج در کرکوك وسلیمانیه و شهر زور و ساوجبلاغ و مکری وبانه (این‌طایفه راابابان هم گویند) ، گوران درکرمانشاه، لک در کلیائی کرمانشاه‌وهمدان وکردستان و اسپاهان ، مافی و نانکلی در کوهستان راوندوز وساو جبلاغ مکری (این طایفه را به حکم‌شاه عباس کوچاندند ودرری وشهریار وحدود قزوین مسکن دادند) ، کرد در موصل و حلب ، لولو در زنگار. ایلات کرد ایران درحدود ٦۰ تیره و طایفه‌اندکه

(۱) Al-Khuwaithya .

از آذربایجای تالرستان پراکنده‌اند . (از - جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷ تا ۶۳) :

سپاهی زاصطخربیمر ببرد
بشدساخته‌تاکند رزم کرد .
فردوسی .

یکی کاربدخواروودشوارگشت
اباکردکشورهمه یارگشت .
فردوسی .

محمد اعرابی می آمد تا به آموی بایستد با لشکرکرد . بیهقی .

کرده‌گم‌کرده بودم در فراق‌صدرتو
کرد ره‌گم‌کرده را جاهت بره آوردباز .
سوزنی .

کان عدد را هم خداداند شمرد
از عرب وزترك وزرومی‌وكرد .
مولوی .

|| توسعاًبمناسبت‌چادرنشینی‌این‌طایفه‌بطورمطلق. بدوی . بقول حمزهٔ اصفهانی ایرانیان قدیم (فرس) دیلمیان را اکراد طبرستان مینامیدند و اعراب را کردان سورستان می‌خواندند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

از رخت‌وکیای خویش من رفتم وپردختم
چون‌کرد بماندستم تنها من و این باهو .
رودکی .

بینیت همی بینم چون خانهٔ کردان
آراسته هموار‌به شیراز و به رخبین .
عماره .

در بیابان بدید قومی‌کرد
کرده ازموی هریکی‌کولا .
بارانی (نقل‌ازحاشیهٔ‌فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی).

چوسیلاب خواب آمد و هردوبرد
چه بر تخت سلطان چه بردشت‌کرد .
سعدی .

بخاراخوشتر از لوکر خداوندا همی‌دانی
ولیکن‌کرد نشکیبد از دوغ بیابانی .
غزالی لوکری .

|| یک مردازقوم‌کرد. ج ،اکراد .(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| چوپان وگوسفند چران را نیزگفته‌اند . (برهان) . (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . واین بمناسبت شبانی کردن این طایفه است . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

در معایب‌ناله‌کم‌کن‌کاین جزع ماندبدانک
بره را می‌بردگرگ و اشتلم می‌کردکرد .
(انجمن آرا) .

||طایفه‌ای‌ازطوایف‌ناحیهٔ سرحدی‌بلوچستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶) . مرکب از صد خانوارند و در حدود شمال خاش مسکن دارند و زبانشان بلوچی است . (از یادداشت مؤلف) . || کردستان . (یادداشت مؤلف) :

سپاهش زرومی و از فارسی
ز بحرین و ازکرد و از قادسی .
فردوسی .

ورجوع به‌کردستان شود .

کرداء. [كَ](اِ)دیروزباشد.(آنندراج). روزگذشته . (ناظم الاطباء) .

کرداح . [كِ] (ع ص) شتاب دونده (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . متقارب المشی . (اقرب الموارد) . ج ، کرادیح [كَ] . (ناظم‌الاطباء) .

کرداح . [كُ] (ع ص) کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) . قصیر . (اقرب الموارد) .

کرداد . [كَ] (اِ) بنای عمارت و دیوار و امثال آن باشد .کرداده [كَ دِ]. (برهان) (آنندراج) .

کردادن . [كُ دَ] (مص مرکب) در آب‌کر تطهیرکردن . شستن متنجسی با آب کر . (یادداشت مؤلف) .

کردار . [كِ] (ص مفعولی) (۱) کرده. شغل و عمل وکار.(برهان).فعل.(آنندراج). (یادداشت مؤلف) . کوشش پیوستهٔ در کار. (ناظم الاطباء) . هر عملی که انسان همیشه بدان مشغول باشد .(ناظم‌الاطباء) . کسب . صنعت. پیشه . اشتغال . (ناظم - الاطباء) . اهتمام . (ناظم الاطباء) . || به فعل آوردنیها باشد از نیک و بد . - (برهان) . فعل خوب وبابد. (ناظم‌الاطباء). رفتار . عمل :

کرداراهل صومعه‌ام‌کرد می‌پرست
این دود بین‌که نامهٔ من شد سیاه‌ازو .
حافظ .

- بدکردار ، بد عمل . بدخواه . (ناظم- الاطباء) . ||رفتاروکار خوب. (ازآنندراج). کار نیک . خوی نیک . اخلاق‌خوش :

کردار بود جاه‌گرنام بزرگان
کردار چنین باشد و اوعاشق‌کردار .
فرخی . (بنقل آنندراج) .

رجوع به‌کردارکردن شود .

|| طرز . روش .قاعده . (برهان) . ||هیئت . صورت . شکل . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

- بکردار ، به شکل . به صورت به هیئات . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) :

چون زنی نشسته برتختی بکردار منبر . (التفهیم ص ۹۲) .

- بکردار ، مانند . همچون . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت
به نغزی بکردار باغ بهشت .
(نظامی . بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین) .

کردار . [كِ] (اِ معرب ومأخوذ از فارسی) . مثل بنا و اشجار و جای انباشته به خاکی‌که‌کسی از ملک شخص خود نقل کرده باشد و از آنجمله است قول فقهاکه گویند یجوز بیع الکردار ولا شفعة فیه لانه ممایتقل و این‌کلمه فارسی است . (ازاقرب الموارد) . (ازناظم الاطباء) . (ازمنتهی - الارب) .

کردارکردن . [كِ كَ دَ](مص‌مرکب) خوی نیک نشان دادن . بااخلاق خوش رفتارکردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

کردار همی‌کردی تا دل بتو دادم
چون دل بشد از دست‌بستی‌در‌کردار.
فرخی. (بنقل آنندراج) .

کرداری . [كِ] (ص نسبی) منسوب به‌کرد ارنیک . مقرون به‌کردار خوب .

چون قوت این سلطان‌وین دولت‌واین‌همت
این مخبر‌کرداری وین منظر دیداری .
منوچهری .

عمل‌کننده.عامل.(فرهنگ فارسی‌دکترمعین):

کردانیدن . [كَ دَ] (مص) کنانیدن . کردن . فرمودن. (ناظم‌الاطباء).|| ساختن. پرداختن . (ناظم‌الاطباء) . || تغییردادن و از حالی به حالی درآوردن. (ناظم‌الاطباء). و ظاهراً در این معنی‌گردانیدن باشد .

کردبة . [كُ دَ یَ] (ع اِ) قبای کوتاه نیم آستین‌که تامیان رانرا می‌پوشاند. (ناظم‌الاطباء) .

کردبندی . [كَ بَ] (حامص) کرت بندی . تقسیم و مجزاکردن زمین باغچه یا مزرعه با کرد یعنی دیواره مانند کردن خاک پیرامون هرقطعه تا از قطعهٔ دیگر مشخص شود. تقسیم مزارع وباغچه‌هابه‌قسمتهای‌تقریباً مساوی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به کرت بندی شود .

کردح . [كِ دِ] (ع اِ) گنده پیر. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).عجوز.(اقرب- الموارد). || مرد درشت وسخت . (منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء).مردسخت. (اقرب- الموارد).ج، کرادح [كَ دِ] . (ناظم- الاطباء).

کردحاء. [كَ دَ] (ع اِ) کردحی [كَ دَ حا] نوعی ازرفتار وقیاسه‌القصر. (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).(آنندراج).

کردحة.[كَ دَ حَ][ع اِ مص)شتاب دویدگی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). اسمی است ازکرداح [كِ] بمعنی شتاب در دویدن. (ازاقرب‌الموارد).

کردحة . [كَ دَ حَ] (ع مص) برزمین افکندن . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج).

(۱) پهلوی Kartar (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

|| دویدن کوتاه بالا. (منتهی الارب). دویدن کوتاه بالا که گامها را نزدیک بهم گذارد و بشتابد. (ازناظم الاطباء). (ازقرب الموارد). || دویدن خر. (منتهی الارب). (آنندراج).

کردخان. [ ] (اِخ) از طسوج جوزه وجرکان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

کردخورد. [کُ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر، جلگه‌ای ومعتدل. ۱۷۶۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن انگور وصیفی است. شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان قالی بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ج ۵).

کرد خورد سفلی. [کُ خُ دِ سُ لا] (اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای در بخش نوبران شهرستان ساوه، کوهستانی و سردسیر. ۵۷۱ تن سکنه دارد. قالیچهٔ آن بخوبی معروف است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرد خوردعلیا. [کُ خُ دِ عُ یا] (اِخ) دهی است ازدهستان مزدقانچای دربخش نوبران شهرستان ساوه. کوهستانی وسردسیر. ۶۳۴ تن سکنه دارد. قالیچهٔ آن بخوبی معروفست. مزرعهٔ یکدر جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردخیل. [کُ خَ] (اِخ) دومحله از نه محلهٔ گزکه که در دومیلی ساحل خلیج استرآباد واقع شده و به انزان متعلق است. (ازترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران ص ۹۹).

کردخیل. [کُ خَ] (اِخ) دهی است از دهات تابع ساری درمازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی و ترجمهٔ آن ص ۱۶۳).

کردخیل. [کُ خَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش لشت نشا در شهرستان رشت، جلگه‌ای ومعتدل ومرطوب، سکنه ۳۹۰ تن. دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کردخیل. [کُ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفیورد شور آب از بخش مرکزی شهرستان ساری، معتدل و مرطوب، ۴۶۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرد دشت محله. [کُ دَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا رستاق در ناحیهٔ چهاردانگه ازبخش هزارجریب مازندران (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۳ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۵).

کردر. [کَ دَ] (اِ) درهٔ کوه بود. (فرهنگ اسدی). زمین کوه و دره راگویند. (برهان). دره. (فهرست شاهنامهٔ ولف):

خوارزم کرد لشکرش ارینگری هنوز
بینی علم علم توبهردشت و کردری.
عنصری بلخی. (بنقل فرهنگ اسدی).

شمال اندروگر بجنبد نداند
فراز ازنشیبی واز کوه کردر.
ناصرخسرو.

قلم کرداردست وپایش و گوش
چونامه درنوردد کوه و کردر.
مسعود سعد.

مثل زباختر وخاور اربجوئیشان
دوندپست کنان کوه‌وکردر آتش وآب.
مسعود سعد.

زاهد آسا کبادهٔ زربفت
برسر کوه‌وکردر اندازد.
خاقانی.

ز راوذ به راوذ زبیدا به بیدا
ز وادی به وادی زکردر به کردر.
(سندبادنامه).

آنراکه درین خلاف باشد
گو روبه مصاف شاه بنگر
تا مغز مخالفانش بینی
خرمن خرمن بکوه و کردر.
(ازسندبادنامه).

|| زمین پشته پشته. (برهان) (فرهنگ فارسی دکترمعین). (صحاح الفرس).

|| زمین هموار. (ناظم الاطباء).

خورشید پیش طلعت اوتیره
گردون بجای حضرت او کردر.
ناصرخسرو.

چورنگ وماهی باشم بکوه و دردریا
چوشیروتنین خسبم به بیشه وکردر.
مسعود سعد.

گه جهم همچورنگ بر کهسار
گه خزم همچومار در کردر.
مسعود سعد.

مدحهای توحرز جان وتنم
در بیابان و بیشه وکردر.
مسعود سعد.

|| ده. قصبه. (یادداشت مؤلف):

درازتر سفراو بدان رهی بوده‌است
که ده زده نگسسته‌است وکردر از کردر.
فرخی.

|| زمین سخت. (برهان) (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کردر. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان جمع آبرود در بخش حومهٔ شهرستان دماوند. کوهستانی وسردسیر. ۲۰۶ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردر. [ ] (اِخ) شهرکیست (ازحدود ماوراءالنهر) بامردم بسیاروباکشت وبرز وازوی پوست برهٔ بسیارخیزد. (حدودالعالم).

کردر. [کَ دَ] (اِخ) ناحیه‌ای از نواحی خوارزم است و آنجاکه نزدیک به نواحی ترک است بزبانی سخن می گویند که نه خوارزمی است و نه ترکی. تعدادی ده در این ناحیه است مال ومواشی دارند امادنی نفسند. (معجم البلدان).

کردرق. [کُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان، کوهستانی و سردسیر، ۵۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کردرودبار. [کُ] (اِخ) دهی است از ده‌های بارفروش مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۷ و ترجمهٔ آن ص ۱۵۸).

کردری. [کَ دَ ی] (اِخ) الامام حافظ الدین محمدبن محمدبن شهاب بن یوسف الکردری البریقینی الخوارزمی مشهور به البزازی یا ابن البزازی الکردری الحنفی. متولد بسال ۸۲۷ هجری ابتدا درسرای نزدیک نهرآئل اقامت داشت پس به بلادروم سفر کرد. ازاوست: الفتاوی البزازیة و مناقب الامام ابی حنیفة. (ازمعجم المطبوعات ج ۱ ص ۵۵۵ - ۵۵۶).

کردری. [کَ دَ ی] (اِخ) عبدالغفوربن لقمان بن محمد ابوالمفاخر کردری (منسوب به کردر ازنواحی خوارزم) روایت می کند از ابی طاهرمحمدبن عبدالله المسبخی المروزی و او را تصانیفی است درمذهب ابوحنیفه از اوست: الانتصار لابی حنیفه فی اخباره واقواله والمفید والمزید فی شرح التجرید وشرح الجامع الصغیر. وی مدرس مدرسهٔ حدادین حلب بود. وفاتش در ۵۶۲ هجری است. (معجم البلدان ذیل کردر). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۳۱ شود.

کردزار. [کَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش شهریارشهرستان تهران. جلگه‌ای ومعتدل ۴۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرد زنگنه. [کُ دِ زَ گَ نَ] (اِخ) تیره‌ای ازطایفهٔ جانکی گرم سیرایل چهارلنگ بختیاری. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

کردستان. [ ] (اِخ) فرسخی بیشترمیانهٔ شمال ومغرب بهبهان است. (فارسنامهٔ ناصری).

کردستان. [کُ دِ] (اِخ) ملکی است از ایران. (آنندراج). ولایت کردنشین. (ناظم الاطباء).

وآن شانزده ولایت است وحدودش بولایات عراق عرب وخوزستان وعراق عجم وآذربایجان و دیاربکرپیوسته است. حقوق دیوانیش در زمان سلیمانشاه ایوه قریب دویست تومان این زمان بوده است واکنون بیست تومان و یکهزار و پانصد دینار بر روی دفتر است. (نزهة القلوب چاپ اروپاص ۱۰۷).

ناحیهٔ کردنشین قسمت باختری کشور است. از یازده شهرستان استان پنجم، شهرهای همدان، نهاوند، ملایر، تویسرکان فارسی زبان وشهرستانهای کرمانشاه، سنندج، سقز،

شاه‌آباد ، ایلام . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ناحیه‌ایست در جنوب آذربایجان و شمال کرمانشاهان و مغرب همدان بشکل مربع. این ناحیه تاقرن هفتم هجری باسامی مختلف خوانده می‌شد و از اواخر سلجوقی بانضمام همدان و کرمانشاه و بعضی ازنقاط مجاور باسم کردستان معروف گردید ولی امروز تنها به ناحیه‌ای که میان آذربایجان غربی و همدان و کرمانشاه و عراق قرارگرفته اطلاق می‌شود. مقرحکومت این ناحیه درگذشته شهربزرگی بنام بهار(۱) درنزدیکی همدان بود سپس این ناحیه ازرونق افتاد و شهرسلطان آباد چمچال مقر امرای کردستان قرارگرفت. پس ازآن از موقعیت این شهرنیزکاسته شد و ضمناً نواحی غربی کردستان بتصرف عثمانیها درآمد ولرستان و همدان نیزازآن جدا شد وناحیهٔ کوچکی ماند که‌آنراکردستان سنه یا اردلان نامیدند. (ازجغرافیای تاریخی غرب ایران ص۷۱) .

ازشمال محدود است به‌آذربایجان و ازمشرق به همدان وازجنوب به‌کرمانشاهان وازمغرب بعراق عرب. موقعیت‌آن بواسطهٔ واقع‌شدن در سرراه ممالک ترکیه وعراق وایران‌بسیارمهم واغلب هجومهائیکه‌ازمشرق بمغرب یابرعکس از مغرب بمشرق شده از راههای کردستان و کرمانشاه بود و بهمین جهت از نظرنظامی اهمیت بسیار دارد.

کردستان بدوناحیهٔ جداگانه تقسیم می‌شود : کردستان صحنه وکردستان گروس .

کردستان صحنه مرکب از دوناحیه است : ناحیهٔ‌شمالی ازفلاتهای مرتفع‌تشکیل شده‌است . وسرچشمهٔ سفیدرود در آنست . ناحیهٔ‌جنوبی سرچشمهٔ گاورود یاسیروان می‌باشد. این دو ناحیه از نظرطبیعی و آب و هوا بکلی باهم اختلاف دارد قسمتهای مرتفع فلاتی بکلی خشک و بی‌حاصل است . عرض تمام فلات قریب ۲۰۰ کیلومتروطول‌آن نیزبهمین اندازه است. شیب این‌فلات‌بسوی مشرق‌است. قسمت جنوبی صحنه برخلاف ناحیهٔ شمالی ناهمواریهای بسیار دارد و ورودها تنگه‌های‌مخوفی ساخته‌اند. دره‌ها ازاراضی‌رسوبی‌حاصلخیزی درست شده‌است . کوهها پوشیده از جنگل و دراکثرایام سال برف دارد.

۲ـ گروس ازمشرق به قزوین و از مغرب به کردستان اردلان و ازشمال بخمسه وافشار و ازجنوب بهمدان محدود است . اراضی آن بالنسبه هموارترازکردستان اردلان است واز سفید رود وشعب‌آن آب میگیرد .

کوهها برخلاف کردستان اردلان از جنگل پوشیده نیست اما مراتع وسیع دارد و برای گله‌داری بسیارمناسب است .

امروزه کردستان یکی‌ازاستانهای کشور است ومرکز آن شهرسنندج می‌باشد وشهرهای‌مهم آن بانه ، سقز ، مریوان ، اورامان ، گروس و بیجارست .

کردستان . [کُ رِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان دشت وگرمسیر، ۱۱۱۹تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کردستانی . [کُ رِ] (ص‌نسبی) منسوب به‌کردستان. اهل کردستان. ازمردم کردستان. رجوع به‌کردستان شود.

کردسراکوه . [کُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی لنگرود درشهرستان لاهیجان. جلگه‌ای و معتدل مرطوب ، سکنهٔ آن ۱۸۰تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران ج۲).

کردسة . [کَ دَ سَ] (ع اِ) بند . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || رفتاری است که درآن قدم نزدیک گذارندمانندبندیان (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء).

کردسة . [کَ دَ سَ] (ع مص) گله گردانیدن اسبان را . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . || گرد آوردن وبستن چیزی را. (ازاقرب‌الموارد). || گردآورده‌شدن دست وپای مرد وفعل‌آن مجهول‌آید. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || سخت راندن. (منتهی‌ـ الارب) (ازاقرب‌الموارد) . راندن به سختی وعنف. (ناظم‌الاطباء).

|| کردس فوق‌بعضهم، بعضی راروی بعضی انداختن. (دزی ج۲ص ۴۵۴) .

کردشاه رودبار . [کُ رِ] (اِخ) و کردملا یعقوب [کُ رِ مُ یَ] از طوایف ساکن نائیج کوه درناحیهٔ نورمازندران‌هستند نام این دو طایفه درصورتهای مالیاتی نائیج که بدون شک همان نیج کوه‌است دیده شده. (از سفرنامهٔ مازندران ص۱۱۰ و ترجمهٔ آن ص۱۴۹).

کردشت . [کَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌دیزمارباختری بخش‌ورزقان شهرستان اهر، کوهستانی، ۲۲۵تن‌سکنه دارد. مسجدی داردکه درزمان نایب‌السلطنه عباس میرزا بنا شده‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۴).

کردشول . [ ] (اِخ) دهی‌است درچهارفرسنگ‌ونیمی‌مشرق‌آسپاس. (فارسنامهٔ‌ـ ناصری).

کردشول . [ ] (اِخ) دهی‌است یک فرسنگ‌ونیم‌میانهٔ جنوب ومغرب‌مرغاب. (فارسنامهٔ ناصری).

کردشولی . [کُ رِ دِ ی] (اِخ) طایفه‌ایست ازطوایف قشقائی . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱) .

کردشیر . [کَ دَ] (اِخ) دیرکرده شیرهم گویند. حصنی‌است درمفازهٔ‌میان‌قم‌وری. (ازمعجم‌البلدان).

کردفناخسره . [کَ دَ فَ نا خُ سْ رَ] (اِخ) شهریست در نیم فرسنگی شیراز از بناهای ملک عضدالدولة بن بویه. این پادشاه بررودی‌که ازمیان شهرمی‌گذرد سدی بسته و آب را در نهری به سوی این شهر از مسیر یک روزه‌راه جاری‌کرده‌است وبرآن اموال بسیار هزینه کرده و باغ و بوستانها در دوطرف پیدا آورده و نیز عید مخصوص برای‌آن مقرر نموده‌است‌که هفت روز بدارد ومردم به رامش‌وطرب پردازند. (از معجم‌ـ البلدان) .

کردقشلاقی . [کُ قِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی ومعتدل . ۴۵۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردک . [کِ دَ] (اِ) لغزوچیستان‌باشد وآنرا به نظم ونثر ازهم پرسند . (برهان) (آنندراج). معما.(ناظم‌الاطباء).(۲). رجوع به لغزوچیستان ومعما وپردک و بردک واحجیه شود .

کردک . [ ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه، کوهستانی وسردسیر، ۱۲۶تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردکان . [ ] (اِخ) شهرکیست [بناحیت‌کرمان] برراه روندان از پارس ، جائی با نعمت بسیار . (حدود العالم) .

کردکانلو . [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. کوهستانی ومعتدل . ۳۰۶ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کردکلا . [کُ کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی . معتدل و مرطوب ، ۶۵۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کردکلا . [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان پازوار بابلسر در شهرستان بابل ،

(۱) قلعه‌ایست ودر زمان شاه سلیمان دارالملک او بوده است . (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۱۰۷) .

(۲) ظاهراً مصحف پردک و بردک است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

معتدل ومرطوب، ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردکلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ تنکابن مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینوص ۱۰۵ وترجمهٔ آن ص ۱۴۳).

کردکلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهات مشهدسرمازندران. (ازسفرنامهٔ مازندران رابینوص ۱۱۷ وترجمهٔ آن ص ۱۵۷).

کردکلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهات ساری مازندران که محل اقامت کردان مدانلواست. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۳ وترجمهٔ آن ص ۳۲).

کردکلا. [کُ کَ] دهی است از دهستان برکار در ناحیهٔ چهار دانگه از هزار جریب مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینوص ۱۲۳ وترجمهٔ آن ص ۱۶۵).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان آباد، جلگه وسردسیر، ۱۳۵۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکند. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، کوهستانی وسردسیر، ۱۵۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، کوهستانی و سردسیر ۶۳۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، کوهستانی ومعتدل ۴۵۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل جلگه‌ای و گرمسیر ۱۶۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین دژ درشهرستان مراغه. کوهستانی ومعتدل. ۳۷۹ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین دژ در شهرستان مراغه، کوهستانی ومعتدل. ۳۷۹ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر، کوهستانی ومعتدل. ۱۵۹ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، کوهستانی ومعتدل. ۱۴۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکوی. [کُ] (اِخ) یکی ازبخشهای گرگان است. این بخش میان بندرگزوبخش مرکزی گرگان واقع شده است و مرطوب و معتدل است. محصول عمده قراء آن برنج، حبوبات، صیفی، لبنیات وکمی ابریشم است. این بخش از ۱۹ ده تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۲۰ هزارتن است. قراءمهم آن عبارتند از: ولاغوز، سرکلاته، بالاجاده، النگ، ونگلان. مرکزبخش قصبهٔ کردکوی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردکوی. [کُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش کردکوی ازشهرستان گرگان ونام قدیمی آن کرد محله است. جمعیت ده نزدیک به ۴ هزارتن و دارای ادارات بخشداری، شهربانی آمار، دارائی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردگار. [کِ] و [کِ دِ] (ص) (۱) فاعل. عامل. (یادداشت مؤلف). کننده. (از فرهنگ فارسی دکترمعین):

زگردش شود کردگی آشکار
نشانست پس کرده بر کردگار.
(گرشاسب نامه).

|| بسیار عمل کننده. فعال. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| (اِخ) نام خدای تعالی. (صحاح الفرس). نامی ازنامهای خدای تعالی. (برهان). (ناظم الاطباء). آفریننده. خالق. جهان آفرین. صانع. آفریدگار. پروردگار. (یادداشت مؤلف):

خدای را نستودم که کردگار منست
زبانم ازغزل ومدح بندگانش بسود.
رودکی.

چون جامهٔ اشن بتن اندرکند کسی
خواهد زکردگار بحاجت مرادخویش.
رودکی.

نکشتم که فرزند بد درنهان
بترسیدم از کردگار جهان.
فردوسی.

گرازبخشش کردگار سپهر
مرا زندگی ماند و تازه چهر
بمانم بگیتی یکی داستان
ازین نامهٔ نامور باستان.
فردوسی.

همی راند جمشید خون درکنار
همی کردپوزش(ازناسپاسی خود)بر کردگار.
فردوسی.

نشستند سالی چنین سوکوار
پیام آمد از داورکردگار.
فردوسی.

نسی چون بپیوست باکردگار
شکست اندرآوردوبرگشت کار.
فردوسی.

زلشکر بشد تابجای نماز
اباکردگارجهان گفت راز.
فردوسی.

وین کمال ملک اوجوید بسعدازاختران
وان دوام عمراوخواهد بخیرازکردگار.
منوچهری.

آنانکه مفسدان جهانند ومرتدان
از ملت محمد و توحید کردگار.
منوچهری.

عزیز آنکس که کردگار جهان کند عزیزش بی سیر کوکب سیار. (ابوالفضل بیهقی).

هرچه برما رسد زنیک وزبد
باشد ازحکم کردگار قدیم.
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۸ چاپ ادیب).

کردگارت من اندرتوهمی بینم
بردوچشم دل‌ای گنبد زنگاری.
ناصرخسرو.

آن همی گوید که گرتان نیستی دوکردگار
نیستی واجب که هرگزخار باخرماستی.
ناصرخسرو.

مرادکردگار این ازاین چیست
درین معنی چه‌داری یادازاستاد.
ناصرخسرو.

اینت گوید کردگارماهمه
چرخ وخاک وبادوآب وآذرست.
ناصرخسرو.

صدلطف ازکردگاروزدل تویک سخن
صد ستم ازروزگار وزدل تویک جفا.
خاقانی.

کار از این وآن نگردد نیک
کارها نیک کردگار کند.
خاقانی.

ازخط کردگار ملک راست محضری
المقتفی خلیفتنا مهرمحضرش.
خاقانی.

امردهد کردگار کای ملکوت احتیاط
پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار.
خاقانی.

چنان دان که هود اندران روزگار
پیمبر بد از داور کردگار.
(گرشاسبنامه).

آفرینندهٔ خزاین جود
مبدع جود و کردگاروجود.
نظامی.

(۱) مرکب از: کرد (ریشهٔ ماضی) از مصدر کردن (دربعضی لهجه های ایران «کردن» و مشتقات آن بکسر اول آمده چون کردار) + گار (پسوند مبالغه) بمعنی بسیارکننده وفعال. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

که ای کهبذ بحق کردگارت
که ایمن کن مرا درزینهارت.
نظامی.
کنون چون اسپری شد روزگارش
روانش باد شاد از کردگارش.
نظامی.
چو کردگار جهان وضع روزگار نهاد
اساس کار برارکان پایدار نهاد.
هندوشاه نخجوانی.
آسمان و زمین را جزاو کردگارنه .
(کشف الاسرار بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین) .
چون تو درعلم خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی.
سنائی.
گربخوری شکر کن ورنخوری صبر کن
پس مکن از کردگار ازپی روزی گله .
سنائی.
هر که از کردگار ترسنده‌ست
خلق عالم ازو هراسنده‌ست .
سنائی.
گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار
تابریزد شیر فضل کردگار.
مولوی.
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را برخداوندگار
(بوستان).
نماند ستمکار بد روزگار
بماند براولعنت کردگار.
(بوستان).
برگ درختان سبز درنظر هوشیار
هرورقش دفتریست معرفت کردگار.
سعدی.
نشناسد که کردگارش کیست
نه‌بداندکه اصل کارش چیست.
اوحدی.
عارف کردگار زرچه کند
ولی الله باروخرچه کند.
اوحدی.
هر کرا کردگار کرده عزیز
نتواند کسی که خوار کند.
عمادی شهریاری.

|| بعضی دانسته و عمداً گفته‌اند . (برهان) عمداً. (صحاح الفرس). (شعوری) . قصداً . (شعوری). جهانگیری این معنی را آورده و شاهد ذیل را نقل کرده است :
نه چون پورمیرخراسان که او
عطارا نشسته بود کردگار.
وشعربگفتهٔ رشیدی از رودکی است (رجوع به رودکی تألیف آقای نفیسی ج ۳ ص ۹۹۵ شود) . مصحح فرهنگ رشیدی درحاشیه نوشته است : محل تأمل است چه در بیت « کرده کار » هم‌توان خواند بمعنی همه‌کار کرده و فارغ شده یا بمعنی جلد و مجرب (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). مؤلف دریادداشتهای خویش نوشته است :
دراین‌شعر لفظ کردگاربمعنی عمداً نیست بلکه بمعنی مهیا وآماده ومستعد می‌نماید.

کردگاری . [کَ وِ کِ دِ] (ص‌نسبی) ایزدی. خدایی:
ای میر مصطفی راگفتند کافران بد
با آنهمه نبوت وان فر کردگاری .
منوچهری.

کردگاز . [کِ دِ] (اِ) (۱) بمعنی کردگاراست که نام‌خدای تعالی‌باشد(برهان). باری تعالی باشد . (برهان) . باریتعالی . (آنندراج). رجوع به‌کردگارشود.
|| (ق) دانسته. عمداً .(برهان)(آنندراج). مصحف کردگار . رجوع به کردگار شود.

کردگر. [کَ گَ] (ص) عامل . فاعل (ناظم‌الاطباء). (فهرست شاهنامهٔ ولف). مؤثر (ناظم‌الاطباء).
— کردگرنزدیک ، عامل بلاواسطه. (ناظم‌الاطباء).
|| خدا . ایزد . کردگار :
نخست آفرین کرد بر کردگر
کزودید نیروبخت وهنر .
فردوسی.

کردگر. [کَ گَ] (اِ) آلتی است آهنین بازنجیری و دسته که زارعین بدان مرزهای کرد را راست کنند . (یادداشت مؤلف).

کردگی . [کَ دَ] (حامص) عاملیت . فاعلیت. کنندگی:
زگردش شود کردگی آشکار
نشانست پس کرده بر کردگار.
(گرشاسب نامه).

کردل . [ ] (اِخ) قریه‌ایست چهارفرسنگی میانهٔ مغرب و جنوب منم ده . (فارسنامهٔ ناصری) .

کردلان . [کُ] (اِخ) قریه‌ایست سه فرسنگ بیشترمیانهٔ جنوب و مشرق شنبه . (فارسنامهٔ ناصری).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان برکشلودر بخش حومه شهرستان رضائیه . جلگه ای و معتدل . ۷۵۱ تن سکنه . دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان دیکله‌دربخش هوراند شهرستان‌اهر، کوهستانی و معتدل . ۲۳۳ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر در بخش کلیبرشهرستان اهر، کوهستانی ومعتدل. ۲۶۷ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان خسروشاه در بخش اسکوازشهرستان تبریز. جلگه‌ای ومعتدل. ۲۸۵ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه دربخش‌مرکزی شهرستان‌اهر، کوهستانی ومعتدل، ۷۷۵ تن سکنه دارد.(از- (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان دربخش گرمی‌ازشهرستان‌اردبیل جلگه‌ای و گرمسیر. ۳۴۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلو. [کُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان هیر در بخش مرکزی شهرستان اردبیل ، کوهستانی ومعتدل، ۲۰۵ تن‌سکنه‌دارد. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردم . [کَ دَ] (ع اِ) کوتاه قد. (منتهی الارب). کوتاه بالا . (ناظم‌الاطباء) . کوتاه بالای ستبر. (ازاقرب‌الموارد). کوتاه زفت. (مهذب الاسماء) . || دلاور. (منتهی الارب) . شجاع . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء).

کردماند . [کَ دُ نَ] (اِ) گروهی گفته‌اندکه قردمانیة [قَ دُ نی یَ] سلاحی است در خزاین ساسانیان و آنراکردماند نامیده‌اند یعنی عمل میکند و می‌ماند . (از- المعرب جوالیقی ص۲۵۲) .

کردمانة. [کِ نَ] (ع اِ) کرم‌دانه.فارسی است. (ازدزی ج ۱ ص ۴۵۴ و ۴۵۶). رجوع به‌کرم دانه شود.

کرد محله . [کُ مَ حَ ل لَ] (اِخ) یکی ازمحله‌های خاوری شهرستان رشت‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کردمحله. [کُ مَ حَ ل لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسرشهرستان شهسوار. معتدل ومرطوب ، ۲۵۰ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردمحله . [کُ مَ حَ ل لَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش بندپی‌شهرستان‌بابل. معتدل ومرطوب، ۱۶۵ تن‌سکنه‌دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردمحله . [کُ مَ ح ل لَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان هزارجریب بخش چهاردانگه‌در شهرستان‌ساری. کوهستانی وسردسیر، ۱۳۰ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۳).

(۱) مصحف کردگار است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

کردمحله . [کُ مَ حَ ل لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر، معتدل ومرطوب، سکنه ۱۰۰ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کردمحله . [کُ مَ حَ ل لَ] (اِخ) محلهٔ عمدهٔ سدن رستاق است و ۷۰۰ خانوار سکنه دارد و درمیان جنگل انبوهی در ۱۶ میلی استرآباد واقع است. بندر کوچکی بنام ملاکیله داردکه درسه میلی شمالی رودخانهٔ قراسوست. (از سفرنامهٔ مازندران رابینوص ۶۹ وترجمهٔ آن ص ۱۰۰).

کردملایعقوب . [کُ دِ مُ ل لا یَ] (اِخ) رجوع به کردشاه رودبارشود .

کردمند. [کَ مَ](ص)(۱) جلد .تند.تیز (برهان) (آنندراج) . سخت یعنی بسیارجلد وتندوتیز. (برهان). (آنندراج) . || تعجیل. شتاب. تندی. تیزی. عجله. (یادداشت مؤلف).

کردمة . [کَ دَ مَ] (ع مص) کوتاهانه یابریک پهلو دویدن . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). کوتاهانه دویدن و یابریک پهلودویدن. (ناظم الاطباء).
و درنزدکسایی کردمة و کردحة بمعنی دویدن حمار بریک پهلواست . (ازاقرب الموارد).
|| فراهم آوردن قوم را. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . آماده ومهیانمودن و تجهیز کردن. (ناظم الاطباء).

کردمیر. [کُ] (اِخ) دهی است ازدهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهار دانگه در شهرستان ساری، کوهستانی ومعتدل، ۳۵۰تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردمیر. [کُ](اِخ) دهی است ازدهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری ،کوهستانی ومعتدل ، ۳۵۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کردن. [کَ دَ / کِ دَ / کُ دَ](مص)(۲) ساختن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) . درست کردن. ساختن . ترتیب دادن :
و [به صقلاب] انگور نیست ولکن انگبین سخت بسیار است نبید و آنچه بدو ماند از انگبین کنند و خُنب نبیدشان از چوب است و مرد بودکه هرسال از آن صد خنب کند. (حدودالعالم) .
و از وی کرمی خیزدکه از وی رنگ قرمز کنند . (حدود العالم) .

این کاردنه از بهر ستمکاری کردند
انگور نه ازبهر نبیذست به چرخشت.
رودکی .

خواجهٔ ما ز بهرگنده پسر
کرد از خایهٔ شترگلوند .
طیان .

بل تا جگرم خشک شود و آب نماند
بر روی من آبیست کزو دجله توان کرد.
آغاجی .

من بساک از ستاک بیدکنم
بی تو (۳) امروز جفت سبزه منم.
عماره .

کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاسه کس پوستین .
عنصری .

پس دری کردم از سنگ و در افزاری
که بدو آهن هندی نکندکاری .
منوچهری.

و از صاهه آهن و پولاد خیزد و تیغها کنند وشمشیرها، چاهکی خوانند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۵) .

بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی
قرصهٔ کافور کرد از قرصهٔ شمس الضحی .
خاقانی .

چو دست من بریده شد به خنجر
چه سود ار من کنم دستی زگوهر .
(ویس و رامین) .

و تخت و تاج و باره و طوق و انگشتری او [جمشید] کرد . (نوروزنامه) ، نخستین کس که انگشتری کرد و بانگشت درآورد جمشید بود . (نوروزنامه) .
کمان ... کرد (آرش وهادان) هم ازچوب و هم از نی و به سریشم بهم استوار کرد وپیکان آهن کرد . (نوروزنامه) .
سعد بن معاذ عریش از چوب بکرد .(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
از دریاصحراو ازجیحون هامون کرده است. (سندبادنامه ص۱۵) .
از جوهر آهن ظلمانی بروزی چند آینه یی می کندکه جوهر مظلم اودرصقالت وصفوت بحدی می کشدکه عکس نمای محاسن و ... می گردد . (سندبادنامه ص۵۲) .

گر از خاک مردان سبویی کنند
به سنگش ملامت کنان بشکنند .
(بوستان) .

خاک مشرق شنیده ام که کنند
به چهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مغرب
لاجرم قیمتش همی بینی .
(گلستان)

|| بناکردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین). بنا نهادن . پی افکندن. (یادداشت مؤلف):
و از هیچ سوبدوراه نیست مگر از یک سو که کرده اند سخت دشوار . (حدودالعالم) .
از بهر آن کرد (هرمس بناء هرمان مصررا) تا آب (طوفان) اورا زیان نتواند کرد . (حدودالعالم) .
و بر دجله پلی است از کشتیها کرده . (حدودالعالم) .
و آن بند مأمون خلیفه کرده است . (حدودالعالم).

نگه کرد جایی که بد خارسان
در اوکرد خرم یکی شارسان .
فردوسی .

برآب جیحون پل کردن وگذاره شدن
بزرگ معجزه ای باشد و قوی برهان.
فرخی .

یکی خانه کرده است فرخار دیس
که بفروزد از دیدن او روان .
فرخی .

سیصدهزار شهر کنی به ز قیروان
سیصدهزار باغ کنی به ز قندهار.
منوچهری.

با بوصادق در نیشابور گفته بودکه مدرسه ای خواهدکرد سخت (حسنک) بتکلف .
ابوالفضل بیهقی .

بر او خرگهی کرده صدرش بپای
سرش برگذشته زکاخ و سرای .
(گرشاسب نامه).

وخانهٔ دستان و رستم همچنانکه اول بود باز فرمودکردن . (مجمل التواریخ والقصص) .
و این اصطخر اول شهری است که درپارس کرده اند و آنراکیومرث بناکرده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپاص ۱۲۱).
و بندی برآب این رود کر کرده بودند ازقدیم بازکه آب این ناحیت می داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ، چاپ اروپا ص ۱۲۸) .
و جمله ضیاعات و عقارات اورا بخرید و آنجمله را وقف کرد برر باطی که کرده بود. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۷) .

به خدایی که کردگردون را
کلبهٔ قدرت الهی خویش .
خاقانی .

خنبه ، چهار دیواری بکنند برمثال چرخشتی و اندر آن غله کنند . (فرهنگ اسدی) .
نعمان منذر سنمار را از پشت سدیر بزیر انداخت تا مانند آن جای دیگر نکند .
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی) .

خوش آمدش گفتا که از پیش شاه
چوآیم کنم شهری این جایگاه .
(گرشاسب نامه) .

(۱) ازکرد (کردن) + مند (پسوند اتصاف) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۲) پهلوی Kartan از ریشهٔ ایرانی باستان Kar پارسی باستان Kunavâhy , Kar (کردن ، ساختن) اوستا Kerenaoiti,Kar هندی باستان Krnoti, Kar (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). (۳) ظاهراً با تو. (یادداشت مؤلف).

گر مرا نیز دستگه بودی
بارگه کردمی وصفه و کاخ .
سعدی .

اورا رضی‌الفریقین گویند بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردند و او آنجا دو رباط کرد بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه . (تذکرةالاولیاء) .

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینامی کرد.
حافظ .

— به گل کردن، باگل بستن. مسدود کردن . سدکردن . (یادداشت مؤلف) .

از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
کردم سرخمتان به گل وایمن گشتم.
منوچهری.

|| درست کردن. دوختن. (یادداشت مؤلف):

یارم خبر آمد که یکی توبان کرده‌است
مرخفتن شب را ز دبیقی نکو و پاک .
منجیک .

|| بافتن . درست کردن :

ایذه ، شهریست [به خوزستان] و از وی دیباهای بسیار خیزد و دیبای پردهٔ مکه آنجا کنند. (حدود العالم) .

شکیش ، جوالی بود که از دوخ کنند.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

|| مهیا ساختن . تهیه دیدن . آماده کردن . (یادداشت مؤلف). حاضر آوردن. ترتیب دادن:

ز هرگونه از مرغ و از چارپای
خورش کرد و آورد یک یک بجای .
فردوسی .

آتشی کردست خواجه کز فراوان معجزات
هرزمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود.
فرخی .

کرده‌ای هیچ توشهٔ ره را
نیک بنگر یکی به رأی اصیل.
ناصرخسرو .

|| خلق کردن . خلقت فرمودن . آفریدن . ایجاد کردن . (یادداشت مؤلف) . بوجود آوردن . ساختن :

چنان کرد یزدان تن آدمی
که بردارد او سختی و خرمی .
ابوشکور .

چو جان و خرد بیگمان کرده‌است
سپهر و ستاره برآورده‌است
ز حکمی که اوکرد بر نگذرند
وگر فرق کیوان به پی بسپرند.
فردوسی .

کند چون بخواهد (خداوند) زناچیزچیز
که آموزگارش نباید بنیز .
فردوسی .

نه این تخمه را کرد یزدان زمین
گه آمد که برخیزد این آفرین .
فردوسی .

ای ملک ایزد جهان برای تو کرده‌ست
ما همه را از پی هوای تو کرده‌ست .
منوچهری .

جهان را نه بر بیهده کرده‌اند
ترا نزپی بازی آورده‌اند .
(گرشاسب‌نامه) .

پدیدآور نیک و بد ، خوب وزشت
روان داد و تن کرد و روزی نوشت.
اسدی .

که کرد این گنبد پیروزه پیکر
چنین بی‌روزن و بی بام و بی‌در
ناصرخسرو.

این عالم بزرگ ز بهر چه کرده‌اند
از خویشتن بپرس تو ای عالم‌صغیر .
ناصرخسرو .

و آگاه شوی کاین فلک از بهرچه کردند
وآخر چه پدیدآمد ازین گشتن هموار.
ناصرخسرو .

بنگر که اگر جهان نکردی
ایزد نشدی به‌فضل مذکور.
ناصرخسرو .

بر رس که کردگار چرا کرده‌ست
این گنبد مدور خضرا را .
ناصرخسرو .

عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن
یک موسی‌از آن کو که ز چوبی بکندمار.
سنائی .

جانور از نطفه می کند شکر از نی
برگ تر ازچوب خشک و چشمه زخارا .
سعدی .

شربت نوش آفرید از مگس نحل
نحل تناور کند ز دانهٔ خرما .
سعدی .

|| تألیف کردن. تصنیف کردن . (یادداشت مؤلف) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . نوشتن . (یادداشت مؤلف) :

یعقوب کندی کتابی کرده‌است اندرایام‌العجوز. (التفهیم) .

و من می‌خواستم که این تاریخ بزرگ بکنم هرکجا نکتهٔ بودی در آن آویختمی .
ابوالفضل بیهقی .

مختصر صاعدی که قاضی امام ابوالعلاءصاعد رحمه‌الله کرده‌است . ابوالفضل بیهقی .

تاریخها دیده‌ام بسیار که‌پیش از من کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان .
ابوالفضل بیهقی .

هیچ کس از مصنفان تواریخ بدین مختصری و روشنی نکرده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

که اندر طب کس چنان کتابی نکرده‌است.
(چهارمقاله) .

هیچکس کتابی نکرد اندرچون وچرای آفرینش. (جامع‌الحکمتین، بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین). امیراسمعیل بوی نامه کرد واز وی یاری خواست . (تاریخ بخارای نرشخی ص۹۸).

امیرنصر نامه کرد به رافع که وی ضمان کرده بود . (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۹) .

— به زبانی کردن ، ترجمه . (یادداشت مؤلف) :

و چون اول حال بزبان پهلوی بود در زمان سلطنت نوح‌بن منصور سامانی به پارسی کرده شد. (دیباچهٔ سندبادنامه) .

— تاریخ کردن ، تاریخ نویسی . تاریخ نوشتن :

چون دراین روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد. ابوالفضل بیهقی .

— نامه‌کردن ، نامه نوشتن :

نامهٔ کن به‌خط طاعت خویش
علم عنوانش لفظها تکبیر .
ناصرخسرو .

|| ساختن . سرودن : و حدیث رستم برآن جمله‌است که‌ابوالقاسم‌فردوسی شاهنامه‌به‌شعر کرد و بر نام سلطان‌محمود کرد.(تاریخ‌سیستان).

||بجای‌آوردن . (ازناظم‌الاطباء) .(یادداشت مؤلف) . انجام دادن . (فرهنگ فارسی دکتر معین). گزاردن . اداکردن . بکردن. خواندن (نماز) . (یادداشت مؤلف) .

ادا نمودن. (ناظم‌الاطباء).به فعل درآوردن. به عمل آوردن:

درنگ آرای سپهر چرخ وارا
کیاخن ترت باید کردکارا .
رودکی .

پس مردمان راگفت چون نمازی از یادتان یادکنید آن وقت که یادتان‌آیدبکنید.(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

سیاوش چنین‌گفت (کاوس‌را) کز بامداد
بیایم کنم هرچه شه کرد یاد .
فردوسی .

با غلامان و آلت شکره
کردکارشکار و کار سره.
عنصری .

آنچه کرده‌ست زانچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سوتام.
فرخی .

آن کن که بدین وقت همی کردی هرسال
خز پوش و به‌کاشانه شو از صفه وفروار .
فرالاوی .

و آنچه مرا دست داد به مقدار دانش‌خویش نیزکردم . (ابوالفضل بیهقی) .

آنچه برایشان‌بود کردند. (ابوالفضل‌بیهقی).

و پیغام دادند سوی مغرور آل بویه و گفتند مکن . (ابوالفضل بیهقی) .

آن کار چنان بکرد که خردمندان و روزگار

دیدگان کنند . (ابوالفضل بیهقی) .

تا چیزی کند زشت و پندارد که نیکوست .
(ابوالفضل بیهقی) .

نماز پیشین و دیگر بکرد به جمع .
(تفسیر ابوالفتوح) .

نماز بامداد آنجا بکرد . (تفسیر ابوالفتوح). چون به خوان بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او بود .(گلستان). یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی . (گلستان) .

که ای زشت کردار زیبا سخن
نخست آنچه گویی بمردم بکن .
(بوستان).

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت.
(بوستان) .

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند .
حافظ .

هم کار خود تواند کرد به بیداری و خواب. (مصنفات بابا افضل بنقل فرهنگ فارسی - دکتر معین) .

التطوع ، چیزی که نه فریضه بود و نه سنت کردن · (المصادر زوزنی) .

— پیش کسی کردن ، پیش کسی بردن: چون عبدالله را [عبدالله بن محمد بن صالح را] پیش وی [یعقوب لیث] کردند . (تاریخ - سیستان) .

— نکند، مبادا . (یادداشت مؤلف) .

— بکند، این کلمه بمعنی چنین باد درمقدمهٔ کلام آید بمعنی خدا کند؛ بکند که چنین باد. (یادداشت مؤلف) :

|| بکار آوردن. (ناظم الاطباء). بکار بردن . (یادداشت مؤلف) :

ناکرده هیچ مشک همه ساله مشکبوی
نادیده هیچ لعل همه ساله لعل فام .
کسائی .

به یکی تیر همی فاش کند راز حصار
وربر او کرده بود قیر بجای گل راز .
عسجدی .

نارون درختی باشد سخت و بیشتر راست بالا و چوب او از سختی که بود بیشتر به دست افزار لادگران کنند . (فرهنگ اسدی).

آسیای صبوریم که مرا
هم به برغول وهم به سرمه کنند.
حکاك .

|| قراردادن. گذاردن . نهادن. تعبیه کردن. نصب کردن :

و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم آن چیز را در مقابلهٔ کردار تو کردمی. (ابوالفضل بیهقی) .

تا وقتی که سلطان را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهی کرد . (گلستان).

— برچیزی کردن ، از آن آویختن . بر آن قراردادن : عودالصلیب چوبیست که بر گردن طفلان کنند . رشید وطواط .

— بردار کردن، از دار آویختن : و از آن اسیران و مفسدان دوقویتر بودند بردار کردند. (ابوالفضل بیهقی) .

— برسر چیزی کردن ، از آن آویختن، بر آن بستن . بر آن قراردادن :

وزان چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای .
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد .
فردوسی .

سر وی [سرحسین بن علی] برسر نیزه کردندی. (تاریخ سیستان) .

— در سر کاری کردن ، نهادن. از دست دادن. (یادداشت مؤلف) :

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین درسر مغروری کرد .
حافظ .

— بر کردن ، بیرون کردن لباس وغیره . (یادداشت مؤلف).

خالد جامهٔ دبیران برکرد و جامهٔ سپاهیان پوشید . (تاریخ سیستان) . || پرداختن . (ناظم الاطباء) .

|| آرمیدن . جماع کردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . مواقعه . (یادداشت مؤلف) :

ترک و تاجیک شما جمله خرانند و سگان
که بجز خوردن و کردن نشناسند ز بن .
انوری .

|| نهادن . مالیدن . طلی کردن. سودن . کشیدن . (یادداشت مؤلف) . گذاردن:

چیزهایی گویمت حقا که سگ
نان نبوید نیز اگر بر نان کنم .
انوری .

روی ترا به غالیه کردن چه حاجت است
او را چنانکه هست بدو دست بازدار.
فرخی .

کف ، سیاهی بود که مشاطگان بر ابروی زنان کنند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

کف بنشاند وغازه کند و وسمه کند
آبگینه زند آنجا که درشتی خاراست .
(مجیرغیائی. بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

|| جای دادن. نهادن . (یادداشت مؤلف) . داخل کردن ؛ غول ، شبگاه بود که چهارپایان را در او کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کاز زمین کنده باشد که چهارپایان را آنجا کنند . (فرهنگ اسدی نخجوانی) .

زری را که در گور کردی بزور
چو گورت کند سر بر آرد ز گور.
امیر خسرو .

— بر کردن ، برداشتن. بلند کردن. بیرون آوردن :

کاین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند
همچون کبوترش برباید بچنگلی .
سعدی .

هر لحظه سر بجایی بر میکند خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی.
سعدی .

|| گماشتن (یادداشت مؤلف) . سر وی [سرحسین بن علی] برسر نیزه کردندی و نگاهبان بر آن کردندی تا بگاه رفتن . (تاریخ سیستان) .

معدل را بند برنهاد و به ارگ فرستاد و موکل بر او کرد . (تاریخ سیستان) .

او را در حبس کردند و موکلان بروی کردند. (تاریخ سیستان) .

|| منصوب ساختن :

و یزید بشرالحواری را امیر شهر کرد . (تاریخ سیستان) .

|| قراردادن. مقرر داشتن . تعیین کردن . (یادداشت مؤلف) . اختصاص دادن .مختص ساختن :

سر نامه کردم ثنای ورا
بزرگی و آئین و رای ورا .
فردوسی .

آدم علیه السلام گندم بخورد و از بهشت بدر افتاد ایزد تعالی گندم غذاء او کرد . (نوروزنامه) .

|| ریختن . داخل کردن :

لعل می راز درج خم برکش
در کدو نیمه کن به پیش من آر.
رودکی .

همی خون دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آبزن .
فردوسی .

کنم زهر بامی به جام اندرون
از آن به کجا دست یازم بخون.
فردوسی .

گر بخواهی نیاز پوشیدن
تو همی آب در گواره کنی.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

سماروغ گیاهی باشد که در دوغ کنند.(فرهنگ اسدی) . خنبه ، چهاردیواری بکنند برمثال چرخشتی و اندر آن غله کنند. (فرهنگ اسدی).

موز مکی اگرچه دارد نام
نکنندش چو شکر اندر جام .
طیان .

آب و روغن را اندر جام کنی یک بار دیگر نیامیزد . (التفهیم) .

آب این بباید گرفتن و درخمی کردن تا چه دیدار آید. (نوروزنامه) . و سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند کسی را که پی‌ها ء پای سست شود . . . به صلاح باز آید . (نوروزنامه). و هلیله بر این ریگ بر نهند یکان یکان هموار و ریگ دیگر بر سر هلیله کنند و آب بر زنند و یک توی دیگر هلیله بر نهند و ریگ دیگر بر سر آن کنند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

پس نان سمید پراز ده درم سنگ خرد کنند وسی درم دوغ براین نان کنند و بنهند تا آغشته شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

نمی‌دانم چه در پیمانه کردی
که ما را این چنین دیوانه کردی .
(از یادداشت مؤلف) .

برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند.
(گلستان) .

|| افروختن . (یادداشت مؤلف) .
و به حوالی شهر (کوثی ربا) تلهاست از خاکستر و گویند که از آن آتش است که نمرود کرد که ابراهیم پیغمبر را صلی الله علیه وسلم را بسوزد. (حدودالعالم چاپ دکتر ستوده ص ۱۵۳) .

|| صرف کردن . (یادداشت مؤلف) . و روایت است که هزار خروار زر صامت در آنجا [در تخت طاقدیس] کرده بود .(مجمل التواریخ) ، نفقات و جامه کردند غربا را [ازخراج]. (تاریخ سیستان) .

—— در چیزی کردن ، صرف کردن وقت یا مال درچیزی. (یادداشت مؤلف) :
خواجه (محمد بن مظفر) کس فرستاد و اورا (خیام را) بخواند و ماجرا باوی بگفت برفت و دو روز در آن (دراختیار هنگام مناسب برای شکار سلطان) کرد و اختیاری نیکو کرد . (چهارمقاله) .

|| گرفتن . (یادداشت مؤلف). برپاداشتن. اقامه :
چون دوروز ازماه بهمن گذشته بودی بهمنجنه کردند و این عیدی بودی و طعام پختندی و بهمن سرخ و زرد برسر کاسه‌ها افشاندندی .
(فرهنگ اسدی) .
و در آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده‌است . بیهقی .

کردناج . [کَ] (ع اِ) کردناک. (بحر الجواهر). برخی از پزشکان گفته‌اند گوشتی است که برآتش گردانده شود بربابزنی تاپخته گردد . سدیدی گوید گوشت جوجهٔ ماکیان است که پخته شود پس برآتش کباب گردد و همچنین است گوشت شتر و پرندگان . (از بحرالجواهر). کباب. جوجه کباب.(یادداشت مؤلف) . گردنا. رجوع به گردنا و گردناج شود.

کردناک . [کَ] (اِ) کبابی است که بعد از نیم پخت کردن مرغ وامثال آن بآتش برشته کنند وجهت مرتاضین ومعدهٔ حاد و تقویت بدن مفید ومضرمعده ضعیف است . (تحفه). کردناج. (دزی ج ۲ ص ۴۵۴). و رجوع به کردناج و گردنا و گردناج شود .

کردنشین . [کُ نِ] (ص مرکب) حوزه‌ای که محل اقامت کردان است. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . سرزمینی که ساکنان آن کردان باشند .

کردنگ . [کَ دَ] (ص) دنگ. دنگل (فرهنگ فارسی دکترمعین) . گردنگ . کردنگل. دیوث . (برهان) . (آنندراج) . پشت‌پایی. هیز. غلتبان. (یادداشت مؤلف). || ابله . (برهان) . (آنندراج) . احمق . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || بی‌اندام . (برهان). (آنندراج) . بدهیکل . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . کرتنکلا . و رجوع به گردنگ و کردنگل شود.

کردنگل . [کَ دَ گَ] (ص) دیوث (برهان) . (آنندراج) . || ابله. (برهان) . (آنندراج). ||بی‌اندام. (برهان).(آنندراج). کرتنکلا در تداول مردم قزوین. ورجوع به کردنگ شود.

کردنی . [کَ دَ] (ص لیاقت) هرچیز که لایق و شایان کرده شدن و بجا آورده شدن باشد.(ناظم الاطباء). درخورکردن.(یادداشت مؤلف) . قابل اجرا . انجام دادنی . مقابل ناکردنی و نکردنی . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
||که کردن آن ضرور و واجب است.(یادداشت مؤلف):

همان کردنیها چو آمد پدید
به گیتی جزاز خویشتن کس ندید.
فردوسی.

کنون کردنی کرد جادوپرست (ضحاک)
مرا برد باید بشمشیر دست.
فردوسی.

چو آن کردنی کارها کرد راست
زسالار آخورخری ده بخواست.
فردوسی.

هرچند برآن اعتماد نباشد ناچار کردنی است. (بیهقی ص ۸۵).

فرمان توکردنی است دانم
خواهم که کنم نمی توانم .
نظامی.

|| ممکن. (ناظم الاطباء).
—— ناکردنی ، غیرضرور. غیرواجب.

چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی .
نظامی.

کردو . [کَ] (اِ) شاخی را گویند که از درخت بریده شده باشد. (آنندراج). شاخهٔ بریده شده از درخت. (ناظم الاطباء)؛ کردوخاله(۱). در گیلکی شاخهٔ دراز نوک برگشته که برای کشیدن دلو آب و آفتابه ازچاه بکار رود . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). کرته خاله. || نهال که ازبیخ درخت روییده و ریشه‌دارد و باغبان آنرا کنده جداکارد. مومه [مُ مَ]. پاجوش که جداکنند از درخت وجداکارند. (یادداشت مؤلف). البتیله ، کردوی خرما که جداکنند نشاندن را. (مهذب الاسماء).
|| مصغر کرد یعنی کرت کوچک. (ناظم الاطباء) کرد و آن نام هریک از پاره‌های زمین مزروع است که با مرزی از قسمت دیگر جدا کنند سهولت آبیاری را. (یادداشت مؤلف) : مساح می‌باید که ازکردو و باغ بیرون نیاید تابرزیگر و معمار ارباب حاضر نشوند. (تاریخ قم ص ۱۰۸).
مثل :
همدان دورست کردوش نزدیک است .
و رجوع به کرد و کرت و کرز شود .

کردو . [کَ] (اِخ) قومی که بنا بگفتهٔ گزنفون درنواحی شمال دجله ساکن بوده‌اند این نام در میان مورخان یونانی بصورتهای کردوک[کَ] و کردک و کردوخ نیز آمده‌است . (ازکرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۲ - ۹۵) .

کردوان . [ ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ریکان گرمسار ، جلگه‌ای ومعتدل ، ۴۵۳ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

کردوبند . [کَ بَ](اِ مرکب) مرزبند (یادداشت مؤلف). رجوع به کرد و کردو و رجوع به مرز شود.

کردوئن . [کُ ءِ] (اِخ) (۲) ولایتی بسیار محدود درمکانی که امروز بهتان(بحتان) وجزیرهٔ ابن‌عمر گویند. این ولایت را درقدیم قردو میگفته‌اند و مورخان یونانی کردوئن خوانده‌اند . درآن ولایت سه شهر بر روی دجله بود بنامهای ساریسا(۳) ، ساتلکا(۴) وپینکا(۵) (فنیک). (ازکرد وپیوستگیهای نژادی وتاریخی اوص ۹۰).

کردوجین . [کُ](اِ خ) دخترمنگو تیموراین‌هلاکوکه به عقداتابک جلال الدین سیورغتمش درآمد ودر سال ۶۹۳ هجری که سیورغتمش بدست پادشاه خاتون کشته شد ، وی کرمان را محاصره و فتح کرد و پادشاه خاتون را بانتقام قتل شوهر کشت و بتخت سلطنت نشست و تا۷۹۲ در شیراز حکومت داشت. تاریخ‌وفات اومعلوم‌نیست .

(۱) Kardu xâla . (۲) Corduene. (۳) Sareisa. (۴) Satalka. (۵) Pinaka.

(ازتاریخ مغول ص ٤٠٦-٤٠٧-٤١٠) و رجوع به تاریخ عصرحافظ ج ١ وتاریخ گزیده شود.

کردوجین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی در بخش آوج از شهرستان قزوین، کوهستانی وسردسیر، ١١٢ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ١).

کردوخ. [کَ] (اِخ) کردوک. (تاریخ ایران باستان ج ٢ ص ١٠٦٧) کردو. رجوع به کردوک و کردوشود.

کردوخورد. [کَ خُ] (اِ ترکیب عطفی) درتداول عامه ، کردی خوردی. تلاش روزانه صرف معاش روزانه بی اضافه و پس انداز. رجوع به کردی خوردی شود.

کردوخوی. [کُ] (اِخ) بنا بگفتهٔ مورخان یونانی ساکنان ناحیهٔ کردوئن بوده‌اند. (ازکرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ٩٠). رجوع به همین کتاب و کردوئن شود.

کردوس. [کُ] (ع اِ)(١) گلهٔ بزرگ از اسپان. کردوسة [کُ]. (آنندراج). (منتهی‌الارب):

به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیو کند صفدردرکردوسی.
منوچهری.

|| عضو. ج ، کرادیس ومنه فی صفته صلی‌الله علیه و سلم ضخم الکرادیس ای الاعضاء. (منتهی‌الارب). (آنندراج). اندام. (ناظم‌الاطباء).

|| استخوان بزرگ پرگوشت. ج ، کرادیس [کَ] (مهذب‌الاسماء). || هراستخوان‌دوگانهٔ اندام‌که درمفصل بهم رسند چون دواستخوان کتف و بازو و ران و دوزانو وگفته‌اند سر ستخوانها. (از بحرالجواهر). و رجوع به کردوسة [کُ سَ] شود.

|| پارهٔ لشکر. ج ، کرادیس [کَ]. (مهذب الاسماء). هریک از بخشهای سپاهی درمیدان جنگ ازمقدمه وقلب و میمنه ومیسره وساقه و نیزهریک از بخشهای جزء مقدمه وقلب و میمنه ومیسره وساقه. (ازیادداشت مؤلف). این کلمه درفارسی به معنی فوج وگروه‌سوار وتوسعاً گروه‌لشکری‌است ازسوارپیاده گرفته. (یادداشت مؤلف).

— حرب به کردوس ، نوعی جنگ که سواران فوج فوج به حرب بپردازند:

و ترکمانان نیز روی به حرب نهادند و بر رسم خویش بیاراستند که‌ایشان‌حرب‌بکردوس کنند همه‌کردوس کردوس شدند وحرب همی کردند. (زین‌الاخبارگردیزی).

فجعل‌الجند [خالدبن ولید] کرادیس علی کل کردوس قائد ولم یکن الحرب بالکرادیس معروفاً عندالعرب.
(تاریخ تمدن اسلامی).

کردوسة. [کُ سَ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ از اسبان. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || عضو. اندام. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به کردوس شود.

|| هراستخوان دوگانهٔ بنداندام چون دوکتف و دو زانو و جزآن. ج ، کردوس [کُ] (منتهی‌الارب). هراستخوان دوگانه‌که در مفصل بهم متصل شوند. (ازاقرب‌الموارد). هر دو استخوانی‌که درجای جدایی یعنی بند بیکدیگررسند. (از شرح قاموس). || هر استخوان آکنده گوشت. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). ج ، کرادیس [کَ]. (از اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). وکرادس [کَ دِ]. (اقرب‌الموارد).

کردوک. [کَ] (اِخ) کردوکهارا بعض محققین باکردها تطبیق کرده‌اند. کزنفون گوید این مردم بسیار رشیدند و هنوز تابع پادشاهان پارس نشده‌اند. ازنوشتهٔ کزنفون بر می‌آیدکه مسکن‌آنان درسرزمین کوهستانی و صعب بوده‌است وبا ارمنستان سرحد مشترک داشته‌اند. (ازتاریخ ایران باستان ج ٢ ص ١٠٧٣).

و رجوع به تاریخ ایران باستان و کرد و پیوستگی تاریخی او ص ٩١ وکرد در لغت نامه وکردو شود.

کردوم. [کُ] (ع اِ) کوتاه بالا. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء). ج ، کرادیم [کَ] (اقرب‌الموارد).

کردوی. [کَ] (اِخ) پهلوانی ایرانی است. (فهرست شاهنامهٔ ولف). درشاهنامه فردوسی چاپ بروخیم ج ٦ ص ١٥٧٨ گرگوی‌آمده و در ذیل صفحه ضبط یکی از نسخه بدلهاراکردوی‌آورده و آنراغلط‌دانسته است. رجوع به‌گرگوی شود.

کردویه. [کَ دُ یَ] (اِ) نامی‌ازنامهای زن ایرانی. (یادداشت مؤلف). || (اِخ) خواهر بهرام چوبین زن گستهم بود و آخر کارگستهم بردست او کشته شدوخسروپرویز او را زن خویش‌کرد. (از مجمل التواریخ ص٧٨ - ٧٩). نام این زن در متن‌کتاب کردیه است وکردویه تصحیح مرحوم بهار است.

درفارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپاگردویه و گردیه آمده است و درفهرست شاهنامهٔ ولف گردیه. رجوع به گردویه و گردیه شود.

کرده. [کَ دَ یا دِ و کِ دَ] (ص مف) (٢) نعت مفعولی از مصدر کردن.

|| بجا آورده. انجام داده. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین). مقابل ناکرده. (فرهنگ فارسی دکتر معین). ادا شده. (ناظم‌الاطباء). انجام‌گرفته:

پرسیدند از مکرگفت آن لطف اوست لیکن مکرنام‌کرده‌است‌که‌کرده با اولیاء مکرنبود. (تذکرة الاولیاء بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین).

برعفومکن تکیه‌که هرگزنبود
ناکرده‌چوکرده کرده چون ناکرده.
منسوب به ابوسعید ابی‌الخیر.

گنه کرده به ناکرده شمار
عذر بپذیر ونظر بازمگیر.
خاقانی.

فال‌کرده کارکرده بود.
(تاریخ سیستان).

— کرده آمدن ، شدن. (ناظم الاطباء).
— || شایستن ولایق‌شدن. (ناظم‌الاطباء).
— کرده شدن، انفعال. (یادداشت مؤلف).
— کرده شده ، ساخته شده وپرداخته شده و بجا آورده شده و ادا شده ونموده شده واین کلمه ملحق به اسم وصفت هردومی گرددمانند سکه کرده‌شده‌ومحاصره‌کرده شده‌وگرم‌کرده شده. (ناظم‌الاطباء). عملة ،کرده شده هرچه باشد. (منتهی‌الارب). || فعل. عمل. کردار. کرد. (یادداشت مؤلف):

عجب‌آید مرا زکردهٔ خویش
کزدرگریه‌ام همی‌خندم.
رودکی.

عبدالله زبیرگفت... ای مادر من پیوسته بر راه حق بودم... و درعبادت و رضای حق تقصیرنکرده‌ام حق تعالی آگاه است برگفته وکردهٔ من. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

کسی‌کوخرد را ندارد زپیش
دلش گرددازکردهٔ‌خویش‌ریش.
فردوسی.

بکن‌کار وکرده به یزدان سپار
به خرما چه یازی چوترسی زخار.
فردوسی.

همی بود دربلخ چندی دژم
زکرده پشیمان ودل‌پرزغم.
فردوسی.

صدبار ز من شنیده بودی‌کم وبیش
کایزد همه را هرچه‌کنند آرد پیش
درکردهٔ خویش مانده‌ای‌ای‌درویش
چه چون کندی‌فزون‌زاندازهٔ‌خویش.
فرخی.

همه زکرده پشیمان شدند ودرمثل است
کسی‌که بدکند از بد همی بردکیفر.
معزی.

اگرچنین‌کارهاکردکیفر کرده چشید.
(بیهقی).

---

(١) از یونانی Koortis و معنی آن‌کتیبه‌است. (یادداشت مؤلف). (٢) اوستایی Kereti (فرهنگ فارسی دکتر معین).

صاحب منزلت سازد امام پاک‌القادر بالله را
که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنکه
پیش ازخود فرستاد ازکرده‌های خوب.
بیهقی.

زیراکه نشدداد گر ازکرده پشیمان
نه نیز زکاری بگرفتست ملالش .
ناصرخسرو.

به نورش خورد مؤمن ازفعل خود بر
به نارش برد کافرازکرده کیفر .
ناصرخسرو.

خوانند بر تونامهٔ اسرار بی‌حروف
دانند کرده‌های تو بی‌آنکه بنگری .
ناصرخسرو.

از کردهٔ خویشتن پشیمانم
جزتوبه ره دگرنمی‌دانم .
مسعود سعد.

هرکسی نقش بند پردهٔ تست
همه هیچند کرده کردهٔ تست.
نظامی.

همه‌کردهٔ شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذآرم تمام.
نظامی.

عاقبتی هست بیاپیش ازآن
کردهٔ خودبین وبیندیش ازآن.
نظامی.

پشیمان‌گشت شاه ازکردهٔ خویش
وزان آزارگشت‌آزردهٔ خویش.
نظامی.

وگر کردهٔ چرخ بشمردمی
شمارش سوی دست چپ کردمی.
خاقانی.

برادران چون روی یوسف را دیدند همه سجده کردند وروی درخاک مالیدند وازکردهٔ خود پشیمان شدند.
(قصص‌الانبیاء ص ۸۴) .

پس‌بخانهٔ مادرزن‌آمد وازکرده عذرهاخواست
(سندبادنامه ص۲۴۵).

این همه پرده که برکردهٔ ما می‌پوشی
گر بتقصیربگیری نگذاری دیار.
سعدی .

بده که باتوبماند جزای کردهٔ نیک
وگرچنین نکنی از توبازماند هان.
سعدی.

فرستی مگر رحمتی برپیم
که برکردهٔ خویش واثق‌نیم .
(بوستان).

ستم ازغمزه میاموزکه درمذهب عشق
هرعمل اجری وهرکرده جزائی‌دارد.
حافظ.

چون‌هرچه می‌رسد بتوازکرده‌های تست
جرم فلک‌کدام وگناه زمانه چیست .
صائب.

|| ساخته. (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین). بناکرده. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :
و این دو(مسجد) که برشارستان است بامناره کردهٔ ارسلان خانست وآن سرای بزرگ و مقصوره کردهٔ شمس‌الملک است .
(تاریخ بخارا).

براو خرگهی کرده صدرش بپای
سرش برگذشته زکاخ وسرای .
(گرشاسبنامه ص۲۵۴)

|| ساخته. آفریده. مصنوع. (یادداشت مؤلف)
تویی کردهٔ کردگار جهان
شناسی همی‌آشکارونهان.
فردوسی.

چوبینی ندانی که آن بند چیست
طلسمست یاکردهٔ ایزدیست .
فردوسی.

سپهروستاره که گردنده‌اند
همه کردهٔ آفریننده‌اند .
فردوسی.

تراکردگار است پروردگار
تویی بندهٔ کردهٔ کردگار.
فردوسی.

باقیست چرخ کردهٔ یزدان وشخص‌تو
فانیست زانکه کردهٔ‌این‌نیلگون‌رحاست.
ناصرخسرو.

گر از راست‌کژی نباید که آید
چراهست کردهٔ مصور مصور .
ناصرخسرو.

خدایی کافرینش‌کردهٔ اوست
زتن تاجان پدیدآوردهٔ‌اوست.
نظامی.

تو نگاریده‌کف مولیستی
آن حقی‌کردهٔ من‌نیستی.

|| هرآنچه شده باشد. (ناظم‌الاطباء) .
— ناکرده ، بجا نیاورده :
بدوگفت کسری که‌کرده چه به
چه ناکرده از شاه و ازمردکه .
فردوسی.

گنه‌کرده به ناکرده شمار
عذربپذیرونظربازمگیر.
خاقانی.

|| هرآنکس‌که نموده باشد. (ناظم الاطباء).
|| تألیف شده. مؤلف. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || سپری کرده . وقت گذرانیده . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| بکارآورده. (ناظم‌الاطباء).
|| پرداخته . (ناظم الاطباء) || نموده . (ناظم‌الاطباء) .
— بزر کرده، به‌زراندوده: المذهب، برزکرده.
(مهذب‌الاسماء)
— || ساخته از زر:
صد اشتر زگنج و درم‌کردبار (قیصرروم) .
ز دینار پنجه زبهرنثار

به مریم فرستاد و چندی‌گهر
یکی نغزطاوس‌کرده بزر.
فردوسی.

کرده . [کِ دَ] (اِ) نام فارسی جرذق [جَ ذَ] وآن نان ستبراست . (از المعرب ص ۹۵ و ۱۱۵) . و جرذق وکرده هردو معرب‌گرده [گِ دَ] است. رجوع به‌گرده شود.
|| هریک از فصول ویسپرد . کرت[کَ]. (فرهنگ فارسی دکترمعین) ورجوع به کرت و ویسپرد شود .

کرده . [کَ دِ] (اِ) نیزهٔ کوتاه . (ناظم الاطباء).

کرده . [کُ دَ وِ دِ] (اِ) گوسفندچران. شبان. کرد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به‌کرد شود.

کرده . [ ] (اِخ) از رستاق قاسان‌رستاق خوی‌است. (تاریخ‌قم‌ص۱۱۸).

کردة . [کُ دَ] (ع اِ) یک کرداززمین زراعت کرده . (ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌ـ الموارد) . فارسی است . (اقرب‌الموارد) . کرد زمین. ج ، کرد [کُ]. (مهذب‌الاسماء) و رجوع به‌کرد شود.

کرده‌بان . [کَ وِ کَ دَ] (ص مرکب) حافظ‌گردهٔ نان و معرب‌آن جردبان [جَ دَ] است. (ازالمعرب جوالیقی ص۱۱۰).

کرده داشتن . [کَ دَ تَ] (مص مرکب)عملی را انجام دادن.(فرهنگ فارسی دکترمعین) : تا دایره بجای خویش باز آید کره‌کرده‌دار. (التفهیم بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین). اگراو را سه پاره‌کرده داری . (التفهیم بنقل‌فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرده ده . [کُ دِ دِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ایرد موسی‌بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی ومعتدل ـ ۵۹۸ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کرده‌کار . [کَ دَ یا دِ](ص‌مرکب)جلد (فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی) . (برهان) . مردی جلد را گویند . (صحاح الفرس). جلدکار. (انجمن آرا) .
|| کاردان . کارآزموده. تجربه‌کار. مقابل نکرده‌کار. (برهان). آزموده‌کار . کارکرده (انجمن‌آرا) . مجرب . آزموده . عامل :
جادو نباشد ازتوبه تنبل سوارتر
عفریت کرده کاروتوزوکرده‌کارتر
دقیقی.

ترا نخواهم جز کافروستمگر ازآنک
بید نمودن من کرده کار وآژیری .
دقیقی.

(یادداشت مؤلف). استاد. (انجمن‌آرا):
— نکرده کار،ناآزموده. نامجرب. (یادداشت مؤلف) :
نکرده‌کار را مپیربکار.
(یادداشت مؤلف).

چسان کار بگشاید از روزگار
به ناکرده کاری فتادست کار.
(ملاطغرا ، بنقل آنندراج).

کرده مهین. [کَ دِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب ، جلگه‌ای و معتدل ۱۷۴۶ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرده ناب. [کُ دَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان کوهستانی وسردسیر، ۳۲۶ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرده ناب. [کُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان ، کوهستانی و سردسیر ، ۲۷۸ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرده نخست. [کَ دِ نَ خُ] (اِ مرکب) عقل اول. (انجمن آرای ناصری) . (ناظم الاطباء).

کرده وند. [کُ دَ وَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان است. درکنار جنوبی رودخانه قره‌سو واقع شده و دشتی و سردسیراست . ۱۳۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کردی. [کُ] (ص نسبی) منسوب بقوم کرد. (ازیادداشت مؤلف) . || لهجهٔ کرد . (یادداشت مؤلف). زبان کردان . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| نیم تنه‌یی که درقدیم روی قبا می‌پوشیدند و آن یا آستین نداشت ویادارای آستینی کوتاه ونیزگاه بلند وتمام آستین بود و دراینصورت آنرا « کدبی » می‌گفتند . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کردی. [کُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان اوریاد بخش ماه نشان شهرستان زنجان ، کوهستانی و سردسیر، ۴۵۸ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

کردیان. [ ] (اِخ) شهرکیست به ناحیت پارس از پسا آبادان و باکشت و برز بسیار. (حدودالعالم).

کردیان. [ ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان لواسان کوچک بخش افجه شهرستان تهران ، کوهستانی و سردسیر . ۱۵۹ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

کردیان. [کُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌شهرنوبالاولایت باخرزدربخش‌طیبات شهرستان مشهد . دامنه ومعتدل . ۱۰۲۱ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کردیجان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان راهجرد دربخش‌دستجرد شهرستان‌قم کوهستانی و سردسیر. ۵۷۶ تن‌سکنه دارد. مزارع کلوماران ، پهلوان‌آباد ، تبریزآباد جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردیچال. [کُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دشت (دهستان‌قشلاق)بخش کلارستاق مازندران . (مازندران ص ۱۰۸ وترجمه ص ۱۴۶) .

کردیچال. [کُ] (اِ خ) دهی است از دهستان مرکزی بخش کلاردشت شهرستان نوشهر ، کوهستانی و سردسیر ، ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. صنایع‌دستی قالیچه وجاجیم وشال بافی‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج ۳).

کردی خوردی. [کِ خ] (ص مرکب از دوفعل) درتداول عامه بی‌پس‌انداز که ازحاصل کارتنها معاش گذراند وپس‌انداز نتواندکرد. (یادداشت مؤلف) .
کسب وکاری که درآمدآن معادل مخارجش باشد و چیزی برای پس انداز یا بصورت درآمد نداشته باشد . (فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده ص ۱۱۸).
— کردی و خوردی زندگانی کردن ، تنها باندازهٔ خرج بدست‌کردن و ذخیره و پس انداز نداشتن. (یادداشت مؤلف).
ورجوع به‌کرد وخورد شود .

کردید. [کِ] (ع اِ) آنچه درکرانه‌های جله ماند ازخرما. (مهذب‌الاسماء). درصحاح آمده است : کردید ، آنچه در ته خنور و کرانه‌های آن ازخرما باقی‌ماند. ج ، کرادید [کَ] (ازاقرب‌الموارد).

کردیدة. [کِ دَ] (ع اِ) توده وانبار بزرگ از خرما. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌المورد) . (ازناظم‌الاطباء). || خنورخرما . (منتهی‌الارب) . || خرماکه درتک وکرانهٔ جله بماند. ج ،کرادید [کَ] وکراد [کِ] (منتهی‌الارب). خنورخرما وگفته‌اند آنچه‌از خرماکه درتک وکرانه‌های خنور باقی‌ماند . ج ، کرادید [کَ] وکراد [کِ] (از اقرب‌الموارد).

کردیلن. [کَ لِ] (اِ) نوعی ازانجدان است وآنرا انجدان رومی‌گویند و چارپایان را خورد آن باعث زیادتی نتاج گردد یعنی بچه بسیارآرند. (برهان). (آنندراج).

کردی کلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است درناتل‌رستاق‌ازناحیهٔ نورمازندران. (مازندران رابینوص ۱۱۱وترجمهٔ آن ص ۱۴۹).

کردین. [کُ] (اِ) جامهٔ پشمی که که‌کوردین هم گویند . (یادداشت مؤلف) .

کردیه. [کُ] (اِ خ) نام خواهر بهرام چوبین است اما صحیح این کلمه گردیه‌است. (یادداشت‌مؤلف). درمجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۷۸-۷۹ کردیه‌آمده ومرحوم بهارصحیح آنراکردویه دانسته است. رجوع به کردویه وگردیه و مجمل‌التواریخ ص ۷۸-۷۹ شود.

کردیه. [ ] (اِخ) از طسوج قاسان است. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

کرذنال. [کَ ذَ] (ع اِ) کاردینال(۱). (دزی ج ۲ ص ۴۵۴). رجوع به‌کاردینال شود .

کرز. [کُ رِ] (ع اِ یا اِ معرب) ناکس و فرومایه (منتهی‌الارب).لئیم. (از اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) وفی‌الاساس : لاحوجک الی کرز ، ای‌الی‌غنی‌لئیم(اقرب الموارد) .
|| خبیث (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).
|| حاذق (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) .
|| نجیب (ازاقرب‌الموارد).
|| عاجز فرومانده درسخن (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).
|| چرخ وبازکه‌بسته‌باشند تاپرریزاند(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بازوگفته‌اندبازی‌که بسته باشند تا پرش‌افتد (ازاقرب‌الموارد) .
|| بازدوساله (ناظم‌الاطباء) وهرمرغ که در سال دوم‌درآمده‌باشد(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) . وگفته‌اند پرنده‌ای‌که یک سال بر او گذشته باشد وکلمه دخیل‌است (ازاقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء). ج ،کرازه [کِ رَ زَ] (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء).
بازوکلمه‌ازکره[کُ رِ]فارسی‌است.قال ابن درید : الکرز ، الطائر الذی یحول‌علیه الحول من طیور الجوارح و اصله‌کره ، ای حاذق فعرب فقیل‌کرز. (المعرب جوالیقی ص ۲۸۰) . اما ظاهراً مأخوذ ازکریز باشد . نه‌معرب‌ازکره. رجوع به‌کریزشود.

کرز.[کَ رَ] (ع مص) دوام‌کردن برخوردن قروت . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . دوام کردن برخوردن کشک . (ناظم‌الاطباء).

کرز. [کَ](ع مص)وعظ ونداکردن به‌بشارت انجیل،(از اقرب‌الموارد) .

کرز. [کُ] (ع اِ) خرجینهٔ‌شبان . ج ، کرزه [کِ رَ زَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). خرجین چوبان که درآن‌توشه و متاع خویش راحمل‌کند و به قولی جوال کوچک است و عبارت اساس چنین است : جعل متاعه فی‌الکرز وهوالجوالق (جوال). ج ، اکراز وکرزه [کِ رَ زَ]. (از اقرب الموارد) .

کرز. [کَ] (۲) (اِ) زمینی را گویند که به جهت سبزی کاشتن و زراعت

(۲) کردی Korz (مساحتی از زمین) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

(1) Cardinal .

دیگرهموار کرده‌و کناره‌های آنرا بلندساخته باشند (برهان) (ناظم الاطباء) . کرزه. (رشیدی بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . کرد . کرت . رجوع به کرزه و کردو کرت شود

کرز . [کَ] (ع اِ) وعظ . موعظه. تذکیر . ج ، کروز [کُ] . (دزی ج ۲ ص ٤٥٤) .

کرز . [ ] (اِخ) نام گروهی وحشی و چادر نشین. مسکن آنها کوهستان میانه‌بیخهٔ احشام و بیخهٔ فال لارستان در زمستان و تابستان‌است . معیشت آنهاز ازشکار کوه و بزداری است . (فارسنامهٔ ناصری) .

کرز . [کُ] (اِخ)(۱) ناحیتی‌است هم از روم و بیشتر ازوی اندر جزیره‌ها اند خرد و اندردریای کرز ایشان راشهریست که کرز خوانند و اندر رومست بر کران دریاو همهٔ اخلاق این مردمان باروميان ماند راست به همه روی . (حدود العالم چاپ دکتر ـ ستوده ص ۱۸۵) . شمال‌این‌دریاصقلابست وبلغار ومروات وجنوب وی الان ومشرق ـ بجناک خزر.

(یادداشت مؤلف) .

کرز . [کُ] (اِخ) ابن اسامة و کرزبن ثعلبه،وقیل‌اسمه یزیدبن انیس،و کرز ابن و برة صحابیان‌اند . (ازمنتهی‌الارب).

کرز . [کُ] (اِخ) ابن‌جابرصحابی است .(منتهی‌الارب). ورجوع به‌الامتاع ج ۱ ص ٥٤ - ۲۷۲ - ۳۸۰شود.

کرز . [کُ] (اِخ) ابن علقمة بن هلال‌بن جریبه‌کسی بود که درهجرت پیغامبر اسلام‌ازمکه به مدینه بدنبال او رفت اماچون نسج عنکبوت بردرغاردید بازگشت .(از- الامتاع ج ۱ ص ٤۰)

کرزان . [کِ] (ع اِ) جمع کراز [کُ] بمعنی کوزه و شیشهٔ سرتنگ . (آنندراج)(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌کراز شود .

کرزان رود . [ ] (اِخ) . ازتوابع روداوراست درکنارالوندکوه.(از- نزهة القلوب بکوشش محمد دبیر سیاقی‌ص- ۸۲).

ازبلوکات‌ولایت تویسرکان‌است . ۱۸قریه و ٦۰۰ تن جمعیت دارد مرکز آن‌کرزان است .

(یادداشت مؤلف).

|| مرکز بلوک‌کرزان رود در ولایت ـ تویسرکان‌است. (یادداشت‌مؤلف). کرزان.

کرزالدین . [ ] (اِخ) لقب اسحق‌ابن جبریل دیلمی بویهی‌است(یادداشت مؤلف). رجوع به‌اسحاق‌بن جبریل شود .

کرزبان . [کُ زُ] (اِخ) اهل خراسان‌کرزوان‌گویند وشهریست درجبل به قرب طالقان و کوههایش به‌کوههای غور نزدیک است . (معجم‌البلدان) .

کرزبان . [کُ زُ](اِخ) دهی‌است ازمروالرودوگروهی‌ازاهل‌علم ازآن‌ناحیتند. گاف درخط‌کاف‌به جیم بدل‌شود وجرزبان نویسند . (معجم‌البلدان) .

کرزش . [کَ زِ] (اِمص) تظلم و تشنیع‌باشد (اوبهی) . تظلم ودادخواهی (ناظم‌الاطباء) .

|| تضرع وزاری . (ناظم‌الاطباء)

وظاهراًتحریف‌گرزش است.رجوع به‌گرزش شود .

کرزالغار. [کَ رَ زُ ل](اِ) غار گیلاس . جل . جله . جلی . چرم لیوه . چرم‌گیله . (لغت‌نامه ذیل جل) . این‌کلمه ترجمه است . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌جل‌ومترادفات‌آن‌ودزی ج ۲ص ۱۵۵شود.

کرزکان . [کَ زَ کَ] (اِخ) قریه‌ایست پنج فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب منامه به‌فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

کرزل. [کُ زِ](اِ)درکلاردشت این نام به‌اولاس داده‌می‌شود.(یادداشت‌مؤلف). دراطراف رشت‌فق[ِف وفُ]،درشیرگاه ساری وبهشهر ومیان دره ممرز [مِ رُ] و [مُ رُ] ومرز [مُ رِ] ودرلاهیجان‌شرم [شَ رُ]و درگرگان و علی آباد رامیان‌و حاجیلرتغار [تُ] و درکتول‌کچف[کُ چُ] ودررامسر ورودسر جلم [جُ لُ]می خوانند . (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱٦۸) .

کرزم.[کَ زَ] (ع اِ) تبر.(منتهی- الارب.)(ازاقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . ||مرد خردبینی . (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ج ، کرازم [کَ رِ] .(ناظم‌الاطباء) .

کرزم. [کَ زُ] (اِ)گیاهی باشد خوشبوی (آنندراج) (غیاث‌اللغات) .

کرزم.[کُ زُ] (ع ص) بسیارخوار (منتهی‌الارب).(ازاقرب الموارد) . پرخور (ناظم‌الاطباء) .

کرزمان . [کَ زَ] و [کَ] و [کَ رَ]آسمان راگویند مطلقاً .(برهان) (آنندراج).(ناظم الاطباء) .

|| عرش‌اعظم هم گفته‌اندکه آسمان نهم‌باشد (برهان). عرش خداوند عالم‌که آسمان‌نهم باشد. (ناظم‌الاطباء). درادات به‌کاف‌فارسی گفته است لیکن درلغت زند خواهد آمدکه اصح‌کرشمان وکرژمان به ضم رای مهمله و ضم شین وزای‌فارسی‌است. (آنندراج) . (انجمن‌آرا). اما گفتهٔ صاحب انجمن آرا وبه‌تبع او آنندراج براساسی نیست و کلمه باکاف فارسیست و صحیحح گرزمان‌است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین):

مه وخورشید با برجیس وبهرام
زحل باتیروزهره باکرزمان .
دقیقی . (بنقل انجمن آرا).

زان شادی وطرب‌که دورخسار آن‌گل است
برحسن اوبهشت‌کرزمان‌کند ثنا .
مسعود سعد .

|| مردم دیندار ومتدین. (ازناظم‌الاطباء).

کرزمانسر . [کَ سَ] (اِخ) ناحیه‌یی‌است در تنکابن‌وظهیرالدین‌آنرامحلی بین‌کرجیان ونمک‌آبرود ذکرکرده است. (سفرنامهٔ مازندران ص ۱۰۷بخش انگلیسی وترجمهٔ آن‌ص ۱٤٥).

کرزمة. [کَ زَ مَ](ع‌مص) نیمروز خوردن. (منتهی‌الارب)(آنندراج).درنیمروز خوردن .(ناظم‌الاطباء).(از اقرب‌الموارد).

کرزن . [کَ زَ] و[کِ] (ع اِ) تبر بزرگ . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) تبریک سر . (مهذب‌الاسماء) . تبربزرگ وابن‌سیده‌گفته تبریک‌سر.(ازاقرب‌الموارد) کرزین [ِک] .(از اقرب‌الموارد) . ج ، کرازن [کَ ِز] (از اقرب الموارد) . (مهذب‌الاسماء). وکرازین [کَ].(از- اقرب‌الموارد) .

کرزن .[کَ زَ](اِ)نیم تاج‌مرصعی بوده‌است‌که ملوک پیشین از بالای سرخود به جهت تیمن وتبرک می‌آویخته‌اند وگاهی نیز برسرمی‌نهاده‌اند . (برهان).(آنندراج). رجوع به‌گرزن شود .

|| تاجی را نیزگویندکه ازدیبا دوخته‌باشند و باکاف فارسی هم آمده است : (برهان) (آنندراج) . ندیمان و غلامانش پای‌کوفتند باکر زنها برسر . (ابوالفضل‌بیهقی). ورجوع‌به‌گرزن شود.

|| زنبیل . (برهان)(آنندراج) .

|| درعربی‌میان‌سروفرق‌سررا خوانند(برهان) (آنندراج). صاحب السامی می‌نویسد :میان افسر اما درتاج‌العروس این معنی نیست (یادداشت‌مؤلف).

|| نوعی‌کلاه‌که زنان بغداد برسرمی‌نهند . (دزی ج ۲ ص ٤٥٥) .

(۱) در یادداشتهای مؤلف کرزودرحدود العالم چاپ دکتر ستوده‌گرز [گُ] ضبط شده‌است.

کرزوان. [کَ زُ] (اِخ) کرزبان. شهریست [به خراسان از گوزکانان] بر کوه نهاده بانعمت بسیار وهوائی خوش و اندر قدیم جای ملوک گوزکانان آنجابودی (حدودالعالم). شهریست کوهسار نزدیک طالقان و کوهستان آن متصل به کوهستان غورست. (معجم البلدان).

ازدرون رشنه (؟)تاکهپایه‌های کرزوان
سبزه از سبزه نبرد لاله زار ازلاله زار.
فرخی.

بیشه‌های کرزوان ازلاله زار وشنبلید
گاه چون بیجاده گردد گاه چون زر عیار.
فرخی.

کرزوبیان. [ ] (۱)(اِخ)این قوم آنندکه ابوسعد ازایشان (۲) کردندی و چوپانی وشبانی کردندی ومقدم ایشان محمد ابن‌مما بود پدرابوسعد وفضلویه اورابر کشید همچون دیگر شبانکارگان وسپاهی شد وبعد ازین ابوسعدبه خدمت عمیدالدولهٔ پارس رفت واورا به لجاج دیگر اصحاب اطراف پارس برکشید... (۲) اتابک چاولی او را برداشت و از این کرزوبیان هیچ معروف نماند جزاین‌ودیگرا نامند. (فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ اروپا ص ۱٦۷).

کرزوس. [رِ] (اِخ) (۳) پادشاه لیدیه‌وپسر آلیات (٤) معاصر کورش بزرگ بود وچندان درآبادانی سارد پایتخت لیدیه کوشید که یونانیان آنجارا سارد زرین می گفتند. این پادشاه توانست تمام‌ولایات آسیای‌صغیر را جزلیکیه و کیلیکیه به اطاعت آورد. ثروت‌سرشار وی وموقعیت خاص جغرافیایی سرزمین لیدیه نام این پادشاه را چون قارون زبانزد مردم‌مغرب‌زمین کرده بود. کرزوس درجنگی که‌باکورش کردازوی شکست‌خورد و سرزمین او بتصرف کورش درآمد (٥٤٦ یا ٥٤۷ ق . م) (ازتاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲٦۸ تا ۲۸۲) ورجوع به همین تاریخ شود.

کرزوئی. [ ](اِخ)قریه‌ایست در هشت فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب تنگ باغ. (فارسنامهٔ ناصری)

کرزه. [کَ زَ] (اِ) بمعنی کرز است که زمینی باشدکه از برای کاشتن تخته تخته ساخته و هموار نموده و کناره‌های آنرا بلندکرده باشند. (برهان) زمین کشتزارکه کناره‌های آنرا بلندساخته باشندوآن کناره‌ها رامرزگویند. (آنندراج). (ازانجمن‌آرا).

|| آن بلندی را نیزگویندکه درکناره های مرزکنند. (برهان)(ناظم‌الاطباء). ورجوع به کرت و کردشود.

|| کشتی راگویندکه سیر آب شده باشد. (جهانگیری).

کرزه. [کَ زَ] (اِ) گیاهی باشد خوشبوی. (جهانگیری).

کرزه. [کَ زَ] (ص) مادرزادی‌را گویندکه آلت تناسل نداشته باشد. (برهان) مادرزادی‌که هیچ نره ومردی نداشته باشد. (یادداشت مؤلف).

کرزة. [کِ رَ زَ] (ع اِ) ج ِ کرز [کُ] (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). رجوع به کرزشود.

کرزه. [کِ رَ زَ] (ع اِ) ، ج ِ ، کرز [کُ] بمعنی خرجینهٔ شبان(آنندراج) از(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌کرز شود.

کرزه‌لنگ. [کِ زَ لِ] (اِ) خرچنگ در لهجهٔ بختیاری. (یادداشت - مؤلف). کرجلنگ [کِ جِ لِ]درتداول دهقانان اطراف بروجرد. کرجنگ [کِ جِ] درتداول مردم بروجرد.

کرزه‌ماه. [کَ زَ] (اِ) رستنی و گیاهی باشد بغایت خوشبوی. (برهان). (آنندراج).

|| آبیاری کشت و زراعت را نیزگویند. (برهان) (آنندراج).

کرزی. [کُ رَ زِی] (ع ص) ناکس. پلید. (از منتهی الارب). لئیم. (اقرب - الموارد). خبیث. (منتهی‌الارب) (از - اقرب الموارد).

کرزیان. [ ] (اِخ) نام دریای بنطس‌است صاحب‌حدودالعالم آرداورادریای بنطس خوانند وحد مشرق اوحدود الان‌است وحدشمال جایها بجناک وخزران ومروات‌و بلغاراندرونی وصقلاب است وازحد مغرب‌او ناحیت برجانست و ازوی حدجنوب ناحیت رومست و درازای این دریا هزاروسیصد میل است اندرپهنای سیصد و پنجاه میل است. (حدودالعالم). وظاهراً منسوب به‌کرزست. رجوع به‌کرزشود.

کرزیم. [کِ] (ع اِ) تبر. (منتهی-الارب) (از اقرب الموارد).

|| بلیهٔ سخت. (منتهی‌الارب) (ازاقرب - الموارد). سختی روزگار. (مهذب - الاسماء) ج ، کرازیم [کَ] (از اقرب- الموارد) (مهذب‌الاسماء).

کرزین. [کَ] (اِخ) قلعه‌ایست. (منتهی‌الارب). قلعه‌ایست ازنواحی حلب‌بین نهرجوزو ببرة (ازمعجم‌البلدان).

کرزین. [کِ] (ع اِ) تبر یا تبر بزرگ و ابن سیده گوید تبری که یک سر دارد. ج ، کرازین (از اقرب الموارد).

|| وفی حدیث‌ام سلمة ماصدقت بموت النبی صلی‌الله علیه وسلم حتی‌سمعت وقع‌الکرازین، ای وقعها فی حفر قبره. (ازمنتهی‌الارب). ورجوع به‌کرزن وکرازین شود.

کرس. [کِ] (ع اِ) خانه‌های‌مردم مجتمع و فراهم آمدهٔ درهم‌پیوسته. (منتهی- الارب)خانه‌هایی‌ازانسان به‌گردهم ومجتمع. (ازاقرب الموارد).

|| گروهی ازمردم. ج ، اکراس [اَ] جج ، اکارس [اَ رِ]. (منتهی الارب). جماعت ازهرچه باشد. ج ، اکراس و جج ، اکارس واکاریس. (از اقرب‌الموارد).

|| خانه‌یی‌که برای بزغالگان بناکنند مانند خانهٔ کبوتران. (ازمنتهی‌الارب). (از اقرب الموارد).

|| آهک‌باخاکستروجزآن‌آمیخته‌والصواب باللام(منتهی‌الارب). صاروج وگفته‌اندبهتر آنست که درمورد صاروج کلس‌گویند. (از- اقرب‌الموارد).

|| سرگین وگمیز برهم نشسته. (منتهی- الارب)(ازاقرب‌الموارد).

— عجین کرس ، سرگینی باشدکه به‌گل و آب‌آمیخته کهگل‌سازند. (ازغیاث‌اللغات).

|| القلائد و الوشح و نحوهما یقال فیه قلادة ذات کرسین اذا ضممت بعضها الی بعض. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد).

|| اصل هرچیز. (از منتهی الارب). اصل‌مانند : بمعدن الملک‌القدیم الکرس. (ازاقرب‌الموارد).

کرس. [کِ] (اِخ) قریه ایست‌از قرای یمامه. (معجم‌البلدان).

کرس. [کُ رَ](اِ)چرک‌وشوخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). چرک و ریم اندام‌باشدوبعضی به ضم اول و ثانی‌دانسته‌اند (ازبرهان). ریم و چرک برتن وجامه. (صحاح‌الفرس) :

سربتاب ازحسدو گفتهٔ پرمکروفریب
برکش‌ازگردنت‌این‌جامهٔ‌پرکرس(٥) وکریب.
ناصرخسرو (بنقل‌آنندراج).

|| موی پیچیدهٔ مجعدراهم گفته‌اند وبعضی‌به ضم‌اول وسکون‌دوم‌موی‌پیچه‌راگویند که‌موی باف باشد و باین معنی باکاف فارسی‌هم‌آمده (برهان). موی پیچیدهٔ مجعد را نیز گفته‌اند و آنرا کریب نیزگویند. (از آنندراج). کرسه. گرس. (یادداشت مؤلف). کورس. (جهانگیری).

||پیچ وشکن‌موی. (ناظم‌الاطباء) درفرهنگها کرس وکرسه وگرس رابمعنی موی مجعد و موی پیچیده و موی پیچنده آورده‌اند بی - شاهدی ، گمان می‌کنم از این شعر به غلط افتاده‌اند :

---

(۱) ن ل : کرزوبیان ؛ نل دیگر : کرزبیان.
(۲) قسمتی از متن افتاده است.
(۳) Crêsus.
(٤) alyattes.
(٥) در این‌شاهد بسکون راء آمده است.

جنگ کرده نشسته اندرزین
برتن کرسه (کرس)دم ریخته فش
وشعرازمنجیک است وکرسه گویا اصلاکوسه بوده وکرس وگرس نبوده است .
(یادداشت مؤلف) .
رجوع به کرسه شود .

کرس . [کُ] (اِخ) (۱) جزیره‌ایست در دریای مدیترانهٔ مرکزی در مغرب شبه جزیره ایتالیا مساحت آن ۸۷۲۲ کیلو مترمربع ونزدیک به ۳۰۰ هزارتن جمعیت دارد . پایتخت آن آژاکسیو (۲)وازشهرهای مهم آن باستیا (۳) و کرت (۴) وسارتن (۵) رامی‌توان نام برد .

کرسا . [کَ] (اِخ) طایفه ای از بابلیان که بنابه مندرجات کتیبهٔ داریوش که در شوش بدست آمده است در حمل لوازم مورد نیازقصر وساختن آن سهمی داشته‌اند .رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۵ تا ۱۶۰۷ شود .

کرساسپ . [کِ رِ] (اِخ) (۶) لغةً یعنی گرشاسب یعنی دارنده اسب لاغر. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۷) .گرشاسپ. رجوع به گرشاسپ شود .

کرسان . [کَ](اِ) ظرفی باشدمدور و صندوق مانندکه ازگل یا ازچوب سازند و نان وحلوا ومیوه وامثال آن درآن گذارند . (برهان)(جهانگیری) . کارسان .چاشدان. (جهانگیری) (انجمن آرا) . چاشکدان. (انجمن آرا) :

نه نان حنطه به کرسان نه آب گرم به خنب
نه گوشت درمه دارم نه آرد در کندو.
نزاری .

به بند سال قحط سخت درویش و توانگررا
هم از گندم تهی کندو که وهم خالی زنان کرسان.
نزاری (بنقل جهانگیری) .

کرسان . [کِ](اِ)به لغت هندی،زارع وزراعت کننده‌راگویند. (برهان) (انجمن آرا) . مصحح برهان نوشته که کرسان لفظ هندی بمعنی کشاورز است که آنرا کسان نیز گویندوآن مرادف ومشتق است ازلفظ سنسکریت که کرشمان [کِ رَش]باشد بمعنی خداوند زراعت چه کرش بمعنی زراعت و کشتگاری آمده ومان بمعنی خداوند است . (انجمن آرا)(۷)

کرسانة . [کِ نَ] (ع اِ) تیرگی و تاریکی چشم .(ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد) .

کرسانک . [ ] (اِخ) شهری از تبت و اندر وی بتخانه‌های بزرگ است و آنرا فرخار بزرگ خوانند.(حدودالعالم) .

کرسب . [کَ رَ] (اِ) کرفس است وآن رستنی باشدکه‌خورند (برهان). رجوع به کرفس شود .
|| حبه‌ایست که در ماست کرده بخورند وبه هندی اجمود گویند ودر کتب طبی آمده که هر که کرفس خورده باشد و کژدم او را بگزد بکشد .(انجمن آرای ناصری)(آنندراج).

کرسب . [کَ سَ] (اِ)(۸) کرسف [کَ س] . أساليون (يادداشت مؤلف). کرسپ. کرسف. کرشف. کرفس (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به کرفس و اسالیون شود .

کرسپ .[کَ رَ] (اِ) کرفس.(فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به کرفس شود.

کرست . [کُ سُ](اِخ) (۹) شهری بزرگ که بنابگفتهٔ گزنفون در کنار رودماس کاس(۱۰)بوده‌ورودمزبورشهرراازهرطرف احاطه می‌کرده است . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۸) .

کرست.[کُ رِس](اِ)(۱۱)شکم بند زنان.بندی‌پهن‌و کش‌آمدنی وچسبان که‌زنان بر سرین وشکم و قسمتی از سینه بندند تا کلان ننماید و ازکلان شدن بازدارد .

کرستوان . [کَ رَ] (اِ)کرستون. (از برهان)(ناظم الاطباء). قپان و ترازوی یک پله . (ناظم الاطباء). رجوع به کرستون شود .

کرستون . [کَ رَ] (اِ)کپان بود یعنی قپان که چیزی‌سنجند . (فرهنگ‌اسدی). قپان وآن ترازو مانندیست که چیزها بدان وزن کنند و به‌همین معنی لفظ کرستوان هم بنظرآمده است . (برهان).ترازوی‌بزرگ که آنرا کپان‌گویند و قپان معرب آنست و قرسطون معرب کرستون است. (انجمن‌آرا). قپان و ترازوی یک پله . (ناظم الاطبا) :

خواهی به شمارش ده‌خواهی به‌گزافه
خواهیش به شاهین زن وخواهی به‌کرستون.
زرین کتاب .(ازفرهنگ اسدی).

کرسطوس . [کِ رِ] (اِخ) به لغت انجیل نام باری تعالی‌است جل وجلاله (برهان). (آنندراج). یکی ازنامهای‌باری تعالی . (ناظم‌الاطباء).

کرسطوس . [کَ رَ] (اِخ) عیسی علیه‌السلام راگویند . (برهان)(آنندراج). به‌لغت انجیل‌حضرت عیسی‌بن مریم . (ناظم‌الاطباء).

کرسعة . [کَ سَ عَ] (ع مص)لوم دویدن . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) .
|| به شمشیر زدن بر کرسوع کسی (منتهی‌الارب).(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرسعة . [کُ سُ عَ] (ع اِ)گروه مردم . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . کرسوعة.(اقرب الموارد) . و رجوع به کرسوعة شود .

کرسف . [کَ رَ] (اِ) کرسب است که کرفس باشد و آن‌رستنی‌باشدکه خورند. (برهان) (آنندراج). کرشف (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) :
و از طعامهای تیز وگشاینده دورباشند چون سیر [سیر ؟] وکرسف و شراب وکنجد و پنیرکهن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

کرسف . [کَ رَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سهرورد از بخش قیدار شهرستان زنجان . کوهستانی و سرد سیر ، ۲۵۲۲تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .
قریه‌ایست به‌زنجان‌واین‌قریه‌مولدابن‌ابوالحسین احمدبن فارس‌بن زکریا الزهراوی الکرسفی است . رجوع به معجم الادباء یاقوت چاپ مارکلیوث ج ۲ ص ۱۲ شود .

کرسف . [کُ سُ] (ع اِ)کرسوف (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) . پنبه . (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . واحدآن کرسفة است . (از اقرب الموارد) .
||لیقهٔ دوات. (از منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . || لتهٔ حیض. (ناظم الاطباء) . ومنه الحديث للمستحاضة احتشی کرسفا . (منتهی الارب) .

کرسفس.[رُ فِ] (اِخ)(۱۲) یکی ازپیشوایان رواقیون. (یادداشت مؤلف). فیلسوف مشهوری بوده است درفلسفهٔ اولی به سرزمین یونان . رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۲۵ و ۲۶۵ شود .

کرسفة . [کَ سَ فَ](ع مص)پای ستور بریدن . (ازمنتهی‌الارب) . پی ستور بریدن . (ناظم‌الاطباء) .(از اقرب‌الموارد)
|| تنگ بستن شتررا . (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).
|| لیقه نهادن دردوات.(ازاقرب‌الموارد) .

کرسفی.[کُ سُ ی ی](ع اِ)نوعی از انگبین‌سفیدکانه‌سمی‌لبیاضه(منتهی‌الارب). نوعی‌ازعسل وگویا این نام بدوازآن‌نهاده‌اند که‌چون پنبه سفیداست. (ازاقرب‌الموارد).

کرسکان .[کَ سَ] (اِخ)ازقرای اصفهان ولنجان است وبعضی فضلا از آنجا برخاسته‌اند(انجمن‌آرای‌ناصری)(آنندراج). منسوبست به‌آنجامحمدبن حیویه‌ابن محمدبن الحسن بن یحیی‌الکرسکانی الاسکافی .(از معجم‌البلدان). رجوع به معجم البلدان‌شود.

کرسکان . [کِ رِ] (اِخ) قریه ایست فرسنگی‌بیشتردرجنوب‌شیراز (فارسنامهٔ ناصری) .

کرسکان. [کَ سِ] (اِ) قریه‌ایست دوفرسنگی بیشتر میانهٔ جنوب و مغرب شهر

---

(۱) Corse. (۲) Ajaccio. (۳) Bastia. (۴) Corte. (۵) Sartone. (۶) Keresâspa
(۷) درسانسکریت Krshi (فلاحت)آمده. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .
(۸) Semence d' ache.
(۹) Corsote (۱۰) Mascas (۱۱) Corset (فرانسه). (۱۲) Chrysippos

دا راب . (فارسنامهٔ ناصری) . رجوع به کرشکاذ در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ شود.

کرسمة. [کَ سَ مَ] (ع مص) خاموش گردیدن و چیزی نگفتن . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) .

|| چشم فرو خوابانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

|| سرفروافکندن. (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

کرسنج . [کَ سَ] (اِ) کم همتی باشد و آن ضعف نفس است از طلب مراتب عالیه . (برهان)(ناظم الاطباء) .

کرسنة. [کَ سَ نَ] (اِ)(۱) کرشنه. گیاهی که دانه اش را گاو دانه گویند . مأخوذ از فارسی است. (ناظم الاطباء). درختی است خرد که دانه اش را گاو دانه خوانند و آن در غلاف باشد مدور قریب به قدر نخود و تیره رنگ و مایل به سرخی و تلخی و تندی غیر مأکول است .(از منتهی الارب) . و رجوع به کرشنه شود .

|| نام غله ایست تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عدس باشد. آنرا مقشر کرده به گاو دهند گاو را چاق و فربه کند و به یونانی ارونس خوانند و باشین هم بنظر آمده است یعنی کرشنه. (از برهان). غله ایست که طعم آن میان ماش و عدس بود و رنگش به تیرگی زند چون آنرا مقشر کنند و به گاو دهند گاو را به غایت فربه سازد و در فربه کردن گاو هیچ چیز مانند آن نباشد و در بیضا و دیگر گرمسیرات شیراز بسیار بکارند و آنرا کسنک نیز خوانند . (جهانگیری). دانه ایست همچون ملک (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دانه ایست که درهیأت به ملک ماند و خردتر از اوست و اورا اضلاع بود و رنگ او اغبر بود و به زردی مایل باشد و مزهٔ او به مزهٔ ماش ماند و چون پوست ازو بیرون کنند مغزاو زرد بیرون آید که به سرخی زند و درنواحی مغرب اورا گاو خورد و به یونانی اورا دویس گویند وزدین هم گفته اند . (ترجمهٔ صیدنه) . اسم عجمی نوعی از جلبان است که به فارسی گاو دانه و به عربی حب البقر گویند . (تحفه) . رجوع به کرشنه شود .

کرسنه . [کَ رِ نَ] (اِ) چرکی را گویند که برروی جراحت بسته و سخت شده باشد.(جهانگیری) (برهان)(ناظم الاطباء). و باوجود آنکه قاف درزبان پارسی نیامده عوام شیراز کرسنه را به قاف بدل کرده قرسنه گویند. (جهانگیری) (از انجمن آرا) .

کرسوع . [کُ] (ع اِ) استخوان برآمدهٔ پیوند سردست ازسوی خنصر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).

|| استخوانک خردگاه نزدیک بند دست ستور و گوسپند و مانند آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . ج ، کراسع [کَ] (مهذب الاسماء) . (ازاقرب الموارد) .

کرسوعة . [کُ عَ] (ع اِ) گروه مردم . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء).(از اقرب الموارد) .کرسعة [کُ سُ عَ] . (از اقرب الموارد) .رجوع به کرسعة شود.

کرسوف . [کُ](ع اِ) پنبه(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). کرسف[کُ سُ]. (ترجمهٔ ابن البیطار ج ۱ ص ۱۰۷). کرفس [کُ فُ] . (یادداشت مؤلف) . قطن.مؤنث آن کرسوفه است . (از اقرب الموارد) .

|| لیقهٔ دوات.(ناظم الاطبا).رجوع به کرسف شود .

کرسوفة . [کُ فَ] (ع اِ) مؤنث کرسوف.(اقرب الموارد).رجوع به کرسوف شود .

کرسة . [کِ سَ] (ع اِ) اصل هرچیز . (برهان) (ناظم الاطباء) .

|| بول وسرگین درهم نشسته (برهان) (ازناظم الاطباء) .

کرسه . [کَ رَ سَ] (اِ) چرک وریم را گویند . (برهان) (ناظم الاطباء) . رجوع به کرس و کرسنه شود .

|| موی پیچیده و مجعد را نیز گفته اند . (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی موی مجعد شاهدی نیافتم فقط در لغت اسدی چاپ پاول هورن در کلمهٔ فش این بیت از منجیک آمده است و هرچند معنی بیت معلوم نیست معهذا کلمه کرسه نیست وبه گمان من کوسه است وشاید همین سبب تصوروجود چنین کلمه یا چنین معنی شده باشد :

جنگ کرده نشسته اندرزرین
برتن کرسه دم ریخته فش .

(یادداشت مؤلف) . و رجوع به کرس شود .

کرسی. [کُ ی] (اِخ) دهی است به طبریه ودرآن ده عیسی علیه السلام حواریون رافراهم آورد و دراطراف و نواحی روانه فرمود .(منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازمعجم البلدان) .

کرسی . [کَ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ تته رستاق از نواحی نور مازندران . (سفرنامهٔ مازندران رابینوص ۱۱۱ وترجمهٔ آن ص ۱۵۰) .

کرسی . [کُ ی] (ع اِ) تخت (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . سریر . (ناظم الاطباء)(از اقرب الموارد) .

چیزی ازچوب که برآن نشینند . ج ،کرسی [کَ] وکراسی[کَ ی] .ودرکلیات است که کرسی چیزیست که برآن نشینند واز مقعد قاعد برترنباشد (از اقرب الموارد).

|| علم ودانش(منتهی الارب).(ناظم الاطبا) (مهذب الاسماء). گویند: وی ازاهل کرسی یعنی اهل علم است.(ازاقرب الموارد) .

|| دانشمند .(از منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

|| ملک . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . من قوله تعالی وسع کرسیه السموات والارض ای علمه وملکه. (مهذب الاسماء). || قدرت باری و تدبیراوسبحانه .ج ، کراسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— کرسی ملک ، عرش او . (ازاقرب الموارد).

— کرسی اسقف ، مرکز اقامت او (از اقرب الموارد) .

— کرسی جوزاء ، کواکب . (از اقرب الموارد) .

کرسی . [کُ] (اِ مأخوذ ازتازی) تخت کوچک . (غیاث اللغات)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . (یادداشت مؤلف).

|| تخت . عرش . سریر. اورنگ .(ناظم الاطباء) .گاه . (مهذب الاسماء) :

همان روز گفتی که نرسی نبود
ورا تاج ودیهیم وکرسی نبود .
فردوسی .

یاکسی دیگر مراورا برکشید
آنکه کرسی اوست چرخ ثابتات .
ناصر خسرو .

— کرسی ساج ، تخت که ازساج سازند :

سپهبد نشست از برتخت عاج
بیاراست ایوان به کرسی ساج .
فردوسی .

— کرسی خداوند ، آسمان (قاموس کتاب مقدس) .

— کرسی زر ، آفتاب . (ناظم الاطباء) .

— || روز . (ناظم الاطباء).

— || کفل وسرین سیم بدنان.(ناظم الاطباء).

— کرسی شرف ، برج حمل . (ازناظم الاطباء):

یافت نگین گم شده دربرماهی چوجم
برسرکرسی شرف رفت زچاه مضطری.
خاقانی .

— به کرسی نشاندن حرف را ، مقصود خودرا ثابت کردن . مراد خویش را معمول دیگران داشتن . (یادداشت مؤلف) . سخن خورا تحمیل کردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— نه کرسی آسمان ، نه فلک . نه چرخ :

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیرپای قزل ارسلان .
سعدی .

— نه کرسی فلک ، نه آسمان :

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیرپای
تابوسه برکاب قزل ارسلان زند .
ظهیرفاریابی .

(۱) orobe .

|| موضع امرونهی (تعریفات) . موضع امرونهی خدای تعالی .(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| سندلی. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱) صندلی . (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). زیرگاه . (یادداشت مؤلف) . اهالی مشرق درقدیم عادت داشتند که برزمین یا برحصیر یا برکجاوه بنشینند لکن پس ازوقوع حادثهٔ اسیری عبرانیان در وقت خوراک شروع به نشستن برسریرها نمودند وتقلیداز ایران کردند. کرسیها نشمینگاه سلاطین بود وآسمان کرسی خداوندنامیده شده است. (قاموس کتاب مقدس):

نویسندهٔ نامه را پیش خواند
برتخت خویشش به کرسی نشاند .
فردوسی .

وزان پس به فرزند فرمود شاه
که کرسی زرین نهد پیشگاه .
فردوسی .

خرامان بیامد به نزدیک شاه
نهادند کرسی یکی زیرگاه .
فردوسی .

بامدادان که صبح زرین تاج
کرسی اززرنهادوتخت ازعاج .
نظامی .

چوکرسی نهادند وخسرو نشست
به جام جهان بین کشیدند دست .
نظامی .

به زیرتخت شه کرسی نهادند
نشست اوی ودگر قوم ایستادند .
نظامی .

که نکونایدار زمن پرسی
خوک برتخت وخرس بر کرسی.
سنائی .

ودرمیانهٔ هردولشکر نوبتی زدند وکرسی زر مرصع به جواهر بنهادند و بهرام برآن کرسی نشست (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص ۷۶) .
و درجمله آیین بارگاه انوشیروان آن بود که از دست راست تخت اوکرسی زرنهاده بود و از دست چپ و پس همچنین کرسیهای زر نهاده بود . (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ . اروپا ص ۹۷) .

— کرسی زر پیکر، صندلی زرین :

به دستور برنیز گوهرفشاند
به کرسی زر پیکرش برنشاند .
فردوسی .

— کرسی دار ، کرسی باشد که در پای دار گذارند و شخص مصلوب پا برآن گذارد و بردار رود . (ازآنندراج):

جور کسی بسنده شد شحنهٔ عشق راکه او
کرسی دار عاشقی کردقدخمیده را.
غزالی مشهدی: (بنقل آنندراج).

— کرسی شش گوشه ، دنیا و روزگار . (ناظم الاطباء). کنایه ازروزگاراست به اعتبار شش جهت که پیش و پس وزیر وبالا چپ و راست باشد . (ازآنندراج) :

کرسی شش گوشه بهم درشکن
منبرنه پایه بهم درفکن .
نظامی .

— کرسی قاضی، ستاویز . (ناظم الاطباء). رجوع به ستاویز شود .
— کرسی کردن پا ، شکستن زانو یعنی دوتا کردن پای از زانو . دولا کردن پای . (یادداشت مؤلف).

|| درس تخصصی یک استاد .(فرهنگ ـ فارسی دکتر معین).

|| جای وغظ. صندلی واعظ. صندلی یاچیزی شبیه آن که واعظ بر آیدبگاه وعظ :

کرسی چه کند آنکه ندارد خبراز علم
خورشید چه سودآنرا کورا بصری نیست.
سنائی .

نشنودگویی زپیغمبر بدین اندر سخن
برسر کرسی تراچندین افادت چیست پس .
ناصر خسرو .

|| چهار پایه ای ازتخته به عرض و طول یک متر وبیشتر که به زمستان گاه زیرآن منقل یا کلک نهند یا آن را فراز چالهٔ آتش گذارند و بر زبر آن لحاف گسترند و در چهار طرف نهالین گسترند و بالش نهند نشستن و خفتن زمستان را . چهارپایهٔ که لحاف برآن افکنند و آتش درزیر کنندگرم شدن را به زمستان . (یادداشت مؤلف) . صندوق مانندی چهار گوشه و چوبین که چهار طرف آن بازاست وبه گاه زمستان منقلی از زغال افروخته زیر آن گذارند ولحاف یاجاجیم ومانندآن بروی گسترند و زیر آن نشینند .(ناظم الاطباء). تندور [تَ] درتداول ترکان واین مأخوذ ازتنور فارسی است و از ترکان عثمانی گرفته اند وعثمانیها کلهٔ تنوررا تندور کرده وبه معنی کرسی بکار می برند . (یادداشت مؤلف) :

تامی توان چوفرش زکرسی جدامباش
آتش به فرق ریز ومکن اختیار برف .
میرالهی همدانی (بنقل آنندراج).

|| آهنی مثلث که یک سوی آن به زمین فروبرند و باز برآن نشیند و آنرا میقعه نیز گویند . (یادداشت مؤلف). آشیانه باز.(ناظم الاطباء) .

|| پای تخت . ام بلاد . ام البلاد . دار مملکت . قطب . قصبه . عاصمه . نشست. مستقر . قاعده . دارالمملکة . (یادداشت ـ مؤلف) . حاکم نشین . مرکز ناحیه . (فرهنگ فارسی دکترمعین). جای نشیمن پادشاه ومقرسلطنت . (ناظم الاطباء) .

— کرسی ملک ، پای تخت .دارالسلطنه. (ازناظم الاطباء) (آنندراج) .

|| بارگاه . برچین گاه . (ناظم الاطباء).

— کرسی خاک ، زمین . کرهٔ زمین . کنایه از کرهٔ خاک است که زمین باشد . (آنندراج):

ورنه قدرش داشتی طاق فلک
کرسی خاک از میان برداشتی .
خاقانی .

|| فلک هشتم . (غیاث اللغات) .(ناظم ـ الاطباء) :

نه زیرقلم جای لوح است چونان
که بالای کرسی است عرش معلا
خاقانی .

|| بلندی زمین اطاق و ایوان از سطح خانه (ناظم الاطباء) . بلندی زمین ایوان وخانه. (غیاث اللغات) .

|| ورواره (ناظم الاطباء) . رجوع به این کلمه شود .

— کرسی اصطرلاب، چیزی است بلند در اصطرلاب که عروهٔ اصطرلاب بدو بسته باشد. (منتهی الارب).
— کرسی پیکان، چیزی که متصل به پیکان تیر سازنداز عالم(ازقبیل) خاتم بندی وخرده کاری صندوقچه وغیره برای قوت پیکان ومحافظت سرنی تیر که اززورپیکان پاره نشودو بعضی گویند استخوانی است که زیرپیکان گذارندو گفته اندجایی است که پیکان درتیر نشست می کند.(آنندراج):

بعد تیرت زخم را خندان کند درزیرپوست
استخوان راکرسی پیکان کند درزیرپوست.
سعید اشرف (بنقل آنندراج).

|| جای نشاندن نگین درانگشتری وآن موضعی است بربالای حلقه نه خود حلقه .(یادداشت مؤلف) . نگین انگشتری (ناظم الاطباء).

|| یکی از آلات منجنیق وصورت آن چون چهار پایه یی باشد که بزیرپای نهند وقندیلهای مساجد و مثل آن را بیاویزند .
(یادداشت مؤلف).

|| دندان آسیا . طاحنه . ج ، دندانهای آسیا. طواحین . (یادداشت مؤلف) . دندانهایی که درانسان و دیگر پستاندارانی که دارای دندان هستند پس ار دندان نیش قرارگرفته اند عمل اصلی آنها جویدن و آسیاکردن غذاها است وبه دودستهٔ کرسی کوچک (آسیای کوچک) و کرسی بزرگ (آسیای بزرگ) تقسیم می شوند . تعداد کرسی ها در انسان بالغ بر بیست عدداست که در هرنیم فک پنج عددمی باشد . کرسی بزرگ آخری دندان عقل نامیده می شود این وجه تسمیه بدان جهت است که بعداز سن بلوغ می روید .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| پایه وریشه های دندان .
(یادداشت مؤلف).

|| مرکزدررسم الخط (ﮃ ﮅ ﭘ ﭡ ﭥ ﻳ) واین دوصورت « د «و« ﻫ » را کرسی یا مرکز ه ب ، پ ، ت ، ث ،ن، ی گویند.(یادداشت مؤلف). || محاذات حروف است بعضی با بعضی دریک جهت واستادان خط پنج کرسی اثبات کرده اند : کرسی اول سرهای الفات و لامات و سرهای الفات طا و ظا ولام الف و

سرهای کاف لامی و این کرسی را کرسی رأس الخط گویند. و کرسی دوم سرهٔ دال و را و صاد و طا و عین و فا و قاف و واو و ها. و کرسی سوم اذیال الفات و لامات و اذیال باء و اخوات آن و ابتدای جیم و عین و خط آخر از کاف لامی و مسطح و این کرسی را کرسی وسط خوانند. و کرسی چهارم اذیال دال و راء و سین و صاد و قاف و لام و نون و یاء. و کرسی پنجم اذیال جیم و عین و اخوات آن و این کرسی را ذیل الخط گویند. (اصول خطوط سته از فتح الله بن احمد سبزواری در فرهنگ ایران زمین ج ۱۱ شمارهٔ ۱ - ۴ ص ۱۲۹ نقل از فرهنگ فارسی دکتر معین).

— کرسی حروف، برابر بودن حروف خط در کتابت و آن عبارتست از بودن آنها به کمال انتظام و خوبی (آنندراج): از رشک

کرسی حروفش دل عطارد سیمین رقم در لرزیدن.

(ملاطغرا. بنقل آنندراج).

— کرسی خط، برابر و به مقام خود افتادن حروف در نوشتن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

هر که حد خود شناسد کی شود محتاج غیر

خط چو کرسی دار گردد بی‌نیاز از مسطر است.

محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

شکسته قیمت یاقوت را به عنبر لب

نهاده کرسی خط برفراز عرش عظیم.

سنجر کاشی. (بنقل آنندراج).

— کرسی عقد گهر، برابر بودن دانه‌های مروارید در عقد است و آن عبارتست از انتظام دانه‌ها باهم. (آنندراج):

گرچه باشد صاف همچون کرسی عقد گهر

عقدهٔ رشکی میان هر دو دل ناچار هست.

میرزا طاهر وحید. (بنقل آنندراج).

کرسی. [کُ] (اِخ) دهی است از ناحیه تته رستاق بخش نور در شهر آمل، کوهستانی و سردسیر، ۴۳۰ تن سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۰ شود.

کرسیاد. [ ] (اِ) سنگی سیاه و خشن است به سختی چنانکه سوهان براو کار نکند چون او را کلس کنند کلس او سفید شود و آن کلس سفید با نوشادر ضم کرده یک جزء برهفت جزء زیبق نهند منعقد شود و متطرق گردد. (نزهة القلوب).

کرسیان. [ ] (اِ) سنگی سبزرنگ، شفاف، صافی و ثقیل است. آنرا کلس کنند چنانکه سفید شود پس گرم و در شنگرف حل کنند تا همچون مغنسیا گردد و بلور به آتش کرده از ین کرسیان برو ریزند رنگش مثل یاقوت شود. (نزهة القلوب).

کرسی خاک. [کُ یا کُ رْ] (اِ). ماکیانی را گویند که از بیضه نهادن بازایستاده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). (آنندراج).

کرسی خانه. [کُ نَ] (اِ مرکب) اطاقی رو به آفتاب زمستانی برای کرسی گذاشتن. اطاقی که در آن کرسی گذارند به زمستان گرم شدن را. (از یادداشت مؤلف). شاه نشین در تالارها که معمولاً آنجا به زمستان کرسی گذارند. در قسمت بالای برخی از تالارها شاه‌نشین و اطاق مربع شکلی قرار دارد که به زمستان آنجا کرسی نهند.

کرسی دار. [کُ] (نف مرخم) کرسی دارنده. صاحب کرسی. خداوند کرسی. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| حاکم. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| برتخت جلوس کرده. (ناظم الاطباء).

|| منظم و برابر چنانکه حروف خط در کتابت.

|| اطاق یا ایوانی که سطح آن از سطح خانه و یا حیاط بلند تر باشد. (ناظم الاطباء).

— کرسی دار مجلس طور، کنایه از حضرت موسی علیه السلام است. (آنندراج) (برهان).

کرسی داری. [کُ] (حامص) خداوند کرسی بودن. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

ز کرسی داری آن مشک جوسنگ

ترازوگاه جومی زدگهی سنگ.

نظامی.

|| حکومت. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| داشتن محضر و منبر. (فرهنگ فارسی دکتر معین): چون علم شرع که در روزگار قضا و کرسی داری نرود. (قابوسنامهٔ چاپ نفیسی ص ۱۱۲).

کرسیدن. [کَ دَ] (مص) کرشیدن (آنندراج) (فرهنگ فارسی دکتر معین). کریسیدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). فروتنی کردن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| فریب دادن. (آنندراج). (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به کرشیدن و کریسیدن شود.

|| کوشیدن. کوشش کردن. سعی کردن. جهد نمودن با همهٔ توانایی. (از ناظم الاطباء).

|| بحث کردن. مباحثه و منازعه نمودن. (ناظم الاطباء).

|| درهم کشیدن. (ناظم الاطباء).

|| چین خوردن. (ناظم الاطباء).

|| فراهم آوردن و جمع کردن. (ناظم الاطباء).

کرسی کلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل، دشت و معتدل و مرطوب، ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرسی گر. [کُ گَ] (ص) کرسی ساز که به کرسی و صنعت آن پردازد:

گربگاه و تخت و کرسی غره خواهی گشت خیز

سجده کن کرسی گران را در نگارستان چین.

کسائی مروزی.

کرسی نامه. [کُ مَ] (اِ مرکب) نسب نامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شجرهٔ خاندان. شجره نامه. (ناظم الاطباء).

کرسین. [کَ] (ع اِ) قسمی از ماهی (ناظم الاطباء).

کرسی نشاندن. [کُ نِ دَ] (مص مرکب) نصب کردن کرسی.

— به کرسی نشاندن گفته، قبولاندن آن. مدلل ساختن آن:

نوای راستی سرمایهٔ صاحب کلامی کن

به کرسی گفته‌های خویش را بنشان و شاهی کن.

تأثیر. (بنقل مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۷)

و نیز رجوع به ترکیبات ذیل کرسی شود.

کرسی نشستن. [کُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) قرار گرفتن بر کرسی.

— بر کرسی نشستن سخن، مدلل شدن آن قبولی یافتن آن:

نظر بر پایهٔ عرش خموشی می توان گفتن

سخن هر جا که بر کرسی نشیند بر زمین افتد.

میراسدالله عریان (بنقل مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۶).

و نیز رجوع به ترکیبات ذیل کرسی شود.

کرسی نشین. [کُ نِ] (نف مرخم) تخت نشین. مسندنشین (ناظم الاطباء).

— کرسی نشین کردن حرف، به کرسی یا بر کرسی نشانیدن و نشستن حرف و جز آن کنایه است از برآمدن از عهدهٔ دعوی خود و حرف خود را راست ساختن و راست شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۶).

کرسی نشینی. [کُ نِ] (حامص) عمل کرسی نشین. مرزنشینی. رجوع به کرسی نشین شود.

کرسیوز. [کَ وَ] (اِخ) گرسیوز. رجوع به گرسیوز شود.

کرسیون. [کَ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی (فرهنگ شاهنامهٔ ولف):

چو پیران و گرسیوز رهنمون

قراخان و چون شیده و کرسیون.

فردوسی.

کرش. [کَ] (اِ) چرک و ریم اندام (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به کرس و کرسه و کرسنه شود.

|| سبوسه در پوست اندام. (ناظم الاطباء)

کرش. [کَ] و [کَ رَ] (اِ) کرشه. (جهانگیری) (آنندراج). فریب و خدعه (ناظم الاطباء). (برهان) (آنندراج). مکر. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ایلچی هیبت حسود ترا

دید بر اسب عمر و گفتش تش

هر که با دولت تو کرده کرش

کرده در گردنش زمانه کرش

پوربهای جامی (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| چاپلوسی. (ناظم الاطباء).

|| فروتنی. افتادگی. (ناظم الاطباء) (برهان) فروتنی از روی تزویر. (آنندراج). فروتنی کردن بود از روی فریب. (فرهنگ جهانگیری) رجوع به کرشه و کرشیدن و کرسیدن و کرس و کریس شود.

کرش. [کَ] (ع مص) به‌شکنبه در

آوردن چیزی‌را . به شکنبه درآوردن چیزی وقول الرجل بعدما کلفته امرا :ان‌وجدت‌الی ذلک فاکرش .گویند مردی گوسپندی کشت و آنرا تکه تکه کرد وآن تکه‌هارا درشکنبهٔ وی داخل نمود تا طبخ کند کسی به آن مرد گفت کلهٔ گوسپند رانیز درشکنبه داخل کن . آن مردگفت ان وجدت الی ذلک فاکرش یعنی اگرراهی پیداکنم . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

کرش. [کَ رَ] (ع مص) درترنجیدن پوست .(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). رسیدن آتش به پوست و جمع شدن ومنقبض شدن . (ازاقرب‌الموارد).
||باگروه‌شدن‌پس‌ازتنهایی . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

کرش. [کِ] (اِ) آواز و صدایی که دروقت خواب‌از راه دماغ مردم‌برمی‌آید (برهان) . آواز وصدایی باشدکه از بینی مرد خفته برآید وآن تبدیل و تخفیف غرش است.(آنندراج).خرناسه.خرخر. خروپف . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

کرش . [کِ] و [کَ رِ] (ع اِ) شکنبه . (دهار)(مهذب‌الاسماء) ج ،اکراش وکروش . (مهذب‌الاسماء) . شکنبهٔ ستور نشخوارزننده چون‌معده مردم‌را . ج ،کروش [کُ] . (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد). شکنبه وروده‌های حیوان را شامل است و بهترین اوازگوسفند و بز جوانست . (تحفه) .
|| شکنبهٔ یربوع‌وخرگوش ، مؤنث‌آید. ج ، کروش [کُ] (ازناظم الاطباء) . (۱) .
|| عیال. (مهذب‌الاسماء)(اقرب‌الموارد) . (از منتهی‌الارب) .
|| فرزندان خرد ، یقال هم کرش‌منثورة، ای صبیان صغار .(منتهی‌الارب). وفرزندان خرد مرد یقال هم‌کرش منثورة یعنی ایشان فرزندان کوچکند.(ازناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد).
|| گروه مردم و منه‌الحدیث الانصار کرشی و عیبتی (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . جماعتی از مردم . (ازاقرب‌الموارد)
— کرش[کَ رِ ش]القوم، معظم‌ایشان. (اقرب‌الموارد).
— کرش کل‌شیء ، مجتمع هرچیز. (ازاقرب‌الموارد).
|| پارهٔ زمین بلند یا پشته . (منتهی الارب). پارهٔ زمین بلند و پشته . (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).
||گیاهیست‌ازخوشگوارترین‌چراگاه(ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

کرش . [کَ رُ] (اِ) ریسمانی‌راگویند که از موی بافته باشند .(۱) (برهان)(آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) :

هر که بادولت توکرده کرش
کرده در گردنش زمانه کرش .
پوربهای جامی (بنقل‌آنندراج) .

کرشاء . [کَ] (ع اِ) زن بزرگ شکم . (از منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). (مهذب‌الاسماء) (ازاقرب الموارد) .
|| پای گوشت ناک هموار اخمص خرد انگشت . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد)
|| یدکرشاء، دست خرد انگشت . (مهذب الاسماء) .
|| خرمادهٔ بزرگ تهیگاه بزرگ سرین . (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (از اقرب الموارد) . خرمادهٔ بزرگ تهیگاه بزرگ کفل. (ناظم‌الاطباء).
|| زهدان دورتک . (از منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). رحم بعید .(ازاقرب‌الموارد)
|| دلو بزرگ بر آماسیده اطراف . (از اقرب‌المورد) .
|| نام اسب بسطام بن‌قیس .(منتهی‌الارب).

کرشافة . [کِ رْ فَ] (ع اِ) زمین درشت . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . کرشفة . (آنندراج) (اقرب الموارد) . رجوع به‌کرشفه شود .

کرشان . [کِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان کیوان‌بخش‌خداآفرین شهرستان‌تبریز کوهستانی‌وسردسیر . ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص - ۴۱۴) .

کرشب . [کِ ش َ ب] (ع اِ) بمعنی‌قرشب است (منتهی‌الارب)(از اقرب الموارد) .
|| سالخوردهٔ بدحال بسیار خوار . (ناظم‌الاطباء).
|| شگرف اندام فربه دراز . (ناظم‌الاطباء)
|| شیر بیشه . (ناظم الاطباء) .
|| زشتخوی . (ناظم‌الاطباء).
|| فربه شکم . (ناظم الاطباء) . رجوع به قرشب شود .

کرشته . [کِ رِ تَ و تِ] (اِ) خس‌وخاشاک‌رانامند . (فرهنگ‌جهانگیری) (از ناظم الاطباء) . خس و خاشاک باشد. (برهان) :

زمین و آسمان پرازفرشته‌است
توکی بینی‌که چشمت پرکرشته است.
عطار .

کرشته . [کِ رِ تَ] (اِخ)قصبه ایست از بخش شهریارشهرستان تهران‌متصل به علیشاه عوض ، ۱۸۰۰ تن سکنه دارد . امامزاده ومسجدی‌قدیم‌در آنجادیده‌می شود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرشدن . [کَ شُ دَ] (مص‌مرکب) صمم . (دهار) (ترجمان القرآن) . طرش (منتهی الارب) . اصمام . (یادداشت مؤلف). ناشنوا گردیدن. ازدست دادن قوهٔ شنوائی. زایل شدن‌حس سمع :

برآمد یکی گردو برشد خروش
همه کرشدی مرم‌تیزهوش.
فردوسی .

چون چون وچراخواستم وآیت محکم
درعجز بپیچیدند این کورشد آن کر .
ناصر خسرو .

کرشود باطل از آواز حق
کور کند چشم خطاراصواب .
ناصر خسرو .

ورجوع به کرشود .

کرشف . [کَ شَ] (اِ) پنبه‌باشدکه به عربی‌قطن خوانند وشحم‌الارض نیزگویند و بعضی‌گویند باین‌لفظ‌عربی‌است . (برهان) (آنندراج) .

کرشفت . [ ] (اِ) چرخ . صقر.قسمی مرغ شکاری . (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۹۸).چرغ. رجوع به چرغ و صقر شود .

کرشفة . [کَ شَ فَ] و [کِ ش فَ] (ع اِ)زمین درشت . کرشافة[کِ] (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد) زمین‌درشت‌وسخت غیرمزروع.(ناظم‌الاطباء).

کرشک . [ ] (اِخ) دهی ازدهستان سیاه رود بخش افجه در شهرستان تهران ، کوهستانی و سردسیر ، ۱۵۹ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

کرشم . [کَ رَ](ع اِ) کرشمة [کَ رَ] .صورت.یقال‌قبح‌الله‌کرشمة (از اقرب الموارد) . رجوع به‌کرشمة شود .

کرشم . [کِ رِ] (اِ) بمعنی‌کرشمه است . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) :

رنجورشد آن نرگس پرناز وکرشم .
سوزنی .

هرچه اوخواهد رساندا و به چشم
ازجمال وازکمال وازکرشم .
مولوی .

رجوع‌به‌کرشمه شود .

کرشمة . [کَ شَ مَ] (ع اِ) روی (مهذب‌الاسماء) (ناظم الاطباء) . رخسار . (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج) . وجه ، یقال قبح‌الله کرشمته .(اقرب‌الموارد) .

کرشمه . [کِ رِ مَ] و [کَ رَ مَ] و [کِ رِ مِ] (اِ) (۲) ناز وغمزه .

(۱) دراقرب‌الموارد دومعنی اخیر بدون تفکیک وباهم‌آمده است .
(۲) به فتحتین و بعضی به‌کسرتین گویند وگفته‌اند اول اولی است زیرا که با چشمه‌قافیه کرده‌اند ودربهار عجم نوشته به‌کسرتین‌وبفتح اول وکسردوم وبفتحتین‌ونزد بعضی‌همین اصح‌است‌واین محل تأمل است . (ازآنندراج) .

(برهان)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .عشوه. شکنه . برزم.(ناظم‌الاطباء). غنج [غ ُ وُ غ و ُغ ن ُ] . غناج [ُغ وغ ِ] . (منتهی‌الارب) دلال. (یادداشت مؤلف):

ناز اگر خوب راسزاست بشرط
نسزد جز تراکرشمه وناز .
رودکی .

گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش ازوصدهزار غنج ودلال.
فرخی .

بینی آن چشم پرکرشمه و ناز
که بدان چشم هیچ دلبرنیست.
عنصری :

آهوچشمی که هرزمانی
کشتی به کرشمه‌ای جهانی .
نظامی .

شست کرشمه‌چو کماندارشد
تیرنینداخته برکار شد .
نظامی .

گرچه بدست کرشمهٔ تواسیرم
ازسرکوی توپای باز نگیرم .
خاقانی .

مرا به نیم کرشمه تمام کشتی وآنگه
نظر زکام دل من تمام بازگرفتی .
خاقانی .

درعشق فتوح چیست دانی
ازدوست کرشمهٔ نهانی .
خاقانی .

دل‌ودین‌فداش کردم‌به‌کرشمه‌گفت‌نی‌نی
سروزرنثارماکن‌که چنین بسرنیاید .
خاقانی.

بیچاره دلم زنرگس مستش
صدتوبه‌بیک کرشمه بشکستن.
عطار .

ای یک کرشمهٔ توصد خون حلال کرده
روی چو آفتابت ختم جمال کرده .
عطار .

کرشمهٔ توشرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد وعقل بی‌حس‌شد
حافظ .

تاکی کشم عتیبت ازچشم دلفریبت
روزی کرشمهٔ کن‌ای‌یاربرگزیده
حافظ .

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز .
حافظ .

این تقویم تمام که باشاهدان شهر
نازوکرشمه برسرمنبرنمی کنم.
حافظ .

گردکرشمه ازکف نعلین "خویش ریز
آن توتیابه چشم سفیدرکاب کش .
شیخ‌العارفین(بنقل آنندراج).

مضراب مطرب ازرگ طنبور خون‌گشاد
درخاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده‌است .
اسیرلاهیجی(بنقل آنندراج) .

رخسار او به نازو کرشمه هزاربار
صد نکته‌روبرویه رخ‌ماه وخورگرفت.
اسیرلاهیجی (بنقل آنندراج).

کند عشق اربکارت یک کرشمه
زچشمت خون‌تراودچشمه‌چشمه .
(آنندراج).

بیک کرشمه‌که برجان زدی زدست شدم
دگرشراب مده ساقیاکه مست شدم .
امیرشاهی‌سبزواری(بنقل آنندراج).

|| اشاره به چشم وابرو . (برهان) (از- آنندراج). (از غیاث‌اللغات) . چشمک‌و اشارهٔ به چشم‌وابرو . (ناظم‌الاطباء) :

مخموردوچشم توکه بیک غنج وکرشمه
صدبار درخانهٔ خمار شکسته .
سوزنی .

کمان ابرویش گرشدگره‌گیر
کرشمه برهدف میراند چون تیر .
نظامی .

باز ازکرشمه زخمهٔ نودرفزوده‌ای
دردنوم به درکهن برفزوده‌ای .
خاقانی .

گاه از ستیزه‌گوش فلک برکشیده‌ای
گاه ازکرشمه دیدهٔ اخترشکسته‌ای .
خاقانی .

چشمت به‌کرشمه خون من ریخت
ازقتل خطا چه غم خورد مست .
سعدی .

ای زلف تو هرخمی کمندی
چشمت به‌کرشمه چشم‌بندی .
سعدی .

تاسحر چشم یارچه جادو کندکه باز
بنیاد برکرشمهٔ جادونهاده‌ایم .
حافظ .

|| گوشهٔ چشم .(یادداشت مؤلف) :

به غلامان دست پروردم
به‌کرشمه اشارتی کردم .
نظامی .

وتمام آنگه شود به حقیقت که پسندیده آید دربارگاه شاه جهان . . و به‌کرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید .
سعدی.

|| (درتداول عامه) قصدوآهنگ کاری. قصد و عمل. آهنگ وعمل. (یادداشت مؤلف):

چه خوش‌بودکه برآید به یک کرشمه‌دو کار
زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار .
(یادداشت مؤلف) .

|| نغمهٔ کوچک سه ضربی‌است و در اکثر دستگاهها و آوازها نواخته می‌شود . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین).

کرشمه باز. [ِ ک ِ ر ِ م َ](نف‌مرخم) آنکه کرشمه کند . معشوقی که غمزه آرد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . بکار برندهٔ نازو کرشمه :

داری تو کرشمه باز سرمست
سررشتهٔ هجرووصل دردست .
ابوالفیض فیاضی (بنقل آنندراج) .

کرشمه‌بازی. [ِ ک ِ ر ِ م َ] (حامص) عمل و حالت کرشمه باز . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

کرشمه پرداز . [ِ ک ِ ر ِ م َ پ َ] (ن ف مرخم) کرشمه پردازنده . کرشمه باز . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . کرشمه وناز بکار برنده :

دوچشم مست بتان تاکرشمه پرداز است .
مداراهل محبت بدیدهٔ بازاست .
علی خراسانی (بنقل آنندراج).

رجوع به‌کرشمه بازشود .

کرشمه پردازی . [ِ ک ِ ر ِ م َ پ َ] (حامص) حالت و کیفیت و عمل کرشمه پرداز .کرشمه بازی . (فرهنگ‌فارسی دکتر معین). رجوع به‌کرشمه بازی شود .

کرشمه دار . [ِ ک ِ ر ِ م َ] (ن ف مرخم)کرشمه دارنده. کرشمه باز .(فرهنگ فارسی‌دکتر معین) . باکرشمه . رجوع به کرشمه باز شود .

کرشمه‌داری . [ک ِ ر ِ م َ](حامص) حالت وکیفیت کرشمه دار .کرشمه بازی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به کرشمه بازی شود .

کرشمه ریز . [ِ ک ِ ر ِ م َ] (ن ف مرخم) کرشمه دار .که نازوکرشمه به‌کار آرد . کرشمه‌ریزنده .کرشمه باز. (فرهنگ فارسی دکتر معین) رجوع به کرشمه باز شود .

کرشمه‌ریزی . [ک ِ ر ِ م َ](حامص) عمل‌کرشمه‌ریز. کرشمه‌بازی.(فرهنگ فارسی دکترمعین) :

کرشمه ریزیت ازحدگذشت بردلها
کرشمه زارترامن‌چه چاره خواهم کرد.
محمد عرفی (بنقل آنندراج) .

رجوع به‌کرشمه بازی شود .

کرشمه زار.[ک ِ ر ِ م َ](اِمرکب) محل‌کرشمه . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین). جای نازوکرشمه :

جواب آن غزلست این که‌طالبا گفته است
کنار و جیب نگه راکرشمه زارکند .
(ارادت خان واضح‌بنقل‌آنندراج).

کرشمه ریزیت ازحدگذشت بردلها
کرشمه زارترامن‌چه چاره خواهم‌کرد.
محمدعرفی(بنقل‌آنندراج).

کرشمه سنج . [ِ ک ِ ر ِ م َ س َ] (ن ف مرخم) آنکه‌کرشمهٔ معشوقان و دیگران سنجد . هدف‌کرشمه . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) :

به صوفیانه ادایی‌که سرزد ازلب‌ما
کرشمه سنج کنایات این وآن‌گشتیم .
طالب آملی(بنقل آنندراج).

کرشمه طراز. [کِ رِ مَ طَ] (نف مرخم) کرشمه طرازنده. کرشمه باز. (فرهنگ فارسی دکتر معین) کرشمه آرا:

گل می تراود م زدل و دیده تانظر
برنرگس کرشمه طرازش فکنده ام .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

رجوع به کرشمه بازشود .

کرشمه طرازی . [کِ رِ مَ طَ] (حامص) عمل کرشمه طراز . کرشمه بازی . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کرشمه بازی شود .

کرشمه کردن . [کِ رِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) غنج. تغنج. (منتهی الارب). تدلل . نازیدن .(یادداشت مؤلف) . به چشم وابرو اشارت کردن . غمزه زدن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

لطف تو باعروس جهان یک کرشمه کرد
زان یک کرشمه این همه غنج ودلال یافت .
خواجه سلمان(بنقل آنندراج).

کرشمه ای کن و بازارساحری بشکن
به غمزه رونق وناموس سامری بشکن.
حافظ .

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم .

کرشمه کن . [کِ رِ مَ کُ] (ن ف مرخم) کرشمه کننده . غمزه کننده. آنکه کرشمه بکار برد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

نرماده (کبوتران) کاوان ابریکدیگر
به کشی کرشمه کن وجلوه گر .
(گرشاسب نامه ، بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین) .

کرشمه کنان. [کِ رِ مَ کُ](ص مرکب)(صفت بیان حالت از کرشمه کردن) غمزه کنان . نازکنان :

جمالی چو درنیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگسی نیم خواب .
نظامی .

کرشمه ناک. [کِ رِ مَ] (ص مرکب) باکرشمه وناز: معشوقهٔ داشت موزون وکرشمه ناک . (سندباد نامه ص ۱۰۲) .

نیست توجهش بکس تاچه ادای زشت شد
باعث سرگرانی شوق کرشمه ناک ما.
طالب آملی(بنقل آنندراج) .

کرشمه و ناز . [کِ رِ مَ وَ] (از اتباع) . غنج ودلال . نازو کرشمه :

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل زحیرت که این چه بوالعجبی است.
حافظ .

رجوع به کرشمه ورجوع به نازشود .

کرشنه. [کَ نَ] (اِ)(۱) بمعنی کرسنه است و آن غله یی باشد تیره رنگ مابین ماش عدس که آنرا مقشر کرده به گاو دهند وگاو را فربه کندوصاحب فرهنگ جهانگیری می گوید که اگرچه درفرهنگهای دیگرنام این غله با شین نقطه درآمده است اما غلط است والله اعلم . (برهان) (آنندراج). کرسنه (ناظم الاطباء) . گاودانه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) رجوع به کرسنه و گاودانه شود .

کرشولی. [کَ] (اِخ) یکی ازطوایف ایل قشقایی ایران ومرکب از سیصد خانوار که درحدچهاردانگه ساکن هستند (یادداشت مؤلف) .

کرشه . [کَ شَ] (اِ) کرش . کرس کریس . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) بمعنی کرش است که فریب و خدعه باشد . (از برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) آدم بازی دادن . (برهان) . حیله (ناظم الاطباء) .
|| چاپلوسی . (برهان) (ناظم الاطباء) .
|| فروتنی وافتادگی. (برهان)(ناظم الاطباء) فرو تنی از روی تزویر . (انجمن آرای ناصری) .
|| آواز وصدایی باشد که از بینی مرد خفته برآید (وآنرابه کسر(۲) نیزگفته اند) وآن تبدیل و تخفیف غرش است (انجمن آرای ناصری). رجوع به کرش و کرشیدن ودیگر مترادفات کلمه شود .

کرشوم . [کُ] (ع ص) زشت روی. (منتهی الارب).(از اقرب الموارد)(ناظم الاطباء).

کرشه . [کُ رُ شَ وِ شِ][اِ]ریسمانی را گویند که از موی تافته باشند . (برهان). (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

کرشه. [کِ رِ شِ] (اِ) نوعی پارچهٔ نخی نازک که بافتی چین خورده مانند دارد.

کرشیدن . [کَ رَ دَ] و [کَ دَ] (مصم) کرسیدن. کریسیدن . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . فریب دادن. (برهان) (ناظم الاطباء) . فریفتن . (ناظم الاطباء) .
|| آدم بازی دادن . (برهان) .کسی را بازی دادن . (ناظم الاطباء) .
|| چاپلوسی کردن.(ازبرهان)(ناظم الاطباء)
|| فروتنی کردن . (برهان)(ناظم الاطباء).
رجوع به کرسیدن و کریسیدن و کرش شود.

کرشیون. [کَ یِ یَ] (ع اِ) اهل واسط راگویند. (ازمعجم البلدان) . باشندگان واسط (منتهی الارب). اهل واسط . (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . لان الحجاج لماابناه کتب الی عبدالملک : انی اتخذت مدینة فی کرش من الارض بین الجبل والمصرین وسمیتهابواسط (منتهی الارب)(اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). رجوع به کرش ورجوع به معجم البلدان ذیل کرش شود .

کرص. [کَ] (ع مص) کریص. کوبیدن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . وگفته اند فشردن بادست ومنه : الکریص من الطراثیث یدق فیکرص بالید ، ای یعصر : (از اقرب الموارد). آمیختن چیزی را (ناظم الاطباء) آمیختن خرمارا (ازاقرب الموارد). باخرما آمیختن پینورا وکوفتن . (آنندراج) (۳) .

کرض . [کَ] (ع مص) جمع کردن بعضی را بربعضی . (از اقرب الموارد) .

کرضمة . [کَ ضَ مَ] (ع مص) . روی آوردن به کارزار وحمله کردن بردشمن (آنندراج)(ازناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب).

کرضة . [کُ ضَ] (ع اِ) واحد کراض [کِ] وآن رخنه ایست دربالای قوس کمان . (از اقرب الموارد) . رجوع به کراض شود .

کرظ . [کَ] (ع مص) طعن کردن درناموس وآب روی کسی .(ازمنتهی الارب). (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء).

کرظ . [کِ](ع ص)طعن کننده درحسب مردم . (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . گویند : هو کرظ حسب ، ای یکرظه. (از اقرب الموارد) .

کرظة . [کُ ظَ] (ع اِ) کظرة . [کُ رَ] . (ازاقرب الموارد) .چوبک گوشهٔ کمان .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).
|| پی که دربن سوفارتیرپیچند.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کرع . [کَ رَ] (ع اِ) آب باران ایستاده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). آب آسمان . (مهذب الاسماء) .آب آسمان که به دهان بردارند . (ازاقرب الموارد).
|| دست و پای ستور .(منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || باریکی پیش ساق . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| ساق . (مهذب الاسماء). || مردم فرومایهٔ دونان طبیعت دنی النفس . (منتهی الارب) .
|| مردم فرومایهٔ پست طبع . (ناظم الاطباء) . فرومایه از مردم وفی حدیث علی « غلب علی هذاالامرالکرع والاغراب» یعنی سفله وفرومایه از مردم که به دست و پای ستور مانند . (از اقرب الموارد) .
|| مکان وجای . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). واحد و جمع دروی یکسانست . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). یقال رجل کرع ورجلان کرع ورجال کرع .(ازاقرب الموارد).

---

(۱) در تداول ترک زبانان نواحی قزوین تلفظ کلمه کرشنه [کُ رُ نَ] است.

(۲) یعنی [کِ ش].

(۳) در ناظم الاطباء این معنی ذیل کریص آمده است .

|| آنچه‌مواشی با دست وپای خود در آن فرومی‌رود. (ازاقرب‌الموارد) .

کرع . [کَ رَ] (ع‌مص). کروع .(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . دهن درآب نهادن‌وآب‌خوردن. (ازالمصادر زوزنی) . به دهن ازجوی آب برداشتن و خوردن‌وکرع‌فی‌الاناء مثله.(ازمنتهی‌الارب). آب بدهان خوردن ازجوی (غیاث‌اللغات). به دهن خوردن آب‌را ازجوی وجزآن‌بدون برداشتن‌باکف دست یاظرفی(ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). وفی‌حدیث عکرمةانه کره الکرع فی‌النهر . (ازمنتهی‌الارب):

آب بهرعام اصل وفرع را
از برای طهر وبهرکرع را .
مولوی .

|| رماء فکرعه ، تیرانداخت و برپایچه‌اش رسید . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

کرع . [کَ رَ](ع‌مص) تیزگردیدن شهوت‌دختر . (ازمنتهی‌الارب). تیزگردیدن شهوت کنیزک . (ناظم الاطباء) .

|| جرأت نمودن برخوردن کراع .(منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) . جرأت نمودن بر خوردن پایچه . (ناظم الاطباء)

|| بدرد آمدن پایچه . (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . و قیل صار دقیق الاکارع و الاذرع طویلة کانت اوقصیرةً (اقرب‌الموارد). || باریک پایچه وباریک رش‌دست گردیدن(ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). باریک‌ساق شدن. (غیاث اللغات) . || خواستن زن مرد را وآرزوی جماع کردن . (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). خواستن زن مردرا وآرزوی آرمیدن با وی کردن . (ازمنتهی الارب) .

|| باریک گشتن پیش ساق . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

|| باریدن ابر . (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). || به زمین‌سنگلاخ سوخته درآمدن . (منتهی‌الارب) . به‌کراع زمین سنگلاخ سوخته درآمدن(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). به‌کراع‌درآمدن اززمین‌سنگلاخ سوخته . (ازاقرب الموارد) . || خوشبوی آلودن خودرا .(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(ازاقرب‌الموارد)(۱) .

کرعان . [کِ] (ع اِ) جِ ، کراع [کُ] بمعنی پشتهٔ دراز وبیرون آمده از زمین‌سنگلاخ‌سوخته.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

کرعة . [کَ رِ عَ] (ع ص) دختر تیز شهوت . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

کرغ . [کَ](اِ) بمعنی کراغ است و آن گیاهی‌است که‌کمان‌گران بر بازوی فرود آمده‌واستخوان‌ازجای‌بدر رفته‌بندند(آنندراج) (برهان). کراغ . (جهانگیری) (ازناظم الاطباء) . رجوع به‌کراغ شود .

کرغست . [کَ غَ] (اِ) برغست . (فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوبهی) .گیاهی است و آن‌گل زردی دارد و به چهار پایان دهند و بیشترخورش خرالاغ کنند .(برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) . || بعضی‌گویندترهٔ بهاری‌است . طعم آن تیز وتند می‌باشد ترو تازهٔ آنراپزند وخورند و چون خشک شود به‌خروگاودهند وآنرابه‌عربی‌قنابری وغملول خوانند. (برهان)رجوع به‌برغست شود .

کرغول . [ ](ص) احمق . ابله . (یادداشت مؤلف) :

بروی مشتی کرغول‌درفروخواند
صفات دوزخ پرشدت وعذاب‌الیم .
سوزنی .

کرف . [کِ] (ع اِ) دلو از پوست واحد . (ازاقرب‌الموارد) .

کرف . [کُ] (اِخ) دهی‌است از - دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد ، جلگه ومعتدل ، ۱۱۱۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

کرف . [کَ وکُ] (اِ) سوادی‌باشد که زرگران بکاربرند.(برهان) (آنندراج). قیرباشدو گروهی گویندسیم‌ومس‌سوخته‌باشدکه به سواد کنند (فرهنگ‌اسدی) .گمان‌می‌کنم کرف‌همان‌چیزی‌است که‌فعلاً نیزدرآذربایجان واصفهان ظروف نقره را بدان‌به‌سیاهی‌منقش کنند . (یادداشت مؤلف) :

پیری مرا به زرگری افکندای‌شگفت
بی‌گاه ودود زردم وهمواره‌سرف‌سرف
زرگرفرونشاند کرف سیه به سیم
من بازبرنشاندم(۲) سیم‌سره‌به‌کرف(۳) .
کسائی .

|| بمعنی قیرهم‌آمده‌است وآن صمغی باشد . (برهان)(آنندراج).

کرف . [کَ] (ع ص) بوئیدن خر کمیزرا . (تاج المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی) . بوئیدن خرکمیز را و سر دروا کردن ولبها برگردانیدن . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) . بوئیدن خرکمیز ماده‌را وسررا بلندکردن‌وبرگردانیدن‌لبهارا.(ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . وکذاکرف غیره وربما یقال‌کرفهاوکل ماشممته فقد کرفته. (منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد).

کرف . [کَ رَ] (اِ) نام درخت افراست درباره‌یی از نواحی‌شمال‌ایران .(از درختان جنگلی ایران‌ص ۸۱) درکلاردشت نام نوعی افراست . (یادداشت مؤلف) . کرب . کرکو . تلین. ککم . کیکم . چیت. که پلت. (از واژه نامهٔ گیاهی ص ۲۲) . رجوع به افراشود.

کرف . [کَ] (اِ) اسم دیلمی شعر - الغول‌است . (فهرست مخزن الادویه) .

کرف . [کِ] (ص) در سلطان آباد عراق بمعنی‌گس بکاررود . (یادداشت مؤلف) .

کرف . [کَ رَ] (اِ) درمازندران‌و گیلان بی تشخیص به مطلق انواع سرخس گفته می‌شود. (یادداشت مؤلف).

کرفا . [ ](اِ) به‌هندی‌حنظل است . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به حنظل شود .

کرفأة . [کَ فَ ءَ](ع مص) کفک برآوردن‌دیگ‌ازجوشش. (ازمنتهی‌الارب)(از اقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). || افزون‌شدن موی وجزآن وبرهم نشستن .(منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

|| درآمیختن قوم . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

کرفأة . [کَ فَ ءَ] (ع ص) ضخامت وکثرت . (از اقرب الموارد) .

|| (ع اِ) گل درهم پیچیدهٔ سخت و باز نشده. (ناظم الاطباء) .

کرفئة . [کِ فِ ءَ] (ع اِ)پاره‌یی از ابر بلند رفته . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد). رجوع به‌کرفیء شود . || پوست بیرون تخم مرغ (از ناظم الاطباء) || بوتهٔ کبر .(ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌کرفیءشود.

کرفت . [کِ رِ] (اِ) چرکنی و کثافت باشد . (برهان) (آنندراج) . چرکینی . پلیدی . نجاست . ناپاکی(ناظم الاطباء) . شوخگنی. شوخگینی.

|| شخصی راگویندکه خودرااز‌نجاست‌پاک نسازد و ملاحظه ازنجاست نکند . (برهان) (آنندراج) . کسی‌که خودرا از نجاست و پلیدی وآلایش پاک نسازد وازنجاست‌پرهیز نکند . (ناظم‌الاطباء) . چرکین .کثیف . کسی‌که خود را چرک دارد . (یادداشت مؤلف) . شوخگین .

کرفت . [کِ رِ] (اِخ) قریه‌ایست پنج فرسنگی میانهٔ شمال ومغرب شهرخفر. (فارسنامهٔ ناصری).

کرفج . [کَ فَ] (اِ) گیاهی باشدکه بدان آتش افروزند مانند درمنه و عربان ابوسریع‌گویندش . (برهان) (آنندراج) .

کرفس. [کَ رَ] (اِ)(۴) کلفس. کرسب . کرسف. (حاشیهٔ برهان ، مصحح دکترمعین)(۵). اجمود (یادداشت‌مؤلف). رستنیی باشد که ازآن ترشی سازند یعنی در

---

(۱) دراقرب‌الموارد دومعنی اخیربعنوان‌یک‌معنی آمده‌است. ۲ - ظاهراً « برفشاندم » . (از یادداشت مؤلف) . ۳ - مراد شاعراینست که‌زرگر کرف رابرسیم‌ریزد ومن برخلاف باسپید کردن‌پاره‌یی ازموی‌محاسن وسر خود سیم را برکرف‌می‌افشانم .(یادداشت‌مؤلف).
(۵) عبری karpas نام‌نوعی گیاه‌از طایفهٔ‌چتریان‌است که یونانیان selinon نامیده‌اند (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین) . (۴) ache. céleri

میان سرکه اندازند وخورند وگویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزاند و ازین جهت است که زنانی راکه بچه شیر دهند از کرفس خوردن منع کنند . (برهان) (آنندراج).

رستنیِ مأکول ازطایفهٔ چتری که ازآن خورش سازند و با سرکه مانندکاهو خورند. (ناظم‌الاطباء). نوعی سبزی که در طعام کنند و از آن خورش خاص پزند. (یادداشت مؤلف).

اقسامی دارد : قسمی جبلی صخری و فطراسالیون است و جبلی غیر صخری را تخمش شبیه به زیره است و بیخش باریکتر از بستانی و قسم نبطی راکرفس شتوی ومشرقی وکرفس عظم نامند ساقش مجوف و دراز و نرم و مایل به سرخی و برگش عریض وچتر او مثل‌سبت و تخمش قریب به شکل قرطم که تخم کافشه باشد وسیاه و مصمت و با عطریه و به فطراسالیون شبیه تراز سایر اقسام وتند و بیخش سفید بزرگ و خوش طعم و در خواص ضعیفتر از بستانی‌است وکرفس‌بری را برگ عریض می‌باشدوهرچه قریب به‌زمین است منحنی به‌طرف بیرون و بااندک رطوبت چسبنده و تندی اندکی و خوشبو و مایل به زردی و ساقش با صلابت و تخمش مستدیر و شبیه به تخم کلم وسیاه وتند و چتراومانند چتر نبطی و درسنگلاخها و پشته‌ها می‌روید. (تحفه) .

کوهی و دشتی و بوستانی باشد و بعضی‌است که اندرآب و بر کنار آب روید . و تخم کرفس کوهی راکه‌برسنگ رویدفطراسالیون گویند و نه [تخم] همه کرفسی که کوهی است فطراسالیون باشد ، بل آنچه بر سنگ باشد فطراسالیون آنست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گیاهی است علفی و دو ساله ازتیرهٔ چتریان بارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتی متر که در اکثر نقاط خصوصاً در نواحی بحرالرومی (و همچنین ایران) فراوانست . این گیاه جزء سبزیهای خوراکی است و در اغذیه مصرف می‌شود. ریشه‌اش راست و خاکستری‌قهوه‌یی و درونش سفید رنگ است . ساقه‌اش مایل برنگ سبز بی کرک است و برگها شفاف و اندکی ضخیم‌می‌باشدگلهایش کوچک وسفید و مایل به زردند. میوه‌اش کوچک وقهوه‌یی رنگ و دارای خطوطی سفید است. ریشه و برگ و میوهٔ این گیاه در تداوی مورداستعمال دارد. برگ گیاه مذکور ضد اسکوربوت و شیرهٔ آن بعنوان مقوی و ضد تب بکار می رود. کرویز. سلدهری. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین) :

مو بمو و ذره ذره مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس.
مولوی.

— کرفس‌آبی ، یکی ازگونه‌های کرفس‌است که در کنار مردابها می روید و در تداوی بعنوان مدر و ضد اسکوربوت بکار می‌رود کرفس‌الماء. جرجرالماء. قرةالعین.(فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به کرفس‌الماء شود .

— کرفس بری ، کرفس صحرایی. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین). رجوع به‌کرفس‌صحرایی شود .

— کرفس بستانی ، رجوع به‌کرفس شود.

— کرفس بیابانی ، کرفس صحرایی . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). رجوع‌به‌کرفس صحرایی شود .

— کرفس‌تربی ، گونه‌یی کرفس که‌درریشه‌یی مانند چغندریاترب مواد غذایی‌را اندوخته می کند و حجیم می‌شود،ریشه‌اش را مانند ترب و چغندر می‌خورند. کرفس شلغمی . کرفس لفتی. شلغمی کرویزی. کرفس ریشه.(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— کرفس‌الجبل(۱)،اورا یاسالینوس.اورا- یاسالینن (۲)،(یادداشت مؤلف). رجوع به کرفس وکرفس جبلی شود.

— کرفس‌جبلی(۳)، کرفس‌الجبل.سمرنیون(۴). کرفس کوهی.درکوههای‌چهارمحال‌وبختیاری فراوان است‌وآنراچون بوی‌افزاری‌درطعامها کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فطرا- سالیون و کرفس کوهی شود.

— کرفس دشتی. به فارسی کبیکج است .

— کرفس دیو ، پر سیاوشان . (یادداشت مؤلف) .

— کرفس رومی ، خراه است که‌درطبرستان جعفری نامند و برگش مانند کرفس بستانی است. (یادداشت‌مؤلف). جعفری. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

— کرفس ریشه ،کرفس تربی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به‌کرفس تربی شود.

— کرفس صحرایی،گونه‌یی‌کرفس خودرو که در مزارع می روید و در تداوی مصرف می‌شود. کرفس‌بری. کرفس‌بیابانی. سمرنیون. خرس گیاه. کرفس وحشی. گونه‌ای ازین‌گیاه که درکنار مردابها و رودخانه‌ها می‌روید به کرفس آبی مشهوروست . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

— کرفس‌صخری،فطراسالیون‌است.(فهرست مخزن الادویه). رجوع به‌فطراسالیون شود.

— کرفس فرنگی ، نوعی کرفس که درزمان ناصرالدینشاه از اروپا به ایران وارد شد و رواج یافت.(المآثر والآثار. بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین).

— کرفس کوهی ، گونه‌یی کرفس که دردامنهٔ تپه‌ها و نواحی کوهستانی می روید و مانند کرفس بیابانی‌درتداوی‌بعنوان‌ضداسکوربوت مصرف می‌شود. کرفس جبلی. کرفس‌الجبل. داغ کرویزی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به‌کرفس جبلی شود.

— کرفس لفتی ، کرفس تربی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به‌کرفس تربی شود .

— کرفس وحشی ،کرفس صحرایی.رجوع به‌کرفس صحرایی شود.

— کرفس الماء ، (۵)کنگر آبی راگویند که به عربی‌قرةالعین خوانند وبه ترکی‌بولاغ اتی و به رومی سیون نامند. (آنندراج) . (انجمن‌آرا). قرةالعین . (فهرست مخزن - الادویه). رجوع به‌کرفس آبی شود .

— بزرالکرفس تخم کرفس. (آنندراج).

|| دوائی است ماننداجواین بوی‌آن‌ناخوش و تیز باشد و آن اجمود ولایتی است و از خواص آن یکی اینست که کژدم گزیده اگر بخورد فی‌الحال بمیرد . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج):

زهریست به قهر نفس دادن
کژدم زده راکرفس دادن .
نظامی.

مساز عیش که نامردمی‌است طبع جهان
مخور کرفس که پر کژدم‌است‌بوم‌وسرا.
خاقانی.

گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ
گنده دهانی کرفس خای نه کیکیر .
سوزنی.

کرفس . [کُ فُ] (ع ا) پنبه. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). قطن. (اقرب‌الموارد).

کرفس . [ ] (اخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه ؛ کوهستانی وسردسیر؛ ۲۴۴۵ تن‌سکنه‌دارد. ایل شاهسون بغدادی در بهار به‌کوههای این ده می آید . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

کرفسة . [کَ فَ سَ] (ع مص) بندی وار رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج). چون مقید رفتن. (ازاقرب‌الموارد) .

|| بندکردن شتررا و تنگ کردن بندبروی. (منتهی‌الارب) (از آنندرج) (از ناظم- الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

کرفسة . [کَ فَ سَ] (ع ا) رفتار بندی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

کرفش . [کَ فَ] (ا) کربس. کربش. کربشه. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) : کرباسو. (فرهنگ جهانگیری) . چلپاسه . (آنندراج). چلپاسه و وزغه راگویند و آن درخانه‌ها بسیار است گویند زدن وکشتن آن جانورآن مقدار ثواب داردکه‌کسی هفت‌من گندم به مستحق بدهد. (برهان).

---

(۱) ache de montagne . (۲) oreiasalinon . (۳) l’ache sauvage. (۴) smyrnum . (۵) ache .

قسمی از چلپاسهٔ زهردار که درخانه ها بسیار است و هر کس آنرا بکشد مثل آنستکه هفت من گندم به مستحق بدهد. (ناظم الاطباء) . مارمولک. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

مبین آنکه موراست یا کرفش است
توآن بین که جان دادنش ناخوش است.

فردوسی. (بنقل آنندراج).

رجوع به چلپاسه و کرباسو و مترادفات کلمه شود.

کرفشا . [کَ رَ] (اِ) کرفس. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کرفس شود.

کرفك . [کَ رَ] (اِ) کرفکه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کرفکه شود.

کرفکه. [کَ رَ فَ کَ] (اِ) کرفک. زره جنگی. (فرهنگ فارسی دکتر معین) : از نقود و جواهر و تاج و کمر مرصع و اقمشهٔ زرنگار عراقی و رومی و فرنگی و چینی و خطایی و اسلحه و یراق از کرفکه وزره تنگ حلقهٔ داودی... (عالم آرا بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین).

کرف . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان دلارستاق در لاریجان از توابع شهرستان آمل ۱۹۵ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کرف . [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم آباد شهسوار ؛ جلگه و معتدل ؛ ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کرف آور . [کِ وَ] (اِخ) دهستانی است در شمال خاوری گیلان میان ارتفاعات سرکش وکوه بیمار و پی کله ، از ۱۷ ده بزرگ وکوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن است . قراء مهم آن عبارتست از : سوخور، کل کش ، سرباغ ، سگان . نام این دهستان ظاهراً از نام بوتهٔ کرف گرفته شده که در آنجا فراوان می‌روید ولی فعلا در تلفظ و در اسناد کفرآور گفته ونوشته می‌شود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به فرهنگ جغرافیایی شود.

کرف پشته . [کَ رَ پُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل دربخش سیاهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان ؛ ۱۵۰ تن سکنه دارد. ساکنان ده از طایفهٔ کاکاوند قزوین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرفتو . [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو در دیوان دره شهرستان سنندج ؛ کوهستانی و سردسیر؛ ۴۰۰ تن سکنه دارد . غار تاریخی کرفتو میان این ده و مسعودآباد است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و برای آگاهی بیشتر از غار کرفتو رجوع به فرهنگ جغرافیایی شود .

کرفستان . [کَ رَ فِ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ رودسر گیلان جلگه و معتدل ؛ ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرف محله. [کَ رَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ رودسرگیلان جلگه و معتدل؛ ۱۱۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرفنج. [کَ فَ] (اِخ) قریه‌ایست شش فرسنگ ونیم میانهٔ جنوب ومشرق رامهرمز. (فارسنامهٔ ناصری) . دهی است از دهستان جایزان رامهرمز در شهرستان اهواز؛ دشت وگرم ؛ ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرفه . [کِ فَ] (اِ) (۱) بمعنی ثواب است که در مقابل گناه باشد . (برهان) (از آنندراج) .کار نیک . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (انجمن آرای ناصری):

نبد پروای کشت وکار وحرفه
گناهان را ندانستند و کرفه
یکایک بر زه بیداد رفته
گناه و کرفه را از یاد رفته

زراتشت بهرام پژدو (اردای ویراف‌نامه . نقل از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

کرفه‌گر . [کِ فَ گَ] (ص مرکب) نیکوکاروثواب کننده. (آنندراج).(انجمن‌آرا). (ناظم‌الاطباء) . ثواب کار . برابر گناهکار . (یادداشت مؤلف).

کرفیء . [کِ فِ ءْ] (ع اِ) ابر بلند رفتهٔ برهم نشسته. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب).رجوع به کرفئةشود.

کرقند. [کَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم بلوک قاین در شهرستان بیرجند؛ کوهستانی ومعتدل ؛ ۱۱۱۴ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کرك . [کَ] (اِخ) قریه‌ایست در جبل لبنان و از آنجاست ابوالرضا کرکی . (از معجم‌البلدان) .

کرك . [کَ رَ] (اِخ) دهی بزرگ است نزدیک بعلبک و قبری دراز درآنجاست و اهل آن نواحی گمان کنندکه قبر نوح علیه السلام است. (ازمعجم‌البلدان) .

کرك . [کَ رَ] (اِخ) نام شهریست از مضافات بیت‌المقدس. (برهان). (آنندراج). نام شهری درنزدیکی بیت‌المقدس . (ناظم‌الاطباء) . کرک حصن یا حصن غراب نام قلعه‌ایست میان راه دمشق به‌یمن نزدیک برکهٔ زیرا. (ابن‌بطوطه). نام قلعه‌یی استوار است درطرف شام ازنواحی بلقاء میان ایله ودریای قلزم و بیت‌المقدس. (ازمعجم‌البلدان).

زکنمان و از رمله و ازکرک
رسیدند گردنکشان یک‌بیک.

حکیم زجاجی. (بنقل فرهنگ جهانگیری).

کرك . [ ] (اِخ) دهی است ازدهستان غار شهرستان ری دراستان مرکزی ؛ جلگه ومعتدل؛ ۱۶۳ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرك . [ ] (اِخ) دهی است از بخش ایوانکی شهرستان دماوند کوهستانی و سردسیر؛ ۱۵۰ تن سکنه دارد. بین این ده و احمدآباد میان رودخانه قلعهٔ خرابه‌یی بنام ظهیرآباد وجوددارد که از آثارقدیم است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

کرك . [کِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک ؛ کوهستانی وسردسیر ؛ ۵۵۴ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ۲).

کرك . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان پائین شهرستان نهاوند؛ دامنه و سردسیر ؛ ۱۰۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرك . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بالاشهرستان نهاوند؛ دامنه وسردسیر؛ ۱۷۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵).

کرك . [کَ رَ] (اِ)(۲) مرغی است از تیهوکوچکتر که به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین گویندش. (برهان). (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء).ورتیج. سمانه.بدبده.بودنه. سلوی.سمانات.سمانی. قتیل‌الرعد.(یادداشت مؤلف). کراك.(فرهنگ جهانگیری).اغبس. (بحرالجواهر) :

تا نباشد همچو عنقا خاصه درعزلت غراب
تانباشد همچو شاهین‌خاصه در قدرت کرک.
جان خصم از تیر سیمرغ افکنت برشاخ عمر
بادلرزان‌دربرش‌چون‌جان‌گنجشک ازتفک.

انوری. (بنقل فرهنگ جهانگیری).

|| نامی‌است‌که درکلاك به‌کلک [کَ لَ] دهند . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌کلک شود. || بزبان بخارا سقف خانه‌راگویند. (برهان). (آنندراج).

کرك . [کَ] (اِ)(۳) مرغ خانگی وماکیان باشد. (برهان) (ازآنندراج) . ماکیان را گویند. (فرهنگ جهانگیری). در مازندران، دیلمان وگیلان مطلق مرغ خانگی راگویند. (یادداشت‌مؤلف) :

---

(۱) پهلوی Karpak (ثواب) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۲) Caille .

(۳) در اوستا Kahrka (در کلمهٔ Kahrkâsa کرکس) . در پهلوی Kark(مرغ خانگی). (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

ازشیر تا به‌روبه و ازیوز تا پلنگ
از کبک‌تابه کرکس‌واز کرگ‌تا کرک.

کمال غیاث. (بنقل فرهنگ جهانگیری). || کبک رانیز گفته‌اند و آن دو قسم باشد دری‌وغیردری. دری‌بزرگترو غیردری کوچکتر است.(برهان). (آنندراج). کبک.(فرهنگ جهانگیری) . (ناظم‌الاطباء) . || سرطان (فرهنگ جهانگیری).(برهان). (آنندراج). خرچنگ. (برهان) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) .(۱) || بمعنی مردم چشم‌هم بنظار آمده است . (برهان) (آنندراج) . || شاخ درخت راهم‌گویند. (برهان). (آنندراج). || نامی است که دربم و نرماشیر به‌استبرق دهند. عشر [عُ شَ]. غلبلب [غَ لَ لَ]. استبرق. (یادداشت‌مؤلف).(۲)

کرك . [كُ رَ] (اِ) سر بی‌موی‌را گویند که از کچلی‌شده باشد. (برهان).(آنندراج). کچل . (برهان). (آنندراج). کل.(فرهنگ جهانگیری).

کرك . [كَ رَ] (اِ) لوئی. کخ[كُ] . لخ[لُ] . دخ . دوخ . پیزر . (یادداشت مؤلف) . در تداول مردم قزوین لوئی بنائی که درساروج ریزند برای جلوگیری‌ازشکاف خوردن آن .

کرك. [ ](اِخ) بنابنقل‌ابوالفضل بیهقی قلعه‌یی بوده است در جبال هرات : ونامه‌ها که ازکوتوال کرك‌آمدی همه عبدوس عرضه کردی . (ابوالفضل بیهقی) . و حاجب بزرگ علی را مؤذن معتمد عبدوس به‌قلعهٔ کرك برد که درجبال هرات است و به کوتوال آنجا سپرد. (ابوالفضل بیهقی).

کرك . [كُ] (اِ) مرغ باشد برسر خایه نشسته تاچوزه برآرد. (فرهنگ‌اسدی‌طوسی). ماکیانی راگویند که از بیضه کردن بازآمده ومست شده باشد. (برهان). کرج [كُ] : کرج ، کپ [ك]. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین). مقفه [مُ قِ فَ] . (آنندراج) . ماکیان را گویند که از تخم کردن و بیضه دادن بازمانده باشد. (فرهنگ جهانگیری). مرغ مست‌بچه برآوردن. مرغ که به جوجه برآوردن آمده است . (یادداشت مؤلف) :

من به‌خان اندر وآن عیسی عطار شما
هردو یک‌جای نشینیم‌چودومرغی کرك.

ابوالعباسی .

یکی آتش‌آید هم از سوی ترك
برآتش نشینیم‌چون‌مرغ کرك .

(ازفرهنگ اسدی).

طفل رانیست بهتر از دایه
کرك داند نهفتن خایه .

اوحدی.

دگر فاضلان ماکیانان کرك
نیارند درپیش‌او خایه داد .

سوزنی سمرقندی. (بنقل‌فرهنگ‌جهانگیری).

کرك . [كُ] (اِ) پشم نرمی را گویند که ازبن موی بز بروید و آنربه‌شانه برآورند وریسند وشال وامثال آن بافند واز آن تکیه ونمد و کلاه و کپنك ومانندآن هم بمالند .(برهان)(آنندراج). کلك [كُ]. (فرهنگ جهانگیری) . تفتیك . پشم‌بسیار باریك و نرم. (یادداشت مؤلف):

تأثیردرلباس مرا غفلتی نبود
خوابی‌نداشت مخمل کرك‌لباده‌ام.

محسن تأثیر .(بنقل آنندراج) .

|| هرپارچه‌وجامه که‌از پشم نرم کرده باشند. (یادداشت مؤلف) .

|| پوستین . پوستین نرم . پوستین‌ازپوست گوسفند که پشم آن برجای باشد .

(یادداشت مؤلف) .

|| پرز وگره‌هایی که برروی مخمل و شال و کرباس بدباف‌نمایان باشد وآنرالاس‌وپرزه نیزگویند . (آنندراج) . خمل [خَ مَ]. زغب . پرز . بسیارگره پیدا کرده ابریشم و غیره . (یادداشت مؤلف) .

|| ریزه‌های پشم که از قالی وگلیم وجاجیم وجزآن ریزد.

|| پرزکه از خاکسترخودآتش برآتش‌نشنید. پرزآتش . (یادداشت مؤلف) .

— کرك انداختن آتش، پرزبرآوردن‌آن. (یادداشت‌مؤلف) .

— کرك انداختن حرف ، بسیار طویل شدن آن . (یادداشت مؤلف) .

کرك . [كُ رَ] (ع اِ) بازیی است مرعربان را . (منتهی‌الارب) (ناظم ـ الاطباء) .

کرك . [كَ رِ] (ع ص) سرخ . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . احمر یقال ثوب کرك وخوج کرك.(ازاقرب‌الموارد).

کرك . [كَ] (اِخ) دهی است به لحف کوه لبنان . (منتهی‌الارب) .

کرك. [ ](اِخ) دهیست‌فرسخی‌در مغرب کاکی‌به‌فارس.(از فارسنامهٔ ناصری).

کرك . [كَ](اِ خ) دهی است از دهستان کلاردشت مازندران . (سفرنامهٔ مازندران را بینو ص ۱۰۸ و ترجمهٔ آن‌ص ۱۴۶) .

کرك . [كَ رَ] (اِخ) رودی‌است دراسترآبادرستاق درشمال ومشرق شهراستر ـ آباد . (سفرنامهٔ مازندرانص ۸۱ وترجمهٔ آن ص ۱۱۳) .

کرکاس . [كَ](اِ) تخم‌گیاهیست که آنرا دوسرگویند ودرمیان زراعت‌گندم‌و وجو روید . گرم وخشك است دراول‌ودوم ومحلل ورم خنازیر باشد و شیلم همانست . (برهان).نوعی ازغله‌که دوسر نیزگویند . (ناظم‌الاطباء).درلهجهٔ مردم گلپایگان‌گرگاس [گُ] است . تخم یولاف (۳) که دوسر باشد .(فرهنگ فارسی دکترمعین) . گیاه مهلك ومضری‌است که بعضی‌آنرادارنل دانند و یونانیان آنرا ذزنیان دانند و اعراب آنرا زوان‌گویند . خلاصه این سبزه همه جا در میان گندم روید و تماماً شبیه‌گندم است بطوری‌که قبل‌از ظهورسنبل به سختی آنرا با گندم تمیز می توان داد و دارای چند دانه درمیان غلافهای معدود برسنبل بلندی‌می‌باشد. اعراب آنراکوبیده غربال کنند واگرچنانچه درمیان‌گندم‌داخل‌شده نان ساخته شود اسباب دوار خواهد شد و بعضی اوقات مسهل‌است. (قاموس کتاب مقدس) . رجوع به دو سر شود .

|| نزد بعضی اسم بزرشبلم است . (فهرست مخزن الادویه)

کرکاش . [كَ] (اِ)(۴)اقحوان. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی‌دکتر ـ معین) . بابونج . مقارجه . رجل‌الدجاجة. بابونك . بابونق . (یادداشت مؤلف) . شجرهٔ مریم . بابونهٔ‌گاوچشم . بابونهٔ‌گاوی. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

گیاهی‌است از تیرهٔ مرکبان‌که دارای گونه ـ های دو ساله و پایامی باشد ارتفاعش ۳۰ تا ۸۰ سانتی متراست ومعمولا درکنارجاده ها وروی دیوارها واماکن مخروب بحالت‌خود رو می‌روید . منشأ اولیهٔ این‌گیاه را آسیای صغیر وبالکان نوشته‌اند ولی‌امروزه درغالب نقاط آسیا واروپا به فراوانی می‌روید (در اکثر نقاط ایران بخصوص در شمال فراوان است) برگهای‌گیاه مزبور نرم و به رنگ سبز روشن ودارای تقسیمات دندانه داراست نهنج گل‌آن دارای یك قسمت مرکزی‌برنگ زرد محصور درگلهای زبانه‌یی سفید رنگ است قسمت مورد استفادهٔ آن گلهای‌آنست. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین)

کرکام . [كَ] (اِ) قوت‌وتوانایی. (برهان)(آنندراج).

|| مراد ومقصد . (برهان). (آنندراج) . مراد ومقصود . (ناظم الاطباء) .

کرکام . [كَ](اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌دودانگه درناحیهٔ‌هزارجریب‌مازندران (از سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۲ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۴) .

کرکامیلوس . [ ] (اِ) به اصطلاح اهل فلاحت اجاص است .(فهرست مخزن‌الادویه) .

---

(۱) کردی Kerkinj . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

(۲) Calotropis pocera .

(۳) Avena sativa .

(۴) Camomille .

کرکان . [کَ] (اِ) دهی است از دهستان چهار فریضه دربخش مرکزی شهرستان بندر پهلوی . جلگه‌ای و معتدل و مرطوب . ۳۸۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرکان . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک ؛ کوهستانی و سردسیر . ۹۵۱ تن سکنه دارد . این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرکان . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر ؛ جلگه‌ای و معتدل . ۹۴۹ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرکان . [کَ] (اِخ) دهی ست از دهستان شراء بخش وفس درشهرستان اراک کوهستانی و سردسیر ؛ ۱۰۹۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرکاو . [کَ] (اِ) دهی است از دهستان یعقوب وندپاپی بخش الوارگرمسیری شهرستان خرم آباد . کوهستانی و گرمسیر ۱۶۴ تن سکنه دارد و از طایفهٔ خدمه هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

کرکاوله . [کَ وِ لَ] (اِ مرکب) (مرکب ازکرک بمعنی مرغ و آوله صورتی ازآبله). آبله مرغان در لهجهٔ مردم قزوین . (یادداشت مؤلف).

کرک انداختن. [کَ اَ تَ] (مص مرکب) کرک انداختن سخن یاگفتگو یا صحبت، گرم‌شدن وادامه یافتن آن . (یادداشت مؤلف) .

کرکب . [کُ کُ] (ع اِ)گیاهیست خوشبوی . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) .

کرک باز . [کَ رَ] (نعت فاعلی مرخم) کرک بازنده . که کرک پرورد همچون کبوترباز وجزآن . رجوع به کرک شود .

کرک بازی. [کَ رَ] (حامص)ع.ل کرک باز .

کرکبود . [ ] (اِخ) دهی است ازبخش طالقان شهرستان تهران . کوهستانی وسرد سیر ۵۷۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

کرکت . [کَ کَ] (اِ) سیاه تلو. (ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین). رجوع به‌سیاه‌تلو شود.

کرکت محله . [کَ کِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر در شهرستان شهسوار . دشت و معتدل ومرطوب و ۸۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). ونیز رجوع به سفرنامهٔ مازندران ص ۱۰۶ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۴ شود .

کرکث . [ ] (اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر ازحدود اسروشنه باکشت و برز ومردم بسیار . (حدودالعالم) .

کرک جراس . [ ] (اِ) به لغت تنکابن ثیل است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کرک چسپان. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل رستاق در ناحیهٔ نور مازندران . (سفرنامهٔ مازندران ص ۱۱۱ و ترجمه ص ۱۴۹) .

کرکدن . [کَ کَ دَ و کَ کَ دَ نن](اِ)صورتی از کرگدن. حیوانی است به‌هند درجثه چون‌پیل وخلقتش چون‌خلقت گاو وبزرگتر ازآن وبرسرش شاخی است. . (ازاقرب الموارد) . جانوریست هندی به‌شکل نزدیک گاومیش به‌فارسی کرگدن وبه‌هندی کنیدا گویند. برپوست اوهیچ چیز کارگر نمی‌شود وسپرآن بسیار نیکو وجید باشد وبرپشت بینی خود یک شاخ بزرگ دارد. دشمن پیل است وبسیار قوی، پیل را به‌شاخ خود بر می‌دارد ومی کشد ودربیشهٔ آن پیل نتواند که بماند. (منتهی‌الارب) . رجوع به کرگدن شود .

کرکدیل. [کَ رُ کُ] (اِ) کرو - کودیل . تمساح . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به‌تمساح شود .

کرکر . [کَ کَ و کَ کِ](اِ) درخت کاج را نیزگویند و به عربی صنوبر خوانند . (برهان) . نوعی ازکاج که آنرا قمل قریش گویند.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین). صنوبر صغاراست که آنرا قمل قریش نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

کرکر . [کَ کَ] (اِ) . گرگر . (آنندراج). (ازانجمن آرای ناصری).(فرهنگ فارسی دکتر معین) . یکی از نامهای خدای تعالی است جل و جلاله . (برهان) . نامی ازنامهای خدای تعالی . (یادداشت‌مؤلف) . نام خدای تعالی‌است.(انجمن آرای‌ناصری). (آنندراج). بلفظ پهلوی نام‌باری‌تعالی‌است. کامگر . (صحاح‌الفرس) . نمی‌دانم معنی کرکرچیست ولی از استعمال دقیقی‌پیداست که ازاسماء صفات است نه‌ذات. گمان‌می کنم که کاف اول تازی و دومی پارسی باشد از«کر»بمعنی توان وقدرت‌وگر بمعنی‌مالک و دارا‌ومعنی‌مجموع قدیر وقادروتوانا باشد. (یادداشت مؤلف) . این کلمه درنسخهٔ وفائی به‌معنی کامکار آمده و در ادات‌الفضلاء بهر دو کاف فارسی آمده وگفته است که بمعنی صانع‌الصناعت است .(ازیادداشتهای‌مؤلف). صورت مصحف گرگرو گروگر است. (حاشیهٔ برهان):

چوبیچاره گشتند وفریاد جستند
برایشان ببخشود یزدان کرکر .
دقیقی .

برآمد زکوه آنگه آرام و جنبش
بدو داد دردهر یزدان کرکر.
ناصرخسرو .

بی‌رنج بکام دل‌رسیده
ازیاری بخت‌وعون کرکر.
مسعود سعد .

|| بمعنی کامکار هم آمده است که پادشاه صاحب اقبال باشد . (برهان).

کرکر . [کَ کَ] (ع اِ) غلاف نرهٔ شتر وگاو . (منتهی‌الارب).غلاف نرهٔ‌شتر وتکه وگاو . (ناظم‌الاطباء) .

کرکر . [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله در شهرستان خرم آباد . تپه ماهور و سردسیر . ۱۲۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

کرکر . [کَ کَ] (اِخ) شهری نزدیک بیلقان بنا کردهٔ‌انوشیروان.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازمعجم‌البلدان) . || ناحیه ایست ازبغداد وقفص‌درآنجاست. (معجم‌البلدان).

کرکر. [ ] (اِخ)قصبه‌ای به‌آذربایجان حاصلش غله و پنبه وانگور ومیوه باشد ودر حدود آن ضیاءالملک نخجوانی پلی بررود ارس ساخته و از جمله کبارابنیهٔ خیرست . (نزهةالقلوب‌چاپ‌دکتردبیرسیاقی‌ص۱۰۲).

کرکر . [کُ کُ] (اِ) نوعی‌پارچهٔ ضخیم وگرانبها (یادداشت‌مؤلف) . نوعی پارچهٔ‌نخی‌یا ابریشمی‌که بدان پرده ورویهٔ‌مبل سازند . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

کرکر . [کَ کِ](اِ)نوعی ازباقلا باشد ومعرب آن جرجر است وباین معنی با گاف فارسی هم هست . (برهان) . نوعی‌از باقلا . (ناظم‌الاطباء) . کرکره . باقلا . (فرهنگ فارسی دکترمعین).اسم باقلی‌است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کرکر . [کِ کِ] (اِ)بانگ‌آسیا. نام آواز آسیای دستی.(یادداشت مؤلف) . || بانگ نوعی خندیدن که از قهقهه‌آهسته تر باشد . حکایت صوت قسمی خندیدن . (یادداشت مؤلف).خنده‌نه‌به اعتدال وممتد. || آواز گرفتن پوست بعضی حبوبات با سودن آجرپاره‌یی بدان .(یادداشت مؤلف). || نام آواز کشانیدن کفش پاره درپای بر زمین . (یادداشت مؤلف). || کشیدن چیزی برزمین که برداشتن اورا کشنده نتواند . (یادداشت مؤلف) . مثل : کرکرش هم‌حساب است .(یادداشت‌مؤلف).

کرکرا . [ ] (اِ) به‌لهجهٔ طبری سبزه‌قبا. (یادداشت مؤلف).

کرکرانک . [کَ کَ نَ] (اِ) استخوان نرمی‌باشدکه‌آنرا به‌عربی غضروف خوانند . (برهان) . استخوان نرم که بخایند و آنرا کرکر[کُ کُ]نیز گویند و به عربی غضروف خوانند . (آنندراج) کرکرک. (ازآنندراج). کرکری. (جهانگیری). (ناظم‌الاطباء) . چرند. چرندو. کالوکرجن.

(ناظم‌الاطباء) . کرجن . (جهانگیری) . کروجنه [کَ ُ جَ َن] (در تداول مردم بروجرد). غرضوف . غضروف . ناغض . نغض . (منتهی‌الارب). رجوع به غضروف و رجوع به‌مترادفات کلمه شود .

کرکرچال . [کَ َ کَ َ] (اِخ) دهی است از دهستان‌دوهزارشهرستان‌شهسوار کوهستانی وسردسیر و ۱۹۰ تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرکردن. [کَ َ کَ َ د] (۱) (مص مرکب) اصمام . (ترجمان القرآن) (تاج‌المصادر) . صخ [َص خ خ] . (تاج‌المصادر):

بانگ زله کرخواهد کردگوش
هیچ ناساید به‌گرما از خروش.
رودکی .

ای امتی که ملعون دجال کرکرد
گوش شما زبس‌چلب‌وگونه‌گون‌شغب.
ناصرخسرو .

خاموش تو که‌گوش خرد کرکرد
برزیروبم زحنجرهٔ مؤذنش .
ناصرخسرو .

کرکردن . [کُ کَ َ دَ] (مص - مرکب) درتداول گیلکان کره کردن. بچه‌های بسیارتولید کردن. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

کرکرق . [کَ َ کَ َ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل . جلگه‌ای و معتدل ۱۰۱۷ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

کرکرک . [کَ َ کَ َ رَ] (اِ) کرکرانک .غضروف .(ازناظم‌الاطباء) (از- آنندراج). رجوع به کرکرانک وغضروف شود .

کرکرک . [کَ َ کَ َ رَ] (اِ) نام پرنده‌ایست دم دراز که درکناره های آب نشیند ودم جنباند و به‌عربی صعوه‌خوانند . (برهان).(آنندراج). کرکما. دم جنبانک . (فرهنگ فارسی دکتر معین):

خجسته را بجز ازخردماندارد گوش
بنفشه‌را بجزازکرکرک(۲)ندارد پاس .
منوچهری .

رجوع به صعوه ودم جنبانک‌و کرکماشود .
|| عکه راهم‌گفته‌اند . (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به عکه شود .
|| بعضی کرکرک راگویند که سلوی‌وبلدرچین باشد . (برهان) (آنندراج) . کراک . (جهانگیری) . رجوع به بلدرچین شود .

کرکرکردن . [کِ کِ کَ دَ] (مص مرکب) خندیدن نه به حد .
(یادداشت مؤلف) .

|| باحداقل درآمد زیستن . با اقل معاش ساختن .

کرکرکس. [ ] (اِخ)اسم فارسی نسراست ونزدبعضی رخمه است که به هندی‌که نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به‌کرکس ونسر و رخمه‌شود .

کرکرودسر. [کَ کَ یا کِ کَ س] (اِخ) دهی‌است ازدهستان کران‌بخش‌مرکزی شهرستان نوشهر ؛ دشت ومعتدل ومرطوب. ۴۰۰ تن سکنه دارد . دراصطلاح مردم‌محل این ده راکورکورسرمی گویند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). ونیزرجوع‌به (سفرنامهٔ مازندران ص ۱۰۹و ترجمه ص ۱۴۷) شود .

کرکروهرهر. [کِ کِ رُ هِ رِ] (اِ)خنده نه بحداعتدال. (یادداشت مؤلف). خندهٔ نامعتدل‌وممتد اما فروتر ازقهقهه. رجوع به‌کرکرشود .

کرکروهن . [کَ کَ هَ] (اِ) معجونی باشداز کبابهٔ شکافته وفلنجه‌وبسباسه وصندل ومقاصری و سنبل الطیب و مازو و عسل وقوت دل دهد وقبض آرد. (برهان). (آنندراج).
|| گیاهی‌است که‌به‌ناردین مشابه بود ولون‌او سرختر باشد و تفرقه میان ایشان آنست که رنگ ناردین به‌سیاهی مایل است و نبات او مرغت [ظ . مزغب] است و کرکروهن را رغب[ظ. زغب]نباشدوبروی گره‌هاباشدوبعضی گفته‌اند که اوناردین هندی است و به لغت ایشان او را گروه‌گویند . رازی‌گوید اوبیخ نباتی است که ستبری او باندازهٔ شاخ نبات سپرغم باشد ودرشکل ولون به بسفایج‌مشابه بود و سیاهی دراو کمتر باشد .(ترجمهٔ صیدنه ابوریحان) .

کرکره . [کَ رِ کِ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بهی‌بخش بوکان شهرستان مهاباد کوهستانی و معتدل و ۱۳۵تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴)

کرکرة . [کَ کَ رَ] (ع مص) بارهابرگردانیدن کسی را وچندین بار عود دادن . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).
|| کوفتن دانه را وشکستن آنرا وپاک کردن (ازناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || خندیدن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) ||برگردانیدن بادابررا. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). وگفته‌اند کرکر فلان ای ضحک و انهزم. (ازاقرب‌الموارد). || قرقره‌کردن در خنده (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| بانگ‌کردن ماکیان را .(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب). ||فراهم آوردن چیزی را . (ازناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).||دورکردن(منتهی‌الارب).دورکردن‌وردکردن. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || بند نمودن. (منتهی‌الارب) حبس نمودن . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). بندکردن. (ناظم‌الاطباء). ||گردانیدن‌آسیا را .(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).آسیا گردانیدن . (منتهی‌الارب) .

کرکرة . [کِ کِ کَ رَ] (ع اِ)پنجم سپل شتر و آن گردی سخت میان سینهٔ اوست یا سینهٔ هرستور ذی‌خف . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) رحی‌زور، شتروگفته‌اند سینهٔ هرشترذی‌خف. (ازاقرب‌الموارد).|| گروهی ازمردم . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

کرکره‌کردن . [کِ کِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) گرفتن پوست بعض حبوب چون ماش و مانند آن با سودن آجر پارهٔ بدان . خردکردن ماش وجزآن با آسیا چون بلغوری . درمیان دوآجرپاسنگ‌درشت و ناهموار مالیدن حبوب را تا ازپوست‌برآید (یادداشت مؤلف).

کرکره‌جال . [کَ کَ رَ] (اِخ) دهی است ازتوابع دوهزارتنکابن‌درمازندران (سفرنامهٔ مازندران رابینوص ۱۰۵ وترجمهٔ آن ص ۱۴۵).

کرکرهان. [کَ کَ] (اِ)کرکرهن (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به کرکرهن شود .

کرکرهن . [کَ کَ هَ] (اِ) به‌لغت بربری دوایی است که آنراعاقرقرحا خوانند و آن بیخ طرخون‌رومیست.(برهان) (آنندراج). کرکرهان . قرقرهان. به‌سریانی کرکرهان [کَ کَ] . آککرا.(فرهنگ فارسی دکترمعین). بیخی است شبیه به‌سنبل رومی وازآن سرختر و درجمیع افعال مانند عاقرقرحاست و از این جهت نزد بعضی‌اسم عاقرقرحاست نه‌دوای دیگر ونزد جمعی‌فاوا- نیاست .(تحفه).رجوع به‌عاقرقرحاومترادفات کلمه شود .

کرکرهو. [کَ کَ](اِ)عاقرقرحاست (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به عاقرقرحا شود .

کرکری. [کَ کَ] و [کُ کُ] (اِ) استخوان‌نرمی‌را گویندکه آنرا توان خاییدن مانند استخوان سرشانه وغیره که به عربی غضروف خوانند.(برهان)(آنندراج). کرکرک . کرکرانک . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع‌به کرکرانک وغضروف شود .

کرکری . [کَ کُ] (اِ) جواب نامساعد وسربالا . رجوع‌به‌کرکری خواندن شود.

(۱)درشعرگاه کلمهٔ‌کر باراء مشدد آید.
(۲) ن ل : کرکما . (ودر این صورت شعر دیگر شاهد این لغت نیست).

کرکری. [کَ کَ] (اِ) زالزالک (یادداشت مؤلف) . کری (در تداول مردم قزوین). رجوع به زالزالک شود.

کرکری. [ ] (اِ) در عبارت ذیل می‌نماید که نام نوعی پرنده باشد: واندر دشتها و بیابانهای وی [هندوستان] جانوران گوناگونند چون پیل وکرگ و طاووس و کرکری وطوطک و شارک .(حدودالعالم).

کرکریا. [ ] (اِ) به یونانی حند قوقی است . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع حندقوقی شود.

کرکری‌خواندن. [کَ کُ کُ دَ] (مص) جواب نامساعد به‌کسی دادن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . پاسخ سربالا دادن به‌کسی.

کرکز. [کَ کَ] (اِ) کرکوز . (آنندراج) (فرهنگ فارسی دکتر معین) (انجمن آرای ناصری) . (جهانگیری) راهبر. (برهان) راهنما. بلد .(فرهنگ‌فارسی دکترمعین) . دلیل راه . (ناظم‌الاطباء) :

ور زحیوان بپیشت آید بز
هست آن هم بتفرقه کرکز .
شیخ آذری. (بنقل آنندراج).

|| علامت راه . (برهان) (ناظم‌الاطباء) . علامت . (آنندراج) (انجمن آرا).
||(ص) ژولیده (درترکیب کرکز . موی).

کرکز. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس ؛ ۲۰۰ تن سکنه دارد . (از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کرکزموی. [ ] (ص مرکب) ژولیده موی. اشعث . (یادداشت مؤلف) :
و از میان گل و حماء او هفت‌گاوبرآمدلاغر و کرکزموی ، خاك رنگ و شکمها یابس شده .(تفسیرابوالفتوح).

کرکس. [کَ کَ] (اِ) (۱) کرگس.



کرکس

مرغ مردار خوار که دژکاك وبه‌تازی نسر گویند . (ناظم الاطباء) . مرغ‌مردارخوار باشد وبه‌عربی نسرگویند . (برهان) . مردار خوار .لاشخور . دال. لشخور. (یادداشت مؤلف). نسر. (نصاب) (زمخشری). رخم. عجوز. رخمه . ام عجینه . نهضل . [نَ ضَ] . هوزب . (منتهی الارب) . پرندهٔ شکاری که در شریعت موسوی ناپاك وبرای تیز پروازی و دوربینی‌معروف‌است.(قاموس کتاب مقدس). این مرغ به‌طول عمرشهرت دارد . (یادداشت‌مؤلف).

پرنده‌ایست قوی هیکل وبدریخت و گوشت‌خوار از راستهٔ شکاریان روزانه که دارای منقار قوی برگشته و گردن‌وسرسخت‌وبالهای وسیع بزرگ می‌باشد . درنواحی کوهستانی زندگی می‌نماید و بیشتر از لاشه تغذیه‌می کند این پرنده در اروپای مرکزی‌وجنوبی‌وشمال آفریقا و آسیای مرکزی و غربی و جنوبی پراکنده است . درموقع‌پرواز گسترش‌بالهای وی بالغ برسه‌متر می‌شود . پنجه‌های کرکس برخلاف منقار پرقدرتش نسبةً ضعیف است بطوری که بوسیلهٔ پنجه‌هایش قادر نیست جز طعمه‌های بسیار کوچک را نگهداری کند و به‌همین جهت است که‌بیشتراز لاشه و مردار حیوانات دیگرتغذیه می‌کند. پروازی نسبةً آهسته ولی دارای اوج است و در مدت طولانی صورت می‌گیرد. قدرت‌دیداین‌پرنده بسیار زیاد است بطوری که از فواصل دور طعمه‌های‌کوچک‌رابخوبی‌می بیندو کوچکترین حرکت از نظرش مخفی نمی ماند . (فرهنگ فارسی دکتر معین):

چرا عمر کرکس دو صد سال ویحک
نماند زسالی فزونتر پرستو .
رودکی .

بدین شهر و لشکر فراوان کس است
که همسال او بآسمان کرکس است .
فردوسی .

بدوگفت هرکس که تاب آورد
دگر یاد افراسیاب آورد
همانگه سرش راز تن دور کن
وزو کرکسان را یکی سور کن
فردوسی .

زبانگ تبیره میان دو کوه
دل کرکس اندر هوا شدستوه.
فردوسی .

تا نبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد قرین باز خشین پند.
فرخی .

پیش‌بین‌چون کرکس‌وجولان کننده‌چون‌عقاب
راهوارایدون‌چو کبک‌وراست‌روهمچون کلنگ
منوچهری .

چرا عمر طاووس و دراج کوته
چرا ماروکرکس زید دردرازی .
ابوالطیب مصعبی. (از بیهقی ص ۳۸۴).

یکی شاه گردانمت تیره بخت
که کرکس بود تاجت ودار تخت
(گرشاسب‌نامه‌ص۵۷)

دهم گنجت اکنون بدیگر کسان
برد گرگ دل، دیده‌ات کرکسان.
(گرشاسب‌نامه‌ص۷۲)

از حرص بوقت چاشت چون کرکس
در چاچ و بوقت شام در شامی .
ناصرخسرو .

ننشست از آن سپس درین بستان
جز کرکس مرده خوار طیاری .
ناصرخسرو .

سخن‌کرکس‌پیرپرکنده‌بود
بمن‌گشت طاووس‌باپروبال .
ناصرخسرو .

عقابان خدنگ خون مرشته
برات کرکسان بر پرنبشته .
نظامی .

برسرآن جیفه گروهی نزار
برصفت کرکس مردارخوار.
نظامی .

زان تیغ کان بنفش‌تر است از پرمگس
منقارکرکسان فلک میهمان اوست .
خاقانی .

شمع روان بین در هوا آتش فشان‌بین‌درهوا
برکرکسان بین در هوا پرواز دشوارآمده
خاقانی .

برابر کرکسی پربرگشاده
که پای خویش برتیری‌نهاده .
(ویس ورامین).

عمر چندان که عمر مور و مگس
امل افزون زعمر صدکرکس .
سنائی .

این جهان برمثال مرداریست
کرکسان گرد او هزارهزار .
(یادداشت مؤلف).

بگفت ار پلنگم زبونست و مار
وگر پیل و کرکس شگفتی مدار .
بوستان .

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود زمن دوربین ترکسی .
(بوستان)

غداف، کرکس‌پرناك، (منتهی‌الارب). مضرخی [مَ ضَ] ، کرکس سفید. (زمخشری) . یرخم [یَ خُ]، یرخوم، ضریک . (منتهی الارب) . کرکس نر ؛ قشعمان . قشعام . کرکس نر بزرگ جثه .

— کرکس آسمان ، کرکسان فلک . نسرفلک :

از شکوه همای رایت شاه
کرکس آسمان پراندازد .
خاقانی .

رجوع به‌کرکسان فلک شود .

— کرکسان فلک ، اشاره به‌نسر طایر و نسر واقع است‌که دو صورتند از جملهٔ‌چهل و هشت صورت فلک البروج . (برهان).

— کرکس زرین،خورشید(منتهی‌الارب) :

چون که نور صبحدم سربرزند
کرکس زرین گردون پرزند.
مولوی.

(۱)از : کرک بمعنی مرغ + آس (ریشهٔ‌اوستایی) بمعنی خوردن. و لغةً مرغخوارمعنی‌می‌دهد. (ازفرهنگ ایران باستان پور داودص ۳۲۳) .

— کرکس فلک ، ستارهٔ شعرا . (ناظم‌الاطباء). شعرا را گویند وآن ستاره‌ایست از ثوابت . (برهان):

آمد همای رایت شاهنشهی پدید
وز کرکس فلک‌ زپروبال‌درگذشت
خاقانی .

|| کنایه از تیر هم هست که عربان سهم خوانند . (برهان) . قسمی از تیر . (ناظم الاطباء) . تیر (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . شاید بدان مناسبت که‌پر کرکس به‌تیر نصب می‌شده است .

— کرکس ترکش ، تیرهایی که درترکش گذارند . (ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ فارسی دکتر معین). تیرهایی را گویند که‌درترکش گذارند چه‌کرکس بمعنی تیرهم آمده‌است . (برهان).

کرکسار . [کَ] (اِ) رجوع به کرگسار شود .

کرکسار . [کَ کَ] (اِخ) دهی ازدهستان دینور بخش صحنه در شهرستان کرمانشاهان . دامنه و سردسیر و ۱۵۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

کرکس‌پر . [کَ کَ پَ] (ص- مرکب) دارای پرکرکس . که برآن پر کرکس نصب باشد :

فروفکندی از یک خدنگ کرکس پر
چهار کرکس نمرود را گه پرواز .
سوزنی .

کرکس خیم . [کَ کَ] (ص - مرکب) دارای خوی کرکس . به خوی و طبیعت کرکس :

نیست طغرل شرف و عنقا نام
هست هد هد لقب و کرکس خیم.
خاقانی .

کرکس طبع. [کَ کَ طَ] (ص مرکب) دارای‌طبیعتی چون طبیعت کرکس . باطبیعتی‌چون کرکس :

ننگ دارم که شوم کرکس طبع
کزخرد نام همایست مرا .
خاقانی .

کرکسکوه . [کَ کَ] (اِخ)در معجم‌البلدان گفته‌کوهیست در میانهٔ ری و قم وکاشان دورهٔ آن دو فرسخ در آن کوه چشمهٔ آب بهم‌می‌رسد.(انجمن‌آرای‌ناصری). کوهکی‌است خرددرمغرب‌بیابان کرکسکوه و این بیابان را بدان کوه باز خوانند . (حدودالعالم).

— بیابان کرکس‌کوه، بیابانی است مشرق او شمال حدود سند تا بحدود رود مهران و جنوب وی برحدود سند و کرمان و پارس برود ومغربی وی حدودری‌وقم وقاشان است وشمال او برخراسان و حدود ری و سیستان بگذرد واین بیابان را بیابان کرکسکوه خوانند از آنکه یکی کوهکی است خرد اندر مغرب این بیابان که آنرا کرکسکوه خوانند و این بیابان رابدان‌کوه باز خوانند و اندرین بیابان کوهکهاست‌پراکنده‌بهرجایی از وی و از این بیابان هر کجا ناحیتی بدو نزدیک است بدان ناحیت باز خوانند و اندرین بیابان‌ریگ‌است‌ازگردسیستان برآید آنرا ریگ سیستان خوانند .(حدودالعالم). و رجوع به‌معجم‌البلدان شود .

کرکسة . [کَ کَ سَ] (ع مص) بندی و اسیر کردن . (از منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء).

|| واگردانیدن چیزی را . (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) . رد کردن چیزی را . (از اقرب‌الموارد).

کرکسی کردن .[کَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) خود را قوی و زورمند نمودن . استنسار . (یادداشت مؤلف).

کرک شدن . [کُ شُ دَ] (مص- مرکب) بصورت کرک درآمدن .

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

|| ژولیده شدن موی . (فرهنگ فارسی دکتر معین). گوریده شدن موی . || مست شدن وازبیضه‌کردن بازایستادن ماکیان.

کرکشیدن . [کُ کَ دَ] (مص - مرکب) یک‌کرآب را برزمین نجس شده ریختن وتطهیرکردن آن را . شستن جایی باکرها آپ چون صحن مسجدی یا زمین زیارتگاهی . (یادداشت مؤلف) . || با بول خودترکردن جامهٔ‌کسی را ؛ بمزاج گویند بچه مرا کشید ، یعنی جامه‌های مرا به شاش آلود . (یادداشت مؤلف) .

کرکف . [کُ کُ] (اِ)نام گونه‌یی از افرا در زیارت و آنرا در طوالش ککم [کِ کَ]وکیکم نامند (۱).(یادداشت مؤلف) . در ارتفاعات جنگلهای شمال میان ۱۸۰۰تا۲۶۰۰مترازسطح‌دریایافت‌می‌شود. آنرا در زیارت کرکف و در طوالش ککم [کِ کُ] می‌خوانند (جنگل‌شناسی‌ساعی ج ۱ ص ۲۰۷).

کرکفیز . [کَ و کَ کَ] (اِ) کفکیر باشد و آن چمچه‌ایست سوراخ‌دار. (برهان) (آنندراج) . کفچیلز . کفجلیزه . کفچلیزک . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

یاری دارم چنانکه حلقهٔ کونش
باشد از چشم کرکفیزفزونتر.
سوزنی(بنقل فرهنگ‌جهانگیری).

کرکم . [کَ کَ] (اِ) قوس قزح را گویند . (برهان) (آنندراج) آژفنداک . (ناظم‌الاطباء). کمان‌رستم (یادداشت‌مؤلف):

فلک مرجامه‌ای را ماند ازرق
مرا وراچون طرازی خوب کرکم .
بهرامی.

کرکم . [کُ کُ] (اِ)(۲)زعفران (آنندراج).(ازاقرب‌المورد)(ناظم‌الاطباء). عربی زعفران . (غیاث‌اللغات).لیث گویدآن زعفران است وابوعمر وگویدکرکم‌وکرنب نباتی است که به زعفران مشابهت دارد . (ترجمهٔ صیدنه).

ابن سراج گوید کرکم [کُ کُ]اعجمی است وزعفران است واحد آن کرکمة است. ودرحدیث است : تغیر وجه جبریل حتی عادکانه کرکمة . (ازالمعرب ص ۲۹۱).

|| بیخ ورس . (برهان). عصفر. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . عصفر و گفته‌اند شبیه آنست . (از اقرب‌الموارد). کرکمة،پاره‌یی ازآن . (از اقرب‌الموارد) || زرد چوبه. زرچوبه. هرد [َ ه] .(یادداشت مؤلف) . عروق الصفر .دارزرد.(برهان‌ذیل‌دارزرد). نوعی از عروق صفرا را نامند . (فهرست مخزن‌الادویه). || بعضی گویند داروئی‌است که به‌زیره ماند . (ترجمهٔ‌صیدنه). ||مصطکی (منتهی‌الارب) (آنندراج). ||علک.(اقرب‌الموارد) . || نزد بعضی ماميران است . (فهرست مخزن‌الادویه).

کرکم . [کَ کَ] (اِخ)دهی‌است دراستراباد . (سفرنامهٔ مازندران‌رابینوبخش انگلیسی ص ۱۳۰ وترجمه ص ۱۷۴).

کرکما . [کَ کَ] (اِ)پرنده‌ایست دم دراز که به عربی صعوه گویند.(برهان) (آنندراج). دم جنبانک . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). کرکرک رجوع‌به صعوه و دم جنبانک و کرکرک شود .

کرکمان . [کُ کُ] (اِ) دوایی است که آنرا حند قوقی گویند وبه‌فارسی‌انده قوقو خوانند و برکلف مالند نافع باشد . (برهان) (آنندراج) . اسم فارسی حند قوقی است . (فهرست مخزن الادویه) . رزق . حندقوق.(اقرب‌الموارد)(۳).

کرکمان . [کَ کَ] (اِ) نوعی‌از یونجه است (انجمن آرای ناصری) . نوعی ازیونجه است که به‌چارپایان‌دهند.(یادداشت مؤلف).

کرکمان . [کُ کُ] (اِ) درخت سدر که‌کنار نیز گویند . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌کنار شود .

(۱) Acer platanoides .

(۲) Curcuma .

(۳) صاحب ناظم‌الاطباء ازکلمهٔ رزق‌به‌معنی‌حند قوق به‌اشتباه افتاده وآنرا بمعنی روزی‌آورده است .

|| شبدر . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به‌شبدر شود .

کرکمة. [کَ کُ مَ] (ع اِ) پاره‌یی ازعصفر . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) زعفران . (ازالمعرب ص ۲۹۱) . رجوع به‌کرکم شود .

کرکمیسه . [کَ کَ مَ س] (اِ) کرکمیشه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . نام گلی است خوش بوی که چند رنگ می‌شود و بیشتر در کوه الوند می‌باشد . (برهان) (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . با مراجعهٔ به‌مآخذ این گیاه شناخته نشد. دزی کلمهٔ کرکبیسه را مرادف با نوعی خرما آورده است . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرکمیش . [ ] (اِخ) قلعه کموش . شهریست درشمال‌سوریه برنهرفرات درجایی‌که نبوکد نصر درسال ۶۰۵ ق. م. صف نبرد آراست وفرعون نخو را هزیمت داد . (ازقاموس کتاب مقدس).

کرکمیشه. [کَ کَ ش] (ع اِ) کرکمیسه (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). رجوع‌به‌کرکمیسه شود .

کرکن . [کَ کَ] و [کَ کُ] (اِ) غلهٔ دلمل را گویند یعنی گندم وجو و نخود و باقلا که نیم رس شده باشد وهمچنان باشاخ و برگ بریان کنند وخورند و به‌ضم ثالث هم‌گفته‌اند و با کاف فارسی هم آمده است . (برهان). غلهٔ نارس که بریان کنند و بخورند . (ازبرهان) (انجمن آرا). غلهٔ‌سبز ونیم پخته را گویندکه بریان کنندخواه‌نخود باشد خواه‌گندم وجو . (غیاث‌اللغات).

کرکنار کشتلی . [کَ کَ کِ کَ] دهی است ازبخش بند پی درشهرستان بابل؛ دشتی ومعتدل ومرطوب ؛ ۳۱۰ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرکنت. [کَ کَ] (اِخ) شهریست برساحل دریا در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) . (معجم البلدان).

کرکند . [کَ کَ] (اِ) سنگی است شبیه به‌یاقوت سرخ که در نزد بعضی لعل عبارت از آنست وبعضی جوهری‌جداگانه دانسته‌اند . (آنندراج) (انجمن آرا) اسم فارسی سنگی است شبیه به‌یاقوت سرخ ونزد بعضی عبارت ازلعل است وبعضی‌جنس‌دیگر دانسته‌اند . (فهرست‌مخزن‌الادویه). جوهری احمر وتیره رنگ . (جواهرنامه).

کرکنک . [ ] (اِخ) شهری بوده است به‌سیستان وسپاه سلطان محمود در حرب با هندوان آنجا فرود آمده بود : و سپاه سلطان به‌کرکنک فرود آمده بود و مردم بسیار ازیشان نحو هزار سواربه‌مشیتی رفته بودند اندر نواحی سیستان . (تاریخ سیستان ص ۳۵۵).

کرک نوح . [ ] (اِخ) شهری به‌فلسطین . (نخبة‌الدهردمشقی).

کرکو . [کَ] (اِ) کرب . [کَ] کرف . [کَ ر]. کرکو . تلین. کپلت. کلم . کیکم . (ازجنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۰۷-۲۰۸) رجوع به‌کرب و نامهای دیگر این‌گیاه شود.

کرکو . [کَ] (اِ) (۱) درجنگلهای آلاداغ وبزداغی وکلیداغی واقع درشهرستان بجنورد وجنگلهای کرانهٔ دریای مازندران وهمچنین در جنگلهای‌ارسباران موجوداست آنرادرخراسان‌وبجنورد کرکو [کَ] ،در منجیل آقچه قیین،درپل سفید تل [تُ] و درکتول سیاه کرکو ودر ارسباران ککئین [کِ کِ] می‌خوانند . (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۳۰۸).

کرکو . [کَ] (اِخ) کرکوی . کرکویه نام شهریست به‌سیستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرکوی‌وکرکویه شود .

کرکو . [کَ] (اِ) به‌لغت‌اهل کرمان خربزهٔ کوچک نارس باشد(ناظم الاطباء).

کرکو . [ ] (اِ) اسم شیرازی بطیخ فج است‌که با تخم می‌خورند مانند قثا (فهرست مخزن‌الادویه) .

کرکوت. [ ](اِخ) شهری در مغرب حلوان که نام قدیمی آن‌کرکه بوده است . (ترجمهٔ تاریخ ایران تألیف سایکس ج ۱ ص ۵۹۷).

کرکور . [کَ] (اِخ) ضیعه‌ایست از ضیاع سفاقس و سفاقس‌شهریست‌ازنواحی افریقیه برساحل و درسه روزه‌راه تا مهدیه و منسوب به‌آن‌ابوالحسن‌علی‌بن‌محمد کرکوری ادیب است.

(از معجم البلدان ذیل کرکوروسفاقس)

کرک‌ور . [کَ وَ] (ص مرکب) ذوزغب.ذوخمل.پرزدار (یادداشت‌مؤلف) . دارای‌کرک. که‌کرک‌دارد. کرکناک. پرزناک.

کرکورة . [کُ رَ] (ع اِ) رودباری است دورتک . (منتهی‌الارب) . و ادبی است بعید قعر . (از اقرب‌الموارد).

کرکوز. [کَ](اِ) کرکز. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) علامت راه (برهان) (ناظم‌الاطباء) || دلیل وراهبر . (برهان) .(ناظم‌الاطباء).

با وی به‌زبان حال گفتم
این قصه چنان که‌هست کرکوز
حکیم نزاری . (بنقل جهانگیری).

رجوع‌به کرکزشود.

کرکوز. [ ] (اِخ) کورکوز. گورگوز . ازجانب مغول والی خراسان و مازندران بود . در زمان منکوقا آن به‌سبب دانستن خط اویغوری تقرب‌یافت‌ودرمهمات و مصالحی که بدو مفوض‌می‌شد‌کفایتی نشان داد یا به‌ولایت خراسان و مازندران رسید و در آخر کارمسلمان شد. وی بفرمان‌قراغول نوادهٔ جغتای به قتل رسید . (از تاریخ جهانگشای‌چاپ اروپا ج ۲ ص ۲۲۵-۲۴۱ ورجوع به‌تاریخ مغول ورجوع به‌گورگوز شود .

کرکوک . [کَ](اِخ) شهر زیبایی شمال عراق . قلعهٔ آن برسرتلی واقع و خود شهر در اطراف قلعه قرار دارد (حواشی جهانگشای نادری ص ۶۵۱ چاپ انوار). این شهرکرد نشین و از مراکز استخراج و تصفیه نفت است.۶۵هزار تن جمعیت‌دارد.

کرکوکران . [ ] (اِخ) بنا بروایت صاحب کتاب‌الجماهر قریه ایست از رستاق قهستان از طسوج کران (الجماهرص ۲۰۵) . اما درمآخذ موجود نام این قریه دیده نشد .

کرکولی . [کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان جرگلان بخش مانه در شهرستان بجنورد ؛ کوهستانی وگرمسیر ؛ ۴۱۵تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کرکوی . [کَ] (اِخ)نام‌پهلوانی تورانی که نبیرهٔ سلم بوده است . (فهرست ولف). وبنا بروایت شاهنامه در نبردی که میان وی وسام درگرفت بدست‌سام‌کشته شد. (شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ بروخیم ج ۱ص ۱۸۶ ۱۸۸).

کرکوی . [کَ] (اِخ) کرکویه. از رساتیق سیستان است . (تاریخ سیستان) ص ۲۹) شهری است‌درشمال‌زرنج. (یشتها ج ۲ ص ۲۹۳).

کرکوی. [کَ] (اِخ) (آتش...) آتش کرکویه . آتشگاهی بوده است در سیستان و معبد جای گرشاسب که مردمان بامید برکات آنجا می‌شدند و دعامی کردندو مستجاب می‌شد . در نبرد میان کیخسرو و افراسیاب کیخسرو آنجا شد.و پلاس پوشید ودعاکرد ایزد تعالی آنجا روشنایی فرادید آورد وتاریکی که از جادوی افراسیاب‌پیدا آمده بود ناچیز گشت و افراسیاب‌بگریخت پس کیخسرو درآنجا که معبد گرشاسب‌بود آتشگاهی بساخت واکنون آتشگاهست (از-تاریخ سیستان ص ۳۵ تا ۳۷).رجوع‌به-کرکویه شود

ـــ سرود آتشکدهٔ کرکوی ، این سرود از جمله اشعارشش هجایی اواخر دوره ساسانی و یا اوایل عهد اسلامی است‌که با توجه به-یکی از روایات کهن حماسی بوجود آمده وباقی مانده است و چنانکه از ظاهر آن‌پیدا است‌این سرود به‌لهجهٔ نسبهٔ جدید دری یعنی

(1) Aeer monspessulanum .

لهجهٔ شرقی ایران است که مقارن ظهوراسلام معمول بوده و آن سرود اینست :

فرخته (۱) باذاروش
خنیده کرشسب هوش (۲)
همی برست از جوش
انوش کن می انوش
دوست بذ اگوش (۳)
بآفرین نهاده گوش
همیشه نیکی کوش
[که] دی گذشت‌ودوش
شاها خدا یگانا
بآفرین شاهی

(تاریخ ادبیات در ایران از دکتر ذبیح الله صفاج ۱ ص ۱۳۰) رجوع به کرکوی‌و کرکویه شود .

کرکویه . [کَ یَ] (اِخ) کرکوی . شهری است از نواحی سیستان ومجوسان در آنجا آتشکدهٔ بزرگی دارند.(معجم‌البلدان). رجوع به کرکوی شود .

— آتش کرکویه ، آتش کرکوی.رجوع به‌کرکوی وسرود آتشکدهٔ کرکوی شود .

کرکه‌پای دشت . [کَ کَ دَ] (اِخ) نام دهکده‌ای درمغرب‌آمل نزدیک میران ده . (سفرنامهٔ مازندران را بینو ص ۱۱٤ وترجمهٔ‌آن‌ص ۱۵۳) .

کرکهن. [کَ کَ هَ] (اِ) جوهری است سرخ‌رنگ سیاه فام‌که درآفتاب‌شفاف می‌نماید . (جواهرنامه) . گونه ای کوارتز بنفش رنگ که آنرا آمتیست (٤) نیزنامند رنگ بنفش آن مربوط به مواد خارجی مخصوصاًموادارگانیک‌است.ضمناًترکیباتی از منگنز در آن موجود است. اگر کرکهن را درحدود ۲۵۰ درجه حرارت دهند رنگ بنفش آن می‌پرد و این دال برآنست که‌رنگ بنفش مربوط به‌مواد هیدروکربنه است.ازین سنگ درجواهرسازی جهت ساختن نگین‌های های انگشتری استفاده می کنند . کرکهان . آمتیست . کوارتزبنفش . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

کرکهیریه . [ ] (اِخ)(۵) دیهی است از معظم قرای‌سردرودوبرهندرود همدان . (نزهةالقلوب چاپ دبیر سیاقی ص ۸۱) .

کرکی . [کُ یِ یا ی] (ع اِ) پرنده‌ایست که آنرا کلنگ خوانند اگرمغز سرکلنگ را درچشم کشندشبکوری‌رابرد. (برهان). کلنگ . ج ، کراکی . سعوط دماغ و تلخهٔ آن مخلوط به‌روغن زنبق عجیب است برای دفع نسیان وبسا است که بعد از سعوط‌چیزی‌رافراموش‌نکندونیزسعوط تلخهٔ‌آن به‌آب چکندر سه لقوه‌را دور کندونیزطلای تلخهٔ آن خارش و برص را نفع بخشد . (منتهی الارب). پرنده ایست چون مرغابی کوتاه دم ، خاکستری رنگ و در گونه قسمتهای سفید درخشان دارد . کم گوشت و سخت استخوان است . گاه درآب مسکن گیرد . ج ، کراکی . (ازاقرب‌الموارد). بمعنی کلنگ است ازجنس غازوعربی‌است. (انجمن‌آرای ناصری).

ابوالقط . ابوعریان . ابوعیناء . ابوالغیران ابونعیم . ابوالهیصم . (یادداشت مؤلف) به‌فارسی کلنگ‌وبه‌ترکی‌دورنانامند. (تحفه):

کنیزکان بگرد اوکشیده‌صف
زکرکی ونعامه وقطای او .
منوچهری .

آن کرکی با کرکی گوید سخن‌ترکی
طوطی سخن هندی گوید به‌که مازل .
منوچهری .

آن کرکی گوید که تویی قادر قهار
از مرگ همی قهرکنی مرحیوان را
سنایی .

رجوع به‌صبح‌الاعشی ج ۲ ص ٦۲ و تحفه ورجوع به کلنگ شود .

کرکی. [کُ](ص)(٦)منسوب‌به کرک. دارای کرک (فرهنگ فارسی دکترمعین). || پارچهٔ پرز دارونرم . (یادداشت‌مؤلف).

کرکی . [کَ کا] (ع ص) مخنث. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج).

کرکی . [کَ رَ کا] (اِخ)حصاری‌است ازاعمال اوریط‌دراندلس ولایت‌ودهات‌دارد. (ازمعجم‌البلدان).

کرکیخان . [کَ] (اِخ)دهی‌است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد کوهستانی وسرد سیر . ۱۰۰۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانی ج ٦).

کرکیدر . [کَ دَ] (اِخ) نام رودی به‌دهستان علیای نهاوند . (یادداشت‌ـ مؤلف) .

کرکیدة . [کَ دَ] (ع اِ) پاره‌یی وتوده‌ای‌بزرگ‌ازخرما. (منتهی‌الارب).(از اقرب‌الموارد) . کردیدة [کَ دِ] کردیه [کَ] . (اقرب‌الموارد).

کرکیرا . [ ] (اِ) به سریانی جرجیراست. (فهرست مخزن‌الادویه).رجوع به‌جرجیرشود .

کرکیراقان . [ ] (اِ)وکرکراقان این نام درتذکرةالملوك به‌صورت کرکراقان نیز آمده است و در ردیف وزراء و عمال بکار رفته: وازاجناس انفاد و وزراءوعمال وکرکیراقان صد یک قیمت.(تذکرةالملوك چاپ دکتر دبیرسیاقی ص ٦۲) .

کرکیس . [کَ] (اِ)معرب‌کرکیش است و آن نوعی از بابونج است . (فهرست مخزن‌الادویه).(ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) رجوع به‌کرکیش وکرکاش شود .

کرکیش . [کَ] (اِ) به لغت اهل مصر اسم بابونه است . (فهرست مخزن‌ـ الادویه). کرکاش . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین). رجوع به‌کرکاش شود .

کرکیل . [کَ] (اِ) نام کرکیلی دژ در آیرم ودر آنجا دزدانی ساکن‌بوده‌اند که‌آنانرا کرکیلی می‌گفته اند و جمع آن کراکله آمده است . (یادداشت مؤلف) : ورجوع به‌کراکله شود .

کرکیلی . [کَ] (ص) منسوب به کرکیل . رجوع به‌کرکیل وکراکله‌شود

کرکینه . [کُ نَ] (ص) منسوب به‌کرک، کرکی :

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر
که کرکینه پوشد بجای حریر .
نظامی .

کرگ . [کَ] (اِ) مخفف کرگدن و آن جانوریست که به هندی گیندا گویند (آنندراج).(غیاث‌اللغات) کرگدن. کرگندن. حریش . هرمیس . بشان . ریما . ارج . انبیلا . (یادداشت مؤلف):

برآشفت ضحاك برسان کرگ
شنید آن سخن آرزوکردمرگ
فردوسی .

چو شب شد شنیدند آواز کرگ
سکندر بپوشید خفتان وترگ
فردوسی .

فسیله زکرگ اندر آمد بپیش
بتن هریکی چون یکی‌گاومیش
فردوسی .

سر پشه ومور تا شیر وکرگ
رها نیست از چنگ ومنقارمرگ
فردوسی .

واندر دشتها و بیابانهای وی [هندوستان] جانوران گوناگونند چون پیل و کرگ و طاووس و کرکری وطوطک وشارك وآنچه بدین ماند . (حدودالعالم). آنجا به [ناحیت قامرون از هندوستان] کرگ بسیار است. (حدودالعالم) :

جزتو نگرفت کرگ را به‌کمند
ای ترامیر کرگ گیرلقب .
فرخی .

---

(۱) افروخته. (۲) روان ، جان . (۳) بآغوش .
(٤) Amétyste .
(۵) ن ل : کرکهر ، کرکهربد ، که‌کهریه .
(٦) Peluches .

عقاب گیرد بازکسی که او به‌کمند
گرفته باشدکرگی به‌گرزو کوفته‌یال
فرخی.

به‌تیغ شاخ فکندی زکرگ تایک چند
به تیر بیله ز سیمرغ بفکنی مخلب .
فرخی .

باز گیری بتیغ روز شکار
کرگ را شاخ‌وشیررا مخلب
فرخی .

همه پردرختان با بار وبرگ
که و دشت اوبیشهٔ پیل‌وکرگ
(گرشاسب‌نامه)

اگر اژدها باشد ارپیل وکرگ
برتیغ او نیست ایمن زمرگ
(گرشاسب‌نامه) .

لادور نبرد ایچ تیمار مرگ
میان بست برجنگ‌وپیکار کرگ.
(گرشاسب‌نامه) .

— درقهٔ کرگ ،سپر که ازپوست کرگدن کنند :

بیفکند نیزه کمان برگرفت
یکی درقهٔ کرگ برسرگرفت
فردوسی .

— سپر کرگ ، سپری که ازپوست کرگدن سازند . درقهٔ کرگ:

آنچه اوبرسپر کرگ به‌شمشیر کند
نتوان کردن برشیشهٔ نازك باتیر
فرخی .

— کرگ ساق ، که ساقی چون کرگدن دارد قوی و ستبر :

گورجست‌وگاوپشت‌وکرگ‌ساق‌وگرگ‌پوی
تیزگوش‌ورنگ چشم وشیردست‌وپیل پای.
منوچهری .

رجوع به‌کرگدن ومترادفات کلمه شود. || در بعضی شروح سکندر نامه نام ملکی است از روس . (آنندراج) (غیاث‌اللغات).

کرگا . [ ] (اِخ) تیره‌یی‌ازایل کلهر (جغرافیای سیاسی کیهان ص٦١).

کرگاس . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان لنگا درشهرستان شهسوار . معتدل و مرطوب ١٧٠ تن سکنه دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٣) .

کرگان . [کَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان ایی‌تیوند بخش دلفان شهرستان‌خرم‌آباد . کوهستانی و سردسیر . ٢٤٠ تن سکنه دارد ساکنین آن از طایفهٔ اولاد قباد هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

کرگان . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان . دشتی وسردسیر ، ١٥٠٠ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایرانج ٥).

کرگان . [کَ] (اِخ) افلاءخیل. از کواکب صورت شجاع‌هشت ستاره‌باشند که ایشان را اسپان‌خوانندوکرگان باایشانند (التفهیم بنقل لغت‌نامه ذیل اسپان) ورجوع به‌اسپان شود .

کرگان . [کَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز؛ جلگه و سردسیر ؛ ١٢٠٥ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

کرگان . [کَ] (اِخ)دهی‌ازدهستان کلخوزان بخش مرکزی شهرستان اردبیل جلگه ومعتدل ؛ ٩٥٠ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤)

کرگانرود . [کَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان طوالش است مرکب از ٢٠ ده بزرگ و کوچک و ٢٦٠٠٠ تن جمعیت دارد و رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢ شود .

کرگاه . [کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش‌ویسیان‌شهرستان‌خرم‌آباداست ومحدود است ازشمال به‌خرم آبادوازجنوب به‌دهستان کشوربخش پاپی وازخاور به‌بخش پاپی واز باختر به‌بخش ملاوی قسمتی ازین دهستان کوهستانی وقسمتی‌جلگه وهوای آن معتدل است . از ٣٩ ده بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن ١١ هزار تن می‌باشد . قراء مهم آن عبارتنداز : بدرآباد، ده باقر ، ماسور ، سلا ، دره نصب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

کرگ‌اسپر . [کَ اِ پَ](اِمرکب) سپر از پوست کرگ . این کلمه را ولف در فهرست شاهنامه گرگ اسپر [گُ] خوانده و غلط است . (یادداشت مؤلف) :

ببارید تیر از کمان سران
بروی‌اندر آورده کرگ اسپران
فردوسی .

کرگ‌افکن . [کَ اَ کَ] (ص مرکب)افکنندهٔ کرگ. شکارکنندهٔ کرگدن. مجازاً دلیر وپهلوان :

امیریوسف کرگ افکن است وشیرکش است
زکرگ وشیر بجان رسته بود رستم‌زال
فرخی .

کرگ‌پیکر . [کَ پَ یْ کَ](ص مرکب) دارای پیکره و نقش کرگدن :

برآن کوه فرخ برآمد زپست
یکی کرگ پیکردرفشی‌بدست
فردوسی .

|| قوی و تناور چون کرگدن .

کرگج . [کَ گَ](اِ خ)دهی‌است از دهستان مهرانرود بخش بستان آباد در شهرستان‌تبریز؛ جلگه‌و ییلاقی‌وسردسیر؛ ٥٤٥ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩).

کرگدن. [کَ گَ دَ](اِ)(١) کرگ. کرگندن . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین) . هرمیس . (منتهی الارب) کرگ. (مهذب‌الاسماء). حمارهندی. (شفاص ٤٧٠) (ازصبح‌الاعشی ج ٢ ص ٣٧). ریما.ارج. انبیلا . بشان [بُ] . سناد [سِ]حریش (یادداشت مؤلف). جانوریست‌برصورت بز ولیکن سرویی برپیشانی‌دارد چون ستون‌بنش ستبر وسرش تیز و بزور پیل رابرگیرد واین درهندوستان باشد.(فرهنگ اسدی). جانوری باشد شبیه به‌گاومیش وبرسربینی شاخی دارد گویند بچهٔ آن در شکم مادر پنج‌سال‌می‌ماند وبعد از یک سال سربرمی‌آورد و علف می خورد و چرا می‌کند بهمین طریق تاچهار سال. بعد ازآن برمی‌آید ومی‌گریزد وحکمت درین آنست که زبان مادر او بسیار درشت است و بچه در نهایت نزاکت تاب لیسیدن مادر ندارد و پوستش پاره می‌شود و بعضی گویند کرگدن پرنده‌ایست که پیل دهساله‌را شکار کند وبعضی‌دیگر گفته‌اند که‌جانوریست بغایت بزرگ وفیل شکار و برپشت‌اوخارها باشد مانند ستونی وهرفیل را که شکار کند برپشت‌خود اندازد و بجهت بچه‌های خود آورد . گویند چون فوت او نزدیک شود فیلی برپشت او باشد و فراموش کند تا آن فیل بگندد وکرم در آن افتد وچون فیل‌تمام شود کرمان سربجان او گذارند واوراشروع در خوردن کنندهم بدان جراحت بمیرد و بعضی گویند فیل آبی است الله‌اعلم و معرب آن کرکزن [کُ کَ زَ] (٢)باشد . (برهان) .

جانوریست شبیه به‌گاومیش و فیل و درجسم کوچکتر از فیل و کلانتر از گاومیش و پوست او بغایت سخت باشد ویک شاخ‌دارد برپیشانی رسته به‌هندی گیندا گویند و آنچه بعضی از اهل لغت نوشته که چند فیل‌راشکار کرده می‌خورد وبچهٔ‌آن خاردار باشد وبعداز پنج سال متولد می‌شود همه خرافات است . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . زمخشری در ربیع‌الابرارگوید : جانوری‌وحشی‌است‌به‌بلاد هند که حمارهندی گویند . شاخی نوک‌تیز و کوتاه برپیشانی دارد که ستبری آن‌دووجب است و چون بریده شود صور عجیب درآن ظاهرگردد . بساکه با شاخ فیل‌را بدرد ودر جائی که او باشد از هیبت وی تاصدفرسنگ

(١) در عربی کرکدن [کَ کَ دَ دَ] و [کَ کَ دَ نن] اکدی Kurkizannu سریانی Karkedânâ . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین)

(٢) مصحف کرکدن است . اما چنانکه گفته‌شددراکدی Kurkizannu آمده‌است .(حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین) .

حیوانی نباشد (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۳۷).
حیوانی است از جامیش بزرگتر وپوست او سیاه و چین‌دار ودرغایت صلابت و شاخ او منحصر در یک عدد بشکل کله‌قند وازروی بینی او رسته وصورتش به‌خوک اشبه است. (تحفه) پستانداریست‌عظیم‌الجثه وعلف‌خوار از راستهٔ سم داران و از دستهٔ فرد سمان که هم در اندامهای جلو و هم در اندامهای عقب هریک دارای سه‌انگشت منتهی به‌سم است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم زمین است و در افریقاوجزایر مالزی‌زندگی می‌کند. کرگدن پوست ضخیم دارد و در روی بینی گونه‌های افریقایی دوشاخ‌وآسیایی یک شاخ وجود دارد. بلندی شاخها گاه تا یک متر هم می‌رسد. کرگدن بسرعت‌می‌دود وچون بسیار با قدرت است حیوانات دیگر از مقابلهٔ با وی هراس دارند. تنها دشمن این جانور انسان است که بمنظور استفاده از شاخ و پوست ضخیم و با مقاومتش آنرا شکار می‌کند. کرگدن بطور منفرد و گاه یک زوج نروماده در جنگلهای دور دست مرطوب و دور از سکنه بسرمی‌برد.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) :

بنیزه کرگدن را بشکند شاخ
به‌زوبین بشکند سیمرغ را پر.
فرخی.

گهی رنجه زآوردن ژنده پیل
گهی مانده زآوردن کرگدن
فرخی.

بارکش چون گاومیش وحمله برچون‌نره‌شیر گامزن چون ژنده پیل‌وبانگزن‌چون کرگدن.
منوچهری.

مرا چون کرگدن گردن چه‌خاری
بیاد پیل هندستان چه آری.
نظامی.

سهم زده کرگدن از گردنش
گور زدندان گوزن افکنش.
نظامی.

جگر سای سیمرغ در تاختن
شکارش همه کرگدن‌ساختن.
نظامی.

دیورا بست و اژدها را سوخت
پیل را کشت وکرگدن‌رادوخت.
نظامی.

یا سرون کرگدنی بدست گرفتست و بدست راست خنجری کشیده ودر اشکم آن شیریا کرگدن‌زده (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ اروپا ص ۱۲۷).

کرگدن فعل. [کَ گَ دَ فِ] (ص مرکب) آنکه رفتار و عملش مانند کرگدن باشد. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

کرگدن فعل جمله بستوهند
کربسوشکل جمله مکروهند.

آغاجی (بنقل فرهنگ فارسی دکتر محمد - معین).

کرگدن مائی. [کَ گَ دَ نِ] (اِ) ماهی زال. ختو. (ازالجماهر). نیزه ماهی. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین): رجوع به‌ختو ونیزه ماهی شود.

کرگدن‌دریائی. [کَ گَ دَ نِ] (اِ) نیزه ماهی (فرهنگ‌دکترمحمدمعین). کرگدن مائی. رجوع به‌کرگدن مائی شود.

کرگر. [کَ گَ] (اِ) کرکر. نام حضرت احدیت جل جلاله ومعنی‌ترکیبی آن خداوند توانائی و قدرت است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به‌کرکر شود.

کرگزلو. [کَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش‌شاهرود شهرستان هرو آباد. کوهستانی‌ومعتدل ۱۴۵ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرگزن. [کَ زَ] (اِ) نوعی تیر بزرگ. (یادداشت مؤلف):

کنون بور آهوتک وکرگزن
کمان وکمین من وکرگدن.
(گرشاسب‌نامه)

زبان وگلو گاه ویک نیمه تن
فرودوخت باکرگزن کرگدن.
(گرشاسب‌نامه)

کرگس. [کَ گَ] (اِ) کرکس. مرغ مردارخوار. (برهان) طائریست‌معروف مردارخوار که به‌هندی گچه گویند فی‌زماننا گد [گِ] گویند. اکثر پراو درتیربکار برند و مجازاً پر های تیر را کرگس گویند. (غیاث‌اللغات). رجوع به‌کرکس‌شود.
— کرکس ترکش، تیرهایی را گویندکه در ترکش گذارند. (ناظم‌الاطباء)
-- کرگسان گردون، کرکسان فلک. (برهان). دوستاره بصورت کرگس یکی را نسرطایر و دیگری را نسر واقع گویند. (غیاث‌اللغات).نسرطایر و نسر واقع که دو صورتند از چهل و هشت صورت فلکی. (ناظم‌الاطباء).ورجوع‌به کرکس‌وترکیبات ذیل این کلمه ورجوع به‌نسر شود.

کرگسار. [کَ] (اِ) نام ولایتی است. (برهان)) (آنندراج). نام‌سرزمینی است. (فهرست‌ولف).درشاهنامه کرگساران ومازندران مرادف آمده است والبته مراد از مازندران، سرزمین ساحلی دریای خزر نیست:
یکی ازطوایف مازد یا مازندرانی معروف‌به کرگ‌بوده‌وکرگسار بمعنی کرگ صفت‌است شاید این قوم بیشتر درنده خویی داشته‌اند از این جهت باین اسم موسوم شده‌اند بعضی گمان کرده اند کرگساران نام ناحیه ای بوده در مازندران فرضاً این مطلب حقیقت داشته باشد قوم اسم خود رابه‌جایگاه‌خویش داده است و در بعضی ازاشعار فردوسی مثل اینست که تصریح نماید به‌اینکه کرگساران اسم‌طایفه‌ای بوده‌است. (التدوین).
جزءاول‌این کلمه‌ازکرگ‌مخفف‌کرگدن است وصورتی از کرگ بمعنی ذئب چنانکه‌ولف پنداشته نیست. (یادداشت‌مؤلف‌نقل ازحاشیهٔ فهرست‌ولف کتابخانه لغت‌نامه‌ذیل کرگسار). معنی ترکیبی آن کرگ مانند یاسری چون سر کرگدن‌است. (انجمن‌آرای‌ناصری) (از- لغت شاهنامه ص ۲۱۸):

چو نزدیکی کرگساران رسید
یکایک زدورش سپهبد بدید.
فردوسی.

سوی کرگساران سوی باختر
درفش خجسته برافراخت سر.
فردوسی.

همه کرگساران ومازندران
بتو راست کردم بگرزگران.
فردوسی.

پس از کرگساران مازندران
وزان نره دیوان‌جنگ‌آوران.
فردوسی.

زمازندران هدیه این ساختی
هم از کرگساران بدین تاختی
فردوسی.

|| نام پهلوانی تورانی که بهمن‌بن‌اسفندیار او را دستگیرکرد و اوبهمن را فریب داده از راه هفت خوان که بی‌آب وعلف بودبه‌روبینه دژ برد وبهمن در غضب شده او را بقتل آورد. (برهان) (آنندراج) :

زگفتار او تیز شد کرگسار
بیامد بپیش صف‌کارزار.
فردوسی.

از تن روئین شیرانداز او برکرگ وپیل
آن رسد کز تیغ روئین تن بجان‌کرگسار
شهاب‌الدین. (بنقل انجمن آرا).

کرگسی. [کَ گَ] (ص) خوی‌و طبیعت کرگس. (ناظم‌الاطباء).

کرگسی‌کردن. [کَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) تقلید کرگس کردن وخوی آنرا گرفتن. (ناظم‌الاطباء).

کرگشه. [کَ گَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو؛ کوهستانی‌ومعتدل ۴۲۹ تن تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

کرگ‌گیر. [کَ] (ص مرکب) کرگ‌گیرنده. شجاع. (یادداشت مؤلف) :

جز تو نگرفت کرگرا به‌کمند
ای ترا میرکرگ‌گیر لقب.
فرخی.

کرگلین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریه‌ساوجبلاغ‌ازشهرستان کرج جلگه‌یی ومعتدل ؛ ١٤٩ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ١) .

کرگن. [کَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان هیزدربخش‌مرکزی‌شهرستان اردبیل جلگه‌یی‌ومعتدل. ٥٤٢تن سکنه‌دارد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

کرگندن.[کَ گَ دَ] (اِ) کرگدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی) . کرگ . (یادداشت مؤلف) :

چو باد از کوه و از دریاش راند برهواماند

به کوشان‌پیل‌و کرگندن به‌جوشان‌شیرو اژدرها.

شمعی . (بنقل فرهنگ اسدی) .

رجوع به کرگدن و کرگ شود .

کرگی. [کَ رُ رَ] (حامص)حالت وچگونگی وسن کره. (یادداشت مؤلف) .

—— خرما از کرگی دم نداشت ، تعبیری مثلی است چون‌دعوایی خرد و ناچیز نتایج بزرگ بد پیش‌آرد‌گویند.(یادداشت‌مؤلف). یعنی از بیم زیانی بزرگتر از دعوی‌خسارت پیشین گذشتم . (امثال وحکم).

کرگوگردن. [کَ رُ گَ دَ](اِخ) یا کرکو یا کرگو ناحیه‌ایست درکلارستاق ونصیرالدوله‌شهریاربن کیخسرو(٧١٧-٧٢٥ ﻫ.ق.)درآنجاقصری‌وقصبه‌یی‌وبازاری‌ساخت که‌در٨٥٠ﻫ.ق.اقامتگاه‌ملک‌اویس‌بن کیومرث بود . (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ١٥٤ وترجمهٔ آن ص ٢٠٦) .

کرم. [کَ رَ] (اِ) کلم (ازبرهان). (ناظم‌الاطباء). (جهانگیری). غنبید. بقلة‌ـ الانصار. (یادداشت مؤلف). کرنب. (ناظم الاطباء). (یادداشت مؤلف) :

در روزگار هیچ نشان دیدی ازکرم (١)

جزدرمیان سبزه واطراف بوستان.

(اخسیکتی بنقل فرهنگ جهانگیری).

هرکه او ازکرم دست تو آگاهی‌یافت

نخرد حاتم طی‌را بیکی دسته‌کرم .

سوزنی .

اندرین موسم انبازکرم لوزینه است

از سخای توشود ساخته این انبازی .

سوزنی .

گفت بخوردم‌کرم دردگرفتم شکم

سر بکشیدم دودم مست شدم ناگهان .

لبیبی .

گویند مرا خواجگکی هست کریم

یک برگ کرم به که‌چنوشصت کریم .

علی پنجهیری (٢) .

|| قسمی گیاه خودرو. (یادداشت مؤلف).

روزکرم‌گذشت وکرم‌را(١) به‌بوستان

اندر میان سبزه‌کند انتظار چشم.

شهاب‌الدین محمدبن رشید.

رجوع به کرنب وکلم شود .

کرم. [ ] (اِخ) کرم و رونیز دوشهرک است در راه پساهواء آن معتدل است و آب روان و جامع و منبرباشد و غله ومیوه و بعهد اتابکی چون حادثهٔ پرگ‌افتاد مگرایشان بی ادبی‌کردند پس بغارت داد و خراب شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ اروپا ص١٣٠).

کرم ورونیزدوشهرک‌اند در راه فسا هوایش معتدل است به‌گرمی مایل وآب روان دارد . (از نزهة‌القلوب چاپ دکتر دبیرسیاقی ص ١٦٩).

کرم. [کِ رُ] (اِ) دراصطلاح بنایان گچ که بار اول بردیوار زنند تاشمشه‌کنند . گچ اول‌که بدیوار زنند شمشهٔ کاهگل را . (یادداشت مؤلف).

کرم. [کِ رِ]·(اِ فرانسه)(٣) ازموادی است که در آرایش و زیبائی بکار می رود و عبارتست از مخلوط یک یاچند مادهٔ معطر همراه باگردهای زیبایی که درچربی‌خوک(٤) یا وازلین و یا چربی پشم(٥) کاملا ممزوج شده و بصورت نوعی پماد درآمده است که منحصراً بمصرف آرایش و زیبایی می‌رسد و بیشتربرای‌نرم‌کردن وخوشبو کردن‌وخوشرنگ کردن دست وصورت بکار می‌رود.(فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| رنگ سفید مایل به‌زردی به‌مناسبت رنگ کرم(خامه). نخودی. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| چربی حاصل از شیرکه سه تاچهار درصد شیر را تشکیل می‌دهد و از آن‌کره سازند . خامه.

|| بطورمعمول خوردنی‌که از شیر وتخم مرغ وکره سازند و غالباً پس از غذا بعنوان دسر مصرف‌کنند.(لاروس). ||قسمی‌دسرفرنگی‌که انواع دارد ؛ کرم بادامی کرم پات سیر ، کرم قالبی. (ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین).

کرم. [کَ] (اِ) سبزه و بوته و درخت که برلب آب‌روید .(ناظم‌الاطباء). سبزه را گویند که برلبهای جوی آب رسته باشد . (برهان) سبزه را گویند که برلب جویبار بروید . (جهانگیری) . || هرچیز را نیز گویند از درخت و بوته و امثال آن که ازکنار جوی‌آب روید . (برهان).

کرم. [کَ](ع اِ)درخت انگور. (از برهان) (ناظم الاطباء) . تاک. رز . واحد آن‌کرمة است (از منتهی الارب) . عنب . (ازاقرب الموارد) .

رز . مو . میوانه [مَ] . (یادداشت ـ مؤلف) ج، کروم [کُ](اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). به‌فارسی تاک‌ورز و ماو نامند بستانی و بری می‌باشد و بری ثمردار انگور او سیاه و ریزه و باعفوصت و شراب آن قابض و سیاه می‌باشد و بری بی ثمر را در تنکابن دیو رزگویند . (تحفه) پرنفعترین درختانست و ثمراتش به‌الوانست تا پنجاه‌و چند نوع گفته‌اند . (نزهة‌القلوب). ابن مها درخت او را مطلق ذکر نکند بلکه کرم ـ الشراب گوید و آن درخت‌تاک‌بود وتقید او به‌شراب بجهت آنست که کرم مختلف است و چون مطلق ذکر کند معلوم نشودکه مرادکدام است ویکی از انواع او آنست‌که عرب او را کرم‌البری گوید ومویزج از او حاصل آید و عسالیج الکرم آن باشدکه به‌ـ شبه رشته‌ها از نبات او ظاهرشود بدان تعلق کند بآنچه نزدیک او باشد و او را خیوط نیزگویند . شکوفهٔ او را فقاح‌الکرم گویند و برومی او را زسطراوس‌گویندلیث گوید صفحهٔ درخت تاک را عرب زرجون گوید و این لغت اهل طایفست و زرجون معربست و فارسی او زرگونست یعنی او برنگ زرماند وخمر را به زر تشبیه کنند و صفحهٔ اورا نیز به زر تشبیه کنند . «اوس» گوید تاک دشتی را شاخها خردتر باشدوستبر بود و برگ او در صورت خوبتر بود و به نبات عنب الحیه ماند و منبت عنب‌الحیه در بساتین بود وشکوفهٔ او به‌موی حیوان ماندو خوشه های او خرد بود ورنگ‌اوچون‌رسیده باشد سرخ بود و برگ و شاخ سفید تاک که عرب او را تاک‌الابیض گوید ببرگ‌تاک بستانی مشابه بود و تعلق او بدرختی که در جوار او بود محکمتر باشد و میوهٔ او سرخ باشد ودر بعضی مواضع رنگ پوست ازو کنند . وسیاه تاک که عرب اوراکرم‌الاسود گوید برگ او به‌برگ پوزک ماند وپوزک لبلاب بود وبردرخت و نباتی که در جوار اوست تعلق‌کند ومیوهٔ او پیش از رسیدن‌سبز بود و چون برسد سیاه باشد وبیرون بیخ او را رنگ سیاه باشد و میان او کبود بود به شبه آسمانگون . (ترجمهٔ صیدنهٔ‌ابوریحان).

—— کرم‌الابیض،سفید تاک.(ترجمهٔ صیدنه) رجوع به‌کرم شود .

(١) بمعنی جوانمردی وبخشش‌هم‌ایهام‌دارد.

(٢) در یادداشتهای مؤلف‌این بیت‌به‌ابوالمظفرمکی و برورده بلخی هم‌نسبت داده شد است .

(٣) Crême (فرانسوی)

(٤) Ascong. (فرانسوی).

(٥) Lanoline. (فرانسوی) .

— کرم البری،یکی ازانواع کرم که مویزج ازو حاصل آید . (ترجمهٔ صیدنه). رجوع به کرم شود .

— کرم‌الشراب، تاک . (ترجمهٔ‌صیدنهٔ) . رجوع به کرم شود .

— عسالیج الکرم، آن باشد که به شبه رشته‌ها از نبات او ظاهر شود و بدان تعلق کند (یعنی بیاویزد) بآنچه نزدیک او باشد . (ترجمهٔ صیدنه) . رجوع به کرم شود .

— آب کرم ، شراب . خمر. (یادداشت مؤلف) :

نه‌نان حنطه به‌کرسان نه‌آب کرم به‌خنب
نه‌گوشت در رمه دارم نه‌آرددر کندو.
نزاری .

— نبت‌الکرم ، دختر رز. شراب .خمر . (یادداشت مؤلف) .

|| باغ‌انگور. موستان. رز. (یادداشت‌مؤلف). تاکستان. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| توسعاً مطلق باغ. (یادداشت مؤلف) . درختانی که نزدیک‌هم کاشته باشند. مقابل بوستان. (فرهنگ فارسی دکتر معین). زمینی که‌گرد آن دیوار باشد و درآن اشجاردرهم وفراوان‌که زراعت درآن ممکن نباشد. ج ، کروم. (ازاقرب‌الموارد):

و اخبرنی‌ایضاغیره ان منها [من‌الارجوان] ایضا کثیربکروم جبل قرطبه من بلادالاندلس (مفردات ابن‌البیطار).

|| حمیل. حلی. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) ؛ یقال رأیت فی عنقها کرماً حسناً من لؤلؤ . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .

|| زمین پاکیزه و منقی ازسنگ ریزه‌ها . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). (آنندراج).

|| نوعی‌اززرگری درگلوبندها. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). ج ،کروم. (ناظم‌الاطباء) .

— بنات‌کرم ، نوعی زیور که در جاهلیت می‌ساختند. (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

|| قلاده. (اقرب‌الموارد). زروگردن بند . (مهذب‌الاسماء). || مرد مسلمان . (ازاقرب‌الموارد).

کرم . [کَ] (ع اِ) جِ ،کرمة . رجوع به‌کرمة شود.

کرم . [کَ] (ع مص) غلبه‌کردن بر کسی درکرم یقال کارمه فکرمه،ای فاخره فی‌الکرم فغلبه فیه. (ازاقرب الموارد).

کرم . [کَ رَ] (ع ص)جوانمرد و با مروت واحد وجمع ومذکر ومؤنث دروی یکسان‌است یقال هوکرم وهم،هی،هن کرم و ارض کرم و ارضان کرم و ارضون کرم ای کریمة طیبة صالحةللنبات . (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

کرم.[کُ](اِ)غم‌واندوه‌وگرفتگی‌دل‌باشد. (برهان). (ناظم‌الاطباء). تپش و تاسه و رنج و غم و اندوه دل‌گرفته باشد. (اوبهی) . غم و اندوه سخت.(آنندراج) . گرم :

هر که سر از پند شهریار بپیچد
پای طرب را به دام کرم درافکند.
رودکی.

سپاسم ز یزدان‌که از پهلوان
جدا کرد آن کرم و رنج‌روان.
فردوسی.

توشیری و شیران بکردار غرم
برو تارهانی‌دلم‌را زکرم.
عنصری.

اما صحیح‌گرم [گَ] است. حاشیهٔ برهان (مصحح‌دکتر معین) . رجوع به گرم شود .

|| زخم وجراحت. (برهان). (ناظم‌الاطباء).

|| چاه مانندی‌که درصحرا کنند وکناره‌های آنرا باکاهگل اندودکرده و درآن گندم و دیگرغله‌هارا انبار نموده روی‌آنرا بپوشانند. (ناظم‌الاطباء).

کرم . [کَ] (ع اِ) بزرگی و ارجمندی. (ناظم‌الاطباء). کرامة . (اقرب‌الموارد) . یقال افعل کذا وکرمالک ، یعنی می‌کنم این کار را جهت اکرام و بزرگی تو. و یقال نعم حبا وکرما . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد).

کرم . [کِ] (اِ) هرحشرهٔ بری یا مائی و بحری راکه بدرازی‌گراید گویند وبغیرآن هم‌گاه اطلاق‌کنند. اسم انواعی از حشرات خرد و درشت غالباً دراز و باریک آبی و خاکی وهم آنچه بدین صفت ماند در معدهٔ آدمی و دیگرجانوران پیدا شود و هم آنچه درمردارهای گندیده وهم‌آنچه درانواع‌میوه‌ها واطعمهٔ پخته وخام و دیگرچیزهای دیرمانده پدید آید. (یادداشت مؤلف) . شاخه‌ای از جانوران غیرذی فقارراکه شامل‌همه‌گونه‌های کرم اعم‌ازطفیلی وغیرطفیلی می‌شود«کرمها» می‌نامند. این شاخه ازجانوران شاخهٔ پنجم تقسیمات سلسلهٔ جانوری را بوجود می‌آورند کرمها معمولا دارای بدنی نرم وکشیده و استوانه‌یی هستند، برخی کرمها بدنشان از حلقه‌های متعدددرست شده (مانندکرم خاکی) و برخی دارای بندهای بسیار می‌باشند (مانند کرم‌کدو) و بالاخره برخی فاقد تقسیمات حلقوی یابند بندی می‌باشند (کرم کبد) بدن کرمهامعمولادارای یک‌طبقه پوشش‌ماهیچه‌یی نسبةً ضخیم است‌که با انقباض و انبساط الیاف آن حیوان حرکت می‌کند. دستگاه هاضمه کرمها برحسب محیط زندگی این جانوران‌تغییرفاحش‌می‌یابد مثلا درکرم‌خاکی دستگاه گوارش‌کامل است و شامل دهان و لولهٔ هاضمه ومخرج وغدد منضم باین‌دستگاه است ولی در نزدکرم کدوکه بطریقهٔ جذب اسمزی مواد غذائی را از داخل روده‌ها و پستانداران اخذ می‌کند دستگاه‌گوارش‌تقریباً ازبین رفته است. بهمین منوال است دستگاه گردش خون بطوری‌که درکرم خاکی یک دستگاه عالی و مشخص است و درکرمهای طفیلی از جمله‌کرم‌کدو این دستگاه ازمیان رفته. غالب‌کرمها درآب می‌زیند و دارای برنش می‌باشندکه اکسیژن محلول درآب را جذب می‌نمایند درکرم خاکی اکسیژن‌بوسیلهٔ همهٔ مخاط بدن جذب میشود از اینروی‌پوست بدن حیوان باید همواره مرطوب باشد تازنده بماند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

جانوری درازکه دارای بدنی نرم می‌باشد . (ناظم‌الاطباء). جانوری غیرذی فقار ازشاخهٔ کرمها. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

گرچه نبود میوهٔ خوش بی‌پشه وکرم
دهقان ندهد باغ‌به پشه نه‌به‌کرمان.
ناصرخسرو.

چون بفسرد (عنبر) و باد اورا بکنار دریا بردکرم بروی‌گرد آید مرغان فروآیند تاآن کرمان را برچینند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون سگ و زاغ استخوانی خوردی‌اکنون همچوکرم
ازتن خودگوشت‌می‌خوراستخوان‌کس‌مخور.
خاقانی.

دردیست اجل‌که نیست درمان اورا
برشاه و وزیرهست فرمان او را.
شاهی که بحکم دوش‌کرمان می‌خورد
امروز همی‌خورندکرمان او را.
کمال‌الدین اسمیل.

امثال :

کرم درخت از خود درخت است ، نظیر آتش چنار ازچنار است وکرم پیله خودکفن خود تند بمعنی ازماست‌که برماست وآبگینه زسنگ می‌زاید. (ازامثال وحکم).

— کرم ابریشم ،کرم بادامه . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).کرم پیله . (آنندراج) . کرم ایوب. (ناظم‌الاطباء). کرم بهرامه. غنج ابریشم. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

نوزادکرمی شکل پروانهٔ‌کرم ابریشم است‌که پس ازخروج از تخم بصورت‌کرمی می‌باشد که در سطح شکمی دارای اندامهای ظریف کوچک متعددی است و از برگ درخت توت تغذیه می‌کند. این نوزادکرمی شکل را لارو(۱) کرم‌ابریشم نیزگویندکه پس‌ازآنکه نموش بحد معینی رسید دور خود پیله می‌تند و در درون آن دگردیسی می‌یابد و پس از تبدیل شدن به پروانه پیله را سوراخ کرده ازآن خارج می‌شود. پروانهٔ کرم ابریشم‌جزو راستهٔ پروانگان شبانه است و دارای شکمی بزرگ می‌باشد. ازپیلهٔ‌کرم ابریشم قبل از آنکه پروانه آنرا سوراخ کند الیاف ابریشم

(۱) Larve (فرانسه)

طبیعی تهیه می‌کنند و از آن پارچه‌های ظریف می‌بافند. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

کرم کزتوت بریشم کندآن نیست عجب
چه عجب از زمی ار دردهد و گوهربر.
فرخی.

گرچه یکی کرم بریشم گراست
باز یکی کرم بریشم‌خوراست.
نظامی.

— کرم اوفتادن دندان ، کرم‌خوردن‌دندان. پوسیدگی دندان:

چونکه دندان تراکرم اوفتاد
نیست دندان برکنش‌ای‌اوستاد.
مولوی.

رجوع به کرم خوردن دندان شود.

— کرم بادامه ، کرم ابریشم . (آنندراج). (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به کرم ابریشم شود.

— کرم بهرامه ، کرم ابریشم . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

کفن حله شدکرم بهرامه را
کزابریشم جان کند جامه‌را.

(رودکی بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— کرم پلاس کسی بودن ، درصدد عیب جویی وی بودن . (آنندراج). انتقاد نابجا کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

هردو کرک لباس هم بودند
بلکه کرم پلاس هم بودند.

(طالب آملی بنقل آنندراج).

— کرم پنیر ، نام گونه‌یی از بند پایان بنام آکاروس سیرو(۱) که در داخل قالب پنیر لانه و از آن تغذیه می کند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— کرم پیله ،کرم ابریشم . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . کرم بادامه . کرم ایوب . (ناظم‌الاطباء). دودالقز . کرم قز. کرم فیله. (یادداشت مؤلف) :

و آدمی را درکسب آن چون کرم پیله‌دان که هرچند بیش تند بند سخت‌تر گردد. (کلیله و دمنه بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بهمه شهربود از آن آذین
دربریشم‌چوکرم پیله‌زمین.
عنصری.

همچوکرم سرکه که ناگه زشیرین انگبین
بیخردچون‌کرم پیله جان خودسازدهدر.
ناصرخسرو.

کرم پیله‌هم بدست خویشتن دوزدکفن
خرمن‌خودرا هم‌بدست خویشتن‌سوزیم‌ما.
سنائی.

رجوع به کرم ابریشم شود.

— کرم جگر، کرم کبد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کرم کبد شود.

— کرم خاکی ، یکی از کرمهای خاکزی از ردهٔ کرمهای حلقوی که بدنش ازانطباق و التصاق حلقه‌های متشابه تشکیل شده است . درهرحلقه ازبدن حیوان چهارجفت تارظریف ابریشم مانند وجود دارد . وی بکمک دوجفت تارشکمی روی‌زمین‌حرکت می کند. کرم باران. کرم لب جوی. کرم لوجوی . کرم لجن. خراطین. زغارکرمه. (ازفرهنگ فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— کرم خوردن‌دندان، کرم اوفتادن دندان. پوسیدگی‌دندان، پوسیدگی‌وعفونت‌انساج‌سخت دندان‌که باتغییررنگ ظاهری‌آنهاهمراه است در صورتی که پوسیدگی دندان مزمن شود عفونت قسمتهای نرم دندان یعنی‌مغزومجاری ریشهٔ دندان را نیز فرا می‌گیرد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— کرم رنگرزان ، قرمز. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به قرمزشود.

— کرم روده ، یکی ازکرمهای طفیلی از ردهٔ کرمهای‌گردکه دارای بدنی استوانه‌یی با دو انتهای نازک است و بدنش فاقد حلقه می‌باشد. گونه‌یی ازین کرم طفیلی انسان‌است و در رودهٔ اسب می‌زید. طول این‌کرم در گونهٔ طفیلی انسان بین ۱۵ تا ۳۰ سانتی‌متر است و عرضش بین ۲ تا ٥ میلیمتر ومعمولا ماده‌ها ازنرهابزرگترند. سراین حیوان‌دارای سه قطعه دندانه‌دار است (مانند زالو) و تخم حیوان بیضی شکل است. تعداد زیادی باهم می‌توانند در روده زندگی کنند سیرتکاملی‌این کرم بدین ترتیب است‌که تخمها با مدفوع خارج می‌شوند و برای اینکه تخمها شکفته شوند باید مدت یکی دوماه درخاك یا جایی مرطوب بمانند وبعد بوسیلهٔ‌آب یاسبزی وارد دستگاه‌گوارش انسان می‌شوند. تخمهابوسیلهٔ لنف وارد دستگاه‌گردش خون شده به قلب می‌روند و ازآنجا به ریه رانده می‌شوند. در همین مراحل است‌که تخمها مبدل به‌کرمهای کوچکی می گردند. در ریه‌کرمها از نایژه و قصبةالریه بالا آمده از حلق وارد می‌شوند و درهمین موقع است‌که موجب‌تحریک مخاط حلق شده سبب استفراغهای متوالی می گردند و امکان دارد‌که بااستفراغ خارج‌شوند. کرم پس ازآنکه وارد مری شد قدرت زندگی در دستگاه‌گوارش‌رامی‌یابد وکرم بالغ را ایجاد می‌کند. کرم امعاء . کرم معده. آسکاریس. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— کرم سرکه ، کرم‌که در سرکه تولید شود:

همچوکرم سرکه که ناگه زشیرین انگبین
بیخردچون‌کرم پیله جان خودسازدهدر.
ناصرخسرو.

کرم سرکه طعم عسل نداند. (امثال وحکم) و رجوع به‌کرم سک شود.

— کرم سک ، کرم سرکه:

ز راه آگه نبودم همچوگمراه
چوکرم سک زطعم شهد ناگاه
کنون زان خفتگی بیدارگشتم
وزان مستی‌کنون هشیارگشتم.
(ویس ورامین) .

رجوع به‌کرم سرکه شود.

— کرم سنجاقی ، کرمک. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به‌کرمک شود.

— کرم سفید مهره ، نوعی صدف دریایی که از آن ناقوس سازند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— کرم شب افروز ، کرم شب تاب. کرم شب چراغ (آنندراج). رجوع به‌کرم شب تاب شود.

— کرم شب‌تاب، کرم شب‌چراغ (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). کرم شب افروز. (آنندراج). شب چراغک. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بتازی‌حباحب نامند. (ناظم‌الاطباء). پرندهٔ معروف بسیارخرد‌که شب‌ها درهواپرد و روشنی از بال و پرش ظاهرمی‌شود و مثل چراغ بتابد. (آنندراج) . جانورکی است مختلف‌الشکل والحجم و دارای انواع بسیار و بزرگتر و پرنورترازهمه نوعی است‌که در جزایرآنتیل مابین آمریکای شمالی و جنوبی خصوصاً در جزیرهٔ‌کوبا و ژامائیک یافت می‌گردد و مردم آنجا آنرا درفانوس‌گذارده به سقف اطاق‌آویزان می‌کنند و درشب مانند چراغ می‌تابد و روشن می‌کند همهٔ آن اطاق را و در روشنائی آن خیاطی و دیگر کارها را بجامی‌آورند و خانمهای این جزایرآنرا برای زینت شبانه در لباسها وگیسوهای خود می‌گذارند ونیززنهای رقاص چند عدد ازاین کرمها را برلباسهای خودکه ازالیاف پوست درخت بافته شده نثار می کنند و چون دربین رقص دور زنند پرتو این کرمها درهم‌آمیخته گشته چنان بنظرمی‌آیدکه یک دایرهٔ ازشعلهٔ آتش‌بردورآنهادوران می‌کند. (ناظم‌الاطباء). حشره‌ایست از راستهٔ قاب بالان ؛ نوع مادهٔ این حشره بی‌بال است و دارای فسفرسانس مخصوص می‌باشدکه شبهادرتاریکی‌میدرخشد وموجب جلب حشرات نرمیشود. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

بیک خنده‌گرت باید چومهتاب
شب‌افروزی‌کنم چون کرم‌شب‌تاب.
نظامی.

اگرکرم شب تاب آتش نماید
ازآن آتش انس وسنائی‌نباشد.
خاقانی.

(۱) Acarus Siro (فرانسه)

پیش مردان آفتاب صفت
باصافت چوکرم شب‌تابی.
سعدی.

کرم شب تاب پیش چشمهٔ آفتاب چه تاب آرد (دولتشاه سمرقندی بنقل امثال و حکم) .

— کرم شب‌چراغ، کرم شب‌تاب. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به کرم شب‌تاب شود.

— کرم قرمز ، قرمزدانه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به قرمزدانه شود.

— کرم‌کار ، کسی که دایماً بکار مشغول است. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به کرم‌کاری بودن وکرم‌کار داشتن شود.

— کرم‌کاری بودن ، آگاهی بسیار از آن داشتن. سخت آگاه از آن وعظیم ماهر بدان ونیک‌دانابآن‌کار بودن. مطلع‌ازتمام‌جزئیات آن بودن. سخت نیکودانستن‌آن. (یادداشت مؤلف).

— کرم‌کاری داشتن ، خار خارکار داشتن ونیزگویندکرم این‌کار است یعنی ماهر وبلد این‌کار است. (آنندراج). علاقهٔ بسیار بدان داشتن. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

چوخارد پشت زخم خویش (اسب) بسیار
عجب مشمرکه داردکرم این‌کار.
امیریحیی شیرازی. (بنقل‌آنندراج).

صبرکردن به صفای توبسی مرغوب است
کرم این‌کار مرا بیشتر از ایوب است.
(مخلص‌کاشی ، بنقل آنندراج).

رجوع به خارخارشود.

— کرم کبد ، یکی ازکرمهای طفیلی ازردهٔ کرمهای پهن‌که در مجاری صفراوی وکبد گوسفند می‌زید. کرم جگر. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— کرم کتاب ،آنکه دایم‌کتاب مطالعه‌کند. (ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین). کتاب شناس.

— کرم‌کدو ، یکی ازکرمهای طفیلی از ردهٔ کرمهای پهن‌که عموماً انگل داماهاودیگر پستانداران و انسان می‌شوند. کرم‌کدو دو گونهٔ‌مهم‌دارد: یکی‌کرم‌کدوی قلاب‌دار(۱) یا تنیای مسلح که میزبان واسطه‌اش خوک‌است و بوسیلهٔ خوردن‌گوشت نیم‌پختهٔ این حیوان به انسان سرایت می‌کند. دیگرکرم کدوی بدون قلاب(۲) یا تنیای غیرمسلح که میزبان واسطه‌اش گاواست وبراثرخوردن‌گوشت گاو نیم‌پخته انسان مبتلی می‌شود و درمملکت ما این‌گونه بیشترشایع است . چون باخوردن تخم‌کدو بمقدار ۵۰ تا ۱۰۰ گرم مقداری ازین‌کرم از روده دفع می‌شود بدین جهت قدما خیال می‌کردندکه خود تخم‌کدوموجب ایجاد این‌کرم است [وجه تسمیه بهمین علت است] تنیا. حب‌الدیدان‌الطوال. حب‌القرع. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

— کرم‌گذاشتن سر ، سری چرکین وناشسته داشتن ؛ گویند سرش کرم گذاشته یعنی چرکین و ناشسته است. (یادداشت مؤلف).

— کرم معده (کرم‌امعاء)، کرم روده. (از فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به‌کرم روده شود.

— کرمهای‌حلقوی، کرمهای زرفینی. رده‌ای ازشاخهٔ کرمهاکه بدنشان از انطباق حلقه‌های متوالی بوجود آمده است مانندکرم خاکی و کرمهای پرتاردریایی. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین).

— مثل‌کرم لول زدن ، بسیارحرکت‌کردن وجنبیدن.

— مثل کرم معده ، باریک وسفیدبی‌ملاحت. سخت لاغروباریک وبارنگی پریده(یادداشت مؤلف) .

|| نوزاد حشرات‌که دارای بدنی نرم و دراز وکرم مانند هستند و هنوز بصورت حیوان بالغ در نیامده‌اند در تداول عامه بنام‌کرم خوانده می‌شوند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| (درتداول زنان) حسد؛ کرم‌نیست‌اژدهاست، یعنی حسدی فوق‌العاده است. (یادداشت مؤلف). || خاخار. (آنندراج).

کرم . [کَ رَ] (ع اِ) جوانمردی . مردمی. عزیزی. ضدلؤم. (ناظم‌الاطباء). جوانمردی و همت باشد. (برهان). مروت و سخاوت و عزیزی و بزرگواری . (غیاث اللغات). همت و مروت وسخاوت. ضدلآمت (ناظم‌الاطباء):

میراجل مظفرعادل
قطب کرم‌ونتیجه حری.
منوچهری.

امروزخوشم بدار و فردا بامن
آنچ‌ازکرم توسزدآن می کن.
خیام.

هرکه یقین را به توکل سرشت
برکرم الرزق علی‌الله نوشت .
نظامی.

درکرم آویز و رهاکن لجاج
از ده ویران‌که ستاند خراج.
نظامی.

و او بیکی دانه ز راه‌کرم
حله در انداخته وحله هم.
نظامی .

براهل‌کرم لرز خاقانیا
که برکیمیامردلرزان بود .
خاقانی .

اگر ثلثی ازربع مسکون بجویی
وفا وکرم هیچ جایی نیابی.
خاقانی.

همه بگذار کدامین گنهست
که فزون ازکرم یزدانست.
انوری.

قضیت کرم آنست که‌بردن مرا وجهی اندیشید. (کلیله و دمنه).

شیرگفت این‌اشارت ازکرم و وفا دوراست. (کلیله و دمنه).

آنچه از روی‌کرم برشما واجب بود بجای آرید. (کلیله و دمنه).

و اعتماد برکرم عهد و حصافت رای تو مقصور داشته‌ام. (کلیله و دمنه).

درویشی در آتش فاقه می‌سوخت . . . کسی گفتش چه نشینی‌که فلان در این شهر طبعی کریم دارد وکرمی عمیم. (گلستان).

پادشاه راکرم بایدتاخلق براوگردآیند. (گلستان).

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده‌کردست و اوشرمسار.
(گلستان).

هرکه با ابرکرم‌کرد چودریا صائب
درحقیقت بهمه‌روی زمین‌احسان‌کرد.
صائب. (بنقل‌آنندراج).

چون‌کرم این‌کرم را بیدارکرد
اژدهای‌جهل را این‌کرم‌خورد.
مولوی.

ماند خواهم تارسیده یا رسم
حق‌کند بامن غضب‌یاخودکرم.
مولوی.

— باکرم. سخی. بخشنده.کریم:

تو خداوندگار باکرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم.
سعدی.

— بکرم، از روی‌کرم. باکرم :

کار لوزینهٔ مارا بکرم ساخته‌کن
که‌نخستین‌سخن‌ازتنگ‌شکرانبازی.
سوزنی.

کرم . [کَ رُ] (ع مص)کرامة. کرمة. (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . مکرماً . (ناظم‌الاطباء). نفیس‌گردیدن و باعزت شدن. (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . باثروت شدن. (ناظم‌الاطباء).

|| اعطاء بسهولت. ضدلؤم.(ازاقرب‌الموارد)، اعطاء بسهولت . (تعریفات). سهل نمودن بر نفس انفاق مال بسیار در اموری‌که نفع آن عام باشد و قدرتش بزرگ بر وجهی‌که مصلحت اقتضاکند. (از نفائس‌الفنون) . جوانمردگردیدن. (ناظم‌الاطباء).

|| بسیار باران‌گردیدن ابر. (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || وکرم کرماً ، ای ادام‌الله لک‌کرما ، یعنی پایدارکناد خداوند بزرگی ترا. (ناظم‌الاطباء).

|| کرمت ارضه ، نیرو داده شد آن زمین و نیکورویانید. (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد).

|| کارمته مکارمة فکرمته(ازباب نصر)، یعنی غالب آمدم او را درکرم . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

(۱) Taenia soluim (لاتین).
(۲) Taenia saginatn (لاتین).

کرماء. [کُ رَ] (ع ص) ج ِ کریم. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). بمعنی جوانمردان وبامروتان. (ازآنندراج). رجوع به کریم شود.

کرمائل. [کَ ـَ ءِ] (اِ) کرمانیل. (انجمن آرای ناصری).
یکی از دو خوالیگر ضحاک نام دیگری ارمایل بود و هر روز از دو آدمی که برای کشتن می آوردند تا مغز سرآنان را به ماران رسته بردوش ضحاک دهند یکی را می کشتند ویکی را آزاد می کردند و بجای مغز آن کس مغز سرگوسفند داخل می نمودند گویند کردان ازآن جماعت آزاد کرده اند. و رجوع به برهان شود.

کرم آباد. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان در شهرستان خرم آباد؛ جلگه یی و سردسیر؛ ۳۰۰ تن سکنه دارد و از طایفهٔ نورعلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرم آباد. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف وند بخش سلسله در شهرستان خرم آباد جلگه یی و سردسیر؛ ۱۸۰ تن سکنه دارد و ازطایفهٔ یوسف وند هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرم آباد. [کَ رَ] (اِخ) فرسخی میانهٔ شمال ومشرق مروست. (فارسنامهٔ ناصری).

کرم آباد. [کَ رَ] (اِخ) هشت فرسنگی جنوب شهرداراب است. (فارسنامهٔ ناصری).

کرمات. [ ] (ع اِ) ج ِ کرمة وزنی از اوزان وهر کرمة شش قیراط است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرمة شود.

کرماج. [کَ] (اِ) پامچال جنگلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به پامچال جنگلی شود.

کرماجان. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور شهرستان کرمانشاهان سرد و معتدل، ۴۹۵ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرمازو. [کَ] (اِ) این نام در کتول و کجور وجواهردشت رامسرمتداول است(۱) وآن گونه یی ازبلوط است. (یادداشت مؤلف). یکی ازگونه های بلوط است که بنام محلی پالط نیزخوانده می شود. رجوع به بلوط شود.

کرماسیس. [کِ] (اِ) به یونانی گوشت سرخی را گویند که دراندرون چشم آدمی پیدا شود. (برهان). غشاء مخاطی که حدقهٔ چشم را به پلکها متصل کند. چنانکه گویندیونانی است. (دزی. بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

کرماطة. [کَ طَ] (اِخ) بازاروحصنی در ایناون و این را درکتاب عمرانی دیده ام ونمی دانم ایناون کجاست. (ازمعجم البلدان).

کرماک. [کِ] (اِخ) دهی است ازبلوک فاراب دهستان عمارلودربخش رودبارشهرستان رشت. کوهستانی ومعتدل ومرطوب ۱۲۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرمالیم. [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان، کوهستانی ومعتدل، ۱۳۹ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کرمان. [کِ] (اِ) قلعه وحصار. (ناظم الاطباء). || بندر. (ناظم الاطباء).

کرمان. [کِ] (اِخ) ناحیتی است مشرق وی حدود سند است و جنوب وی دریای اعظم است و مغرب وی ناحیت پارس است و شمال وی بیابان سیستان است و این ناحیتیست که هرچه بسوی دریاست جایهای گرمسیری است و مردمانی اند اسمر وجای بازرگانانست و اندر وی بیابانهاست و از وی زیره و خرما و نیل و نی شکر و پانید خیزد. و طعامشان نان ارزنست و هرچه از دریا دور است و به بیابان سیستان نزدیک است جایهایی است سردسیر، آبادان، بانعمتهای بسیار وتنهاء درست واندر وی کوههای بسیار است و اندر وی معدن زر و سیمست ومس و سرب و مغناطیس.
شهرهای کرمان بنا به نقل حدودالعالم عبارت بوده است از:
۱- سیرگان که قصبهٔ کرمانست و مستقر پادشاست و شهری بزرگ است.
۲- بافت وخیردوشهرکند آبادان وبا نعمت فراوان.
۳- جیرفت شهریست نیم فرسنگ اندرنیم فرسنگ و جای آبادان است و بسیاربانعمت است.
۴- شیران شهرکیست به براکوه نهاده میوه وهیزم و برف جیرفت ازین شهرست.
۵- مغون، ولاشکرد، کومین، بهروکان شهرکهایی اند خرد و بزرگ و ازین شهرها نیل و زیره ونی شکر خیزد.
۶- بلوچ مردمانی اند میان این شهرها و میان کوه کوفج نشسته برصحرا ودزدپیشه وشبان و ناپاک و خونخواره و این مردمان بسیار بودندوپناه خسروایشان را بکشت به حیلتهای گوناگون.
۷- کوفج، مردمانی اندبرکوه کوفج وکوهیانند وایشان هفت گروهندو هرگروهی رامهتریست و این کوفجان نیزمردمانی اند دزدپیشه وشبان و برزیگر.
۸- هرموز برنیم فرسنگی دریای اعظم است جایی است سخت گرم وبارگه کرمان است.
۹- شهر رواء، شهرکیست برکنارهٔ دریاواندر وی صیادانند.
۱۰- سوریقان، مزروقان، کسبان، روین، خبروقان شهرهایی اند با آب چاه و نعمتی فراخ و هوایی معتدل.
۱۱- کاهون، خشناباد: دوشهرکست خرد براه پارس.
۱۲- کفتر و دهک، دو شهرکند بر کوه بارجان.
۱۳- ده کور (۲) ودارجین(۳) دوشهرکند میان بم وجیرفت، آبادان و با نعمت بسیار و از وی دارچینی خیزد.
۱۴- خواش و ریقان دو شهرکند میان سند و میان کرمان اندر بیابان نهاده.
۱۵- شامات ... قار (۴)، حنان(۵) غبیراء، کوغون، رائین، سروستان، دارجین شهرهایی اند میان سیرگان وبم.
۱۶- بل شهریست با هوائی تندرست وحصاری محکم و از جیرفت مهمتر است و اندروی سه مزگت جامع است: یکی خوارج و یکی مسلمانان را و یکی اندر حصار.
۱۷- نرماشیر، شهری خرم و آبادان.
۱۸- بهره (۶)، آخر شهرکرمانست و بر بیابان نهاده و ازآنجا به سیستان روند.
۱۹- سبه [سِ بِ] شهریست اندر میان بیابان میان نهله(۷) وسیستان نهاده وازعمل کرمانست.
۲۰- فردسر، ماهان وخبیص شهرهاییست با نعمت بسیار.
۲۱- بردسیر، چترود دو شهرکست بر راه هری و کوهستان.
۲۲- کوتمیدان، کردکان، انار، شهرکهایی است برراه روذان از پارس. و میان سیرگان و بردسیر کوهستانیست سخت آبادان بانعمت بسیار و اندر وی دویست و شصت وهشت ده است آبادان واندر همهٔ ناحیت کرمان رودی نیست بزرگ چنانکه کشتی اندر وی بتواند رفتن و اندر کوههای وی مردمان اند دراز زندگانی و تندرست.
(از حدودالعالم چاپ دکتر ستوده ص ۱۲۶- ۱۲۹).
صاحب نزهةالقلوب در شرح کرمان آرد:

---

(1) Onercus atropatana.
(۲) نل: ده گوز.
(۳) ن ل: دارچین = دارزین امروزی. (حاشیهٔ حدودالعالم چاپ دکتر ستوده ص ۱۳۸).
(۴) ظاهراً بهار. (حاشیهٔ حدود العالم چاپ دکترستوده ص۱۲۸)
(۵) خناب [خَ نّا] (حاشیهٔ حدودالعالم چاپ دکترستوده ص ۱۲۸).
(۶) بهره = فهرج. (حاشیه حدودالعالم چاپ دکتر ستوده ص ۱۲۸)
(۷) ظاهراً = پهره. (حاشیه حدودالعالم چاپ دکترستوده ص ۱۲۸).

کرمان به کرمی منسوبست که هفتواد داشته و حکایت آن مشهورست، پانزده شهرست و اکثر هوای معتدل دارد حدودش تا مکران و مفازهٔ که در آن حدود است و تاشبانکاره و عراق عجم ومفازهٔ که مابین کرمان وقهستان است و دارالملکش شهرگواشیر است . در تاریخ کرمان آمده است کـه گشتاسف آنجا آتش خانه ساخته بود پس اردشیر بابکان قلعهٔ شهر ساخت و بردشیر خواند بهرام بن شاپور ذوالاکتاف برآن عمارات افزود ودر کتاب سمط العلی آمده است که حجاج بن یوسف غضبان بن القبشعری را به فتح آن ولایت فرستاد بود او به حجاج نوشته بود : ماؤها وشل و ثمرها دقل ولصها بطل ان قل الجیوش بها ضاعوا وان کثرت جاعوا. اوآن سپاه را باز خواند ودرعهد عمربن عبدالعزیز بردست صفوان فتح شد و به فرمان عمر عبدالعزیز درومسجد جامع عتیق ساختند. جامع تبریزی تورانشاه سلجوقی ساخت ودرگواشیر ازمزار اکابر اولیا شاه شجاع کرمانی است.

شهرهای مهم کرمان بنا بنقل کتاب نزهة ـ القلوب عبارتند از : ۱ـ بم که کرم هفتواد آنجا بترکید بدین سبب آنرا بم خواندند .

۲ـ جیرفت در تاریخ کرمان آمده است بوقت آنکه عبدالله عمر عبدالعزیز رضی الله عنها فتح کرمان می کرد آن موضع بیشه بود و در او سباع ضاری بود لشکر اسلام آنرا پاک کردند ودیهها ساختند و هریک بنام بانیش موسوم گردانیدند. هوایش گرم است و آبش از دیورود .

۳ـ خبیص ـ هواش گرم است و آبش ازرود است.

۴ـ ریغان ـ در تاریخ کرمان آمده که بهمن ابن اسفندیار ساخت هوایش گرمست .

۵ـ سیرجان ـ هوایش به گرمی مایل است و درو قلعهٔ محکم است.

۶ـ شهر بابک ـ بابک جد مادری اردشیر بابکان ساخته است.

۷ـ نرماشیر ـ در تاریخ کرمان آمده که اردشیر بابکان ساخت. (نزهة القلوب چاپ اروپا ـ مقالهٔ سوم ص ۱۳۹ـ۱۴۱).

کتاب ایرانشهر و فرهنگ جغرافیایی ایران شهرهای استان کرمان را بدینگونه آورده اند: کرمان ـ رفسنجان ـ جیرفت ـ سیرجان ـ بم ـ بافت :

تـرا بشارت بادای ولایت کرمان
بـه فتح نامهٔ شاه از بلاد هندستان .

عثمان مختاری (بنقل آنندراج) .

چو بگذشت یک چند بر هفتواد
مرآن حصن را نام کرمان نهاد .

فردوسی .

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم.

بوستان .

در روی زمین نیست چوکرمان جایی
کرمان دل عالم است و ما اهل دلیم .

شاه نعمت الله ولی .

از بهر صدر خواستمی اصفهان کنون
چون صدر غایبست چه کرمان چه اصفهان.

خاقانی .

رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ و ایرانشهر ج ۲ و تاریخ سیستان و رجوع به کتاب مفصل تاریخ کرمان احمدعلی خان وزیری کرمانی شود.

کرمان . [کِ] (اِخ) (شهر ...) یکی از شهرهای مهم کشور ومرکز استان هشتم است این شهر در زمان سلاطین ساسانی بنا شده است بانی آن بهرام پنجم است که در زمان ولیعهدی به کرمانشاه ملقب بوده است.

طول جغرافیایی آن ۵۷ درجه و ٥ دقیقه و عرض ۳۰ درجه و ۱۷ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا ۱۷۰۰ متر است. شهر درنقطه یی پست قرار گرفته وجنوب آن شنزار وباختر کویر و خاور و شمال کوه سعیدی است .

در خاور نزدیک شهر چند تپه مرتفع وجود دارد کـه آثار خرابه های بسیار قدیمی شهر بالای آن مشاهده می شود کـه قلعه دختر و قلعه اردشیر وکوه نقاره خانه نامیده میشود. هوای شهر سردسیر و معتدل است. بازارشهر بنام بازار وکیل از بناهای زمان زندیه است. بناهای قدیم دیگر عبارتند از: مسجد جامع ـ مسجد ملک ـ مسجد گنج ـ مسجد پامنار ـ سرای گلشن ـ سرای گنجعلی خان ـ مسجد و مدرسهٔ ابراهیم خان ـ بقعهٔ خواجه خضر ـ گنبد جبلیه . قالی و قالیچهٔ این شهر شهرت بسیار دارد و نزدیک به ۲۰ هزار نفر در کار طرح و رنگ و روکارگیری وغیره فعالیت دارند . قریب به ٥ هزار زردشتی در کرمان سکونت دارند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸).

کرمان در زمان هخامنشیان بوتیا نام داشته و بعدها باسم کارامانیا مشهور شد وکم کم به کرمان تبدیل گردید. این نام بعدها به مرکز حکومت یعنی شهر گواشیر نیز اطلاق شده است . قسمت عمدهٔ اهالی آن از ایرانیان قدیمند . دسته هایی از عرب و ترک نیز بعدها در آنجا ساکن شده اند. سه هزار تن از سکنهٔ کرمان زردشتی هستند . مردم آن دارای ذوق صنعتی و در نساجی معروفند. صنعت قالیبافی آن اهمیت بسیار دارد . حومهٔ کرمان دارای ۲۸۳ قریه و تقریباً ۸۸۸۸ خانوار است و نزدیک به ۴۳۸۵۸ تن سکنه دارد.

(یادداشت مؤلف) .

نام شهریست مشهور مشتمل بر هیجده بلوک معمور بخوبی آب و هوا معروف و خلقش به دلیری و فقیری موصوف . شال پشمینهٔ آنجا مانند کشمیری ممتاز . وگفته اند کرمان نام پسرزادهٔ نوح بوده و بنای شهر قدیم را اردشیر بابکان نهاده که به بردسیر مشهور است و از مواضع شهرجرون بوده و جزایروبنادر و سواحل دریا را جرونات می نامیده اند . باری درین سنوات ولایت کرمان به هیجده بلوک منقسم است که سیرجان و خبیص و بم و نرماشیر و کوهبنان و ماهان و راوروجیرفت و رفسنجان معروف است و هوای آن ولایت بسیار ممتاز است و مردمانش فقیر مشرب و کاسب و شجاع و دلیرند و گویند کرمان پدر نریمان آن شهر را بنام خود بنا نهاده زیرهٔ سیاه در نواحی آن خوب بهم می رسد. (ازآنندراج). (ازانجمن آرای ناصری).

کرمان . [کِ] (اِخ) (شهرستان ...) یکی از شهرستانهای مهم استان هشتم کشور است . ازشمال به استان نهم واز خاوربدشت لوت واز جنوب به شهرستان بم و از باختر به سیرجان و از شمال باختری به رفسنجان محدود است. این شهرستان از پنج بخش زیر تشکیل شده است:

۱ ـ بخش مرکزی شامل دهستانهای حومه، باغین ، حرجند، درختنگان ، زنگی آباد.

۲ـ بخش ماهان شامل دهستانهای حومه، ماهان وجوپبار .

۳ـ بخش شهداد شامل دهستانهای شهداد ، جوشان ، گوک ، کشیت ، نسک ، سیرچ، چهارفرسخ .

۴ـ بخش زرند شامل دهستانهای حومهٔ زرند، سیریز ، حصن ، طغرالجرد ، دشت خاک، سربنان ، حتکن ، سبلوئیه.

٥ ـ بخش راور شامل دهستان حومهٔ راور کوهبنان. بطور کلی شهرستان کرمان از ۷۱۳ ده تشکیل شده است و جمعیت آن بالغ بر ۱۷۸۰۰۰ تن است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

کرمان . [ ] (اخ) شهریست قریب غزنه و مکران . (منتهی الارب). ناحیه یی از غزنین . (تاریخ جهانگشا چاپ لیدن ج ۱ ص ۱۰۸) . شهریست میان غزنه و بلاد هندواز اعمال غزنه است و میان آن وغزنه چهار روز راه است. (از معجم البلدان).

کرمان . [کِ] (اخ) دهی است ازدهستان راستوی بخش سوده کره شهرستان ساری، ۱۹۰ تن سکنه دارد. کوهستانی وسردسیر است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کرمان . [ ] (اخ) شهرکی از تبت که به قدیم از چین بود.

(حدودالعالم) .

کرمان . [کَ] (ع مص) ارجمندی و بزرگی . (ناظم الاطباء). کرامت. (اقرب الموارد) ؛ || ویقال افعل کذاو کرمانًالک، یعنی میکنم این کار را جهت اکرام و بزرگی تو. (ناظم الاطباء).

کرمان جوب . [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله در شهرستان خرم آباد. سردسیری ومالاریائی ؛ ۴۵۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کرمانشاه . [کِ] (اِخ) لقب بهرام بن شاپور بود . در ترجمهٔ طبری آمده بهرام بن شاپور را کرمانشاه خواندند زیراکه شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود و بکودکی آنجا فرستاده بود .

ابن بلخی می نویسد :

بهرام ابن شاپور ذی الاکتاف را از بهر آن کرمانشاه گفتندی که بروزگار پدرش و برادرش کرمان او داشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ اروپا ص ۷۳) .

|| لقب بهرام بهرامیان است و او بهرام پسر بهرام پسر اورمزد پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است که چهارماه سلطنت کرد (یادداشت مؤلف) . پس از وفات بهرام دوم در سنهٔ ۲۰۳ (میلادی) پسرش وهرام سوم به (تخت نشست اما سلطنتش بیش از چهار ماه دوام نیافت نرسه پسر شاهپور اول که عم پدر این پادشاه جوان بود طغیان کرد و غالب شد. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۷) .

کرمانشاه. [کِ] (اِخ) (شهر...) شهر کرمانشاه یکی از شهرهای مهم باختر کشور و مرکز استان پنجم است . درزمان سلاطین ساسانی بناشد و بانی آن بهرام چهارم ملقب به کرمانشاه بود و بنام بانی آن نامیده شد. ۴۷ درجه و ۵ دقیقه طول و ۲۴ درجه و ۱۹ دقیقه عرض و ۱۴۱۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد.

کرمانشاه در دامنهٔ کوه سفید و ۶ متری جنوب رودخانهٔ قره سو واقع شده است . هوای آن سرد وسالم و بری است . از ابنیهٔ قدیم وقابل ملاحظه مسجد عماد الدوله ، مسجد حاج محمد تقی، مسجد جامع، مسجد وکیل الدولهٔ معروف به مسجد حاج شهبازخان ، مسجد شاهزاده ، تکیه معاون الملک وتکیهٔ بیگربیگی را میتوان نامبرد. تصفیه خانهٔ نفت ملی ایران در شمال خاوری این شهر کنار رودخانهٔ قره سو ساخته شده که نفت خام از چاههای نفت شاه بآنجا می رسد و تصفیه می شود.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

در اطراف شهر کتیبه ها و نقوش بسیار از دورهٔ ساسانی موجود است. در زمان آلبویه بناهایی ساخته شده که همه خرابست. پس از جنگ حلوان قشون اسلام کرمانشاه را بدون مقاومت مسخر کرد و چون در سر راه شرق به غرب بود اهمیت یافت. از زمان صفویه ببعد که دولت عثمانی کردستان را تصرف کرد کرمانشاه اهمیت بیشتری پیدا کرد و شاهان صفوی بخصوص شاه اسماعیل در آنجا استحکامات بسیار ساختند . طاق بستان در نزدیکی این شهر در کنار چشمهٔ بزرگی ساخته شده است (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۵۳).لقب این شهر دارالدولةاست. (یادداشت مؤلف). قرمیسین. نام شهری ومدینه ایست. (برهان). نام شهریست مشهور از بناهای خسرو پرویز ونشستنگاه او بوده است. گویند مکان مرتفعی به بلندی یکصد ذرع بشکل مربع برای پرویز ساخته بودند وسنگها را به سیخهای آهن چنان بیکدیگر متصل کرده که در میانهٔ احجار دیده نمی شد و گمان می رفت که یکپارچه سنگ است و پس از اتمام آن عمارت آمدند خدمت او فغفور چین و خاقان ترک و ملک هند و قیصر ملک روم و جلوس کرد در آن عمارت خاصه که هزار درخت کرم یعنی رز انگور در آن کاشته بودند وجشنی خسروانه کرد باشاهان وکرم و بخشایشی فرمود با شاهان. الحاصل ایوان مداین و صورت پرویزو شیرین وشبدیز همه در آن ولایت است و قرمیسین معرب کرمانشاهان است. گویند اصل بنای کنگور از قبادبن پیروز بوده و کرمانشهان درآن کوره ساخته. (ازآنندراج).(ازانجمن آرا) . شهر کیست [از جبال] بر ره حجاج انبوه وآبادان و با نعمت بسیار. (حدودالعالم) . آنرا درکتب قرماسین نوشته اند . از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات فج و عرض از خط استوا «لدك» بهرام بن شاپور ذوالاکتاف ساسانی ساخت و قبادبن فیروز ساسانی تجدید عمارتش کرده دراو جهت خود عمارت عالیه ساخت و پسرش انوشیروان عادل درو دکه یی ساخت صدگزدرصدگز ودر یک جشن برا فغفور چین وخاقان ترکورای هند و قیصر روم واورا دستبوس کردند. شهری وسط بوده است اکنون دهی است و صفهٔ شبدیز درآن حدوداست و خسرو پرویزساخته و در صحرای آن باغی ساخته بود دوفرسنگ در دوفرسنگ و بعضی از آن مثمر گردانیده چنانکه همهٔ میوه های سردسیری و گرمسیری درو بودی و باقی چون میدانی به علفزار داشته و درو انواع حیوانات سرداده توالدوتناسل کردندی (نزهةالقلوب). رجوع به جغرافیای غرب ایران و کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او و مجمل التواریخ گلستانه وایرانشهر ج ۲ ونیز رجوع به کرمانشاهان و کرمانشهان شود.

کرمانشاه . [کِ] (اِخ) ابن قرا ارسلان قادربیک دومین تن از سلجوقیان کرمان که در ۴۶۵ هـ .ق . جلوس کرد. (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

رجوع به فرهنگ فارسی دکتر معین ولغت نامه ذیل سلجوقیان و تاریخ افضل ص ۲۳-۲۴ وغزالی نامه ص ۳۰۳ شود.

کرمانشاهان. [کِ] (اِخ)(شهرستان...) یکی ازشهرستانهای بزرگ استان پنجم کشور است. ازشمال به سنندج و از شمال خاور به اسدآباد همدان و از جنوب به شاه آباد واز خاور شهرستانهای نهاوند و تویسرکان واز جنوب خاوری به خرم آباد محدوداست. شهرستان کرمانشاهان ازبخشهای زیرتشکیل شده است :

۱- بخش مرکزی شامل دهستانهای حومه - دروفرامان - پایروند خالصه - الهیارخانی - میان دربند - بیلوار - ماهیدشت علیا وسفلی.

۲- بخش سنقر و کلیائی شامل دهستانهای کلیائی و فعله گری.

۳- بخش کنگاور شامل دهستان کنگاور .

۴ - بخش صحنه شامل دهستانهای حومه - دینور - چمچال - خدابنده لو.

۵- بخش سنجابی شامل دهستان سنجابی.

۶ - بخش گوران شامل دهستان گوران قلخانی.

۷ - بخش ثلاث شامل دهستان باباجانی - قبادی - ولدبیگی. این شهرستان از ۱۵۰۵ ده تشکیل شده است و جمعیت آن نزدیک به ۴۲۸۰۰۰ تن است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

از شمال محدود است به کوههایی که فاصلهٔ بین رود دیاله وگاماساب می باشد و ازمشرق به کوههای کنگاورواز جنوب به کوههای کلهر و از مغرب به خاک عراق و شامل دو ناحیهٔ متمایز است :

اول ناحیهٔ جلگه یی که بکلی نواحی آن مختلف است.چین خوردگیهای این قسمت نسبتاً منظم تر از کردستان و امتدادشان از شمال به جنوب شرقی ومانند دیواری قرار گرفته است. اراضی آن دارای جنگلهای وسیع و معادن بسیار است. مطابق تحقیقات معلوم شده که کرمانشاه مرکز قوم مادی بوده و بعد از زمان اشکانیان نیز اهمیت داشته و اززمان ساسانیان آنرا ایالت ماه مینامیدند ودرابتدای دورهٔ اسلامی خرابه های شهر کامبادم در شمال شهر کرمانشاه یافت شده. تقسیمات حکومتی کرمانشاهان از قرار ذیل است :

۱- کرمانشاه وحومه.

۲- سنقر کلیائی .

۳- میان دربند وبالادربند.

۴- دینور .

۵ ـ کنگاور.
۶ـ ماهیدشت و هارون‌آباد و فیروزآباد .
۷ـ کرند.
۸ـ ذهاب وقصر .
۹ـ هرسین.
(ازفرهنگ جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۵۱). ورجوع به‌کرمانشاه شود.

کرمانشاهان. [کِ] (اخ) ناحیه‌ایست جنوب زین الدین و مغرب یزد . (فارسنامهٔ ناصری).

کرمانشاهی. [کِ] (ص نسبی) منسوب به‌کرمانشاه . از مردم کرمانشاه . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
|| ساخته و پرداخته یا حاصل از ناحیهٔ کرمانشاه چون گیوهٔ کرمانشاهی و روغن کرمانشاهی . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرمانشه. [کِ شَ] (اِخ) کرمانشاه. لقب بهرام بهرامیان است . رجوع به کرمانشاه شود :

چو بنشست بهرام بهرامیان
ببست از پی دادو بخشش میان.
بتاجش زبرجد برافشاندند
همی نام کرمانشهش خواندند .
فردوسی .

کرمانشه. [کِ شَ] (اخ) کرمانشهان. (ازآنندراج). کرمانشاه:

پس‌از دوران دولتشه به‌کرمانشه‌یکی‌بنگر
چنان‌بینی‌مداین‌را که بی‌نوشیروانستی.
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

رجوع به‌کرمانشهان و کرمانشاه. وکرمانشاهان وقرمیسین شود.

کرمانشهان. [کِ شَ] (اخ) کرمانشاهان. کرمانشاه. شهر کرمانشاه. شهریست مشهورکه آنرا کرمانشه‌نیز گویند.

به ده فرسنگ ازکرمانشهان‌دور
نه از کرمانشهان بل‌ازجهان‌دور.
نظامی .
به‌کرمان رسید ازکنارجهان
زکرمان‌درآمد به کرمانشهان.
نظامی .

رجوع به‌کرمانشاهان و قرمیسین شود.

کرمانی . [کِ] (ص‌نسبی) منسوب به کرمان . (ناظم‌الاطباء). (از فرهنگ فارسی دکتر معین).
|| از مردم‌کرمان. (ناظم‌الاطبا) . اهل کرمان؛ چون شاه‌نعمة‌الله کرمانی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || ساخته و پرداختهٔ کرمان. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

کرمانی . [کِ] (ا) قسمی از فولاد که فولاد دمشقی نیزگویند. (ناظم الاطباء) .

کرمانی. [کِ] ابوالقاسم ازمشایخ است. (تاریخ گزیده باهتمام عبدالحسین نوائی ص ۶۷۶). رجوع به تاریخ گزیده شود .

کرمانی. [کِ](اِخ) ابوالقاسم‌واوحکیمی معاصرابوعلی‌سینا بود . رجوع به ابوالقاسم کرمانی‌شود.

کرمانی . [کِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن موسی‌کرمانی ورزیدهٔ در نحو ولغت بود وخط نیکوئی‌داشت که مردم بآن رغبتی داشتند و نقلش از روی صحت‌و درستی،بودوورّاقی‌می کرد. این کتابهاازاوست: کتاب ما اغفله‌الخلیل فی‌کتاب‌العین و ذکر انه مهمل و هو مستعمل و ماهو مستعمل وقد اهمل . کتاب جامع‌فی النحو ـ کتاب‌النحو ـ کتاب الموجز فی‌النحو .
(الفهرست ترجمهٔ‌رضاتجدد ص ۱۳۴).

کرمانی . [کِ] (اخ) رجوع به‌ابو- عبدالله محمدبن‌عبدبن‌محمدبن موسی‌الکرمانی شود .

کرمانی. [کِ] (اخ) ابو یوسف‌یعقوب ابن‌یوسف‌الکرمانی النیشابوری‌الشیبانی‌الفقیه الحافظ معروف‌به ابن‌اخرم‌متوفی درسنه ۲۸۷ هـ.ق. وی‌منسوب‌به‌کرمانیه محله‌یی‌ازمحله‌های نیشابور است. (ازمعجم‌البلدان) . رجوع به معجم‌البلدان ورجوع به‌کرمانیه شود.

کرمانی . [کِ] (اِخ) عمرو مکنی به ابوالحکم بن عبدالرحمن‌بن احمد بن علی . رجوع به ابوالحکم‌بن عبدالرحمن شود .

کرمانی . [کِ] (اِخ) محمدبن یوسف متوفی بسال ۷۸۶ . در الکواکب الدراری فی‌شرح‌البخاری مبادی اهل هیئت را مردود دانسته و گفته‌است : قواعد هم منقوضة و مقدماتهم ممنوعة .(تاریخ علوم عقلی‌درتمدن اسلامی ص ۱۴۶).

کرمانی . [کِ] (اخ) یکی ازبنی‌مهلب که در زمان مروان حمار آخرین‌خلیفهٔ‌اموی در خراسان خروج کرد و میان او و نصر سیار محاربات رفت ودراثنای آن‌ابومسلم‌در ۱۲۹ هـ.ق. دعوت بنی‌عباس آشکار کرد و باکرمانی در جنگ نصر سیار متفق شد عاقبت‌کرمانی بردست سپاه نصر سیار کشته آمد ونصر ازابومسلم‌بگریخت‌ودرحدود ری و ساوه بمرد. (تاریخ گزیده‌باهتمام عبدالحسین نوایی‌ص۲۸۸).

کرمانی. [کِ] (اِ خ) طایفه‌یی از طوایف قشقائی است. (جغرافیایی‌سیاسی کیهان ص ۸۴) . این‌طایفه مرکب از ۱۵۰ خانوار است ودر خفر و آباده مسکن دارند .
(یادداشت مؤلف) .

کرمانی. [کِ] (اخ)دهی‌است‌ازدهستان کوهبنان بخش راور در شهرستان کرمان . کوهستانی وسردسیر. ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

کرمانیه . [کِ یِ] (اخ) محله‌ایست به نیشابور که آنرا مربقه کرمانیه گویند. (از معجم‌البلدان).

کرمایر. [کِ رِ یِ] (اِ فرانسوی)(۱) ریل (راه آهن) که در روی آن چرخ دندانه‌دار لوکوموتیو حرکت می‌کند . این نوع ریل در راههای بسیار سراشیب بکار می‌رود . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

کرمایل . [کَ وِ کِ] (اِخ) کرمایل. نام یکی از آن دو پادشاه زاده که مطبخی ضحاک بودند و هر روز از دو محکوم به قتل یک‌کس را برای مغز سر او می‌کشتند و یک‌کس را آزاد می‌کردند و بجای آن‌یک مغز سر گوسفند داخل می‌نمودند بجهت آزاری‌که ضحاک‌داشت وگویند کردان ازآن جماعتند . (برهان) . نام یکی ازمطبخیهای ضحاک.(ناظم‌الاطباء).
رجوع به ارمایل و رجوع‌به شاهنامهٔ‌فردوسی چاپ بروخیم ج۱ ص ۳۵شود.

کرم‌افتادن . [کِ اُ دَ](مص‌مرکب) کرم‌اوفتادن. رجوع به‌کرم افتادن شود.

کرم‌الله . [کَ رَ مَ ل لا ه] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان در شهرستان خرم‌آباد ، جلگه‌یی و سردسیر ۴۲۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرم‌الله‌وجه . [کَ ررَ مَ للاهُ وَ هَ] (جملهٔ‌دعائیه، بمعنی‌گرامی داراد خدای‌روی اورا) . دعائی است که اهل سنت پس‌ازبردن نام‌علی‌بن ابیطالب علیهما السلام‌آرند. (یادداشت مؤلف) .
بمعنی گرامی‌کند خدا ذات او را و این‌لقب خاص‌حضرت‌مرتضی‌است‌ودروجه‌خصوصیت این جمله گفته‌اند که جناب وی‌قبل ازاسلام گاهی سجده پیش بتان ننموده است . (از - آنندراج).

کرم‌اوفتادن . [کِ دَ](مص‌مرکب) کرم افتادن . تولید کرم شدن در چیزی . (یادداشت‌مؤلف). تسوس [تَ سَ وُ وُ] حلم. [حَ لَ] . (یادداشت مؤلف) :

چونکه دندان تراکرم اوفتاد
نیست دندان برکنش‌ای‌اوستاد.
مولوی.

کرم پرور . [کِ رَ پَ وَ](نف‌مرکب مرخم) کرم پرورنده. کرم گستر. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). رجوع به‌کرم گستر شود.

کرم‌پروری. [کَ رَ پَ وَ](حامص) کرم‌گستری . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). رجوع به‌کرم گستری شود.

(۱) Crémaillère.

کرم پیشگی. [کَ رَش وَ شِ] (حامص) عمل کرم پیشه. جوانمردی. بخشندگی. کرم پیشه بودن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرم پیشه. [کَ رَ شَ] (ص مرکب) جوانمرد وبخشنده. (آنندراج). کریم و جوانمرد. سخی. (ناظم الاطباء):

وگردرنیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان.
سعدی.

در زمان خدیو دارا شاه
آن کرم پیشهٔ کریم نهاد.
هاتف (بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین).

کرمته. [ ] (اِخ) کوهی است. میانهٔ جنوب ومشرق لار. (فارسنامهٔ ناصری).

کرمج. [کِ رِ] (اِ) درلهجهٔ بختیاری شبنم برفی ویخی که در زمستان یاهوای سرد بی‌ابرپیدا شود. (یادداشت مؤلف).

کرمجگان. [ ] (اِخ) دهی‌است از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم؛ کوهستانی و سردسیر؛ ۲۲۰۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرمجوان. [کَ رِ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان براغوش بخش آلان براغوش شهرستان سراب؛ کوهستانی ومعتدل؛ ۶۳۶ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرمجین. [کَ مَ] (اِخ) ازقراء نسف است. (الانساب سمعانی ذیل کرمجینی). قریه‌ایست از قراء نسف و منسوبست به‌آنجا یمان‌بن طبیب‌بن حنیس‌بن عمر ابوالحسن که درذی‌الحجهٔ سنهٔ ۳۳۲ وفات یافته است وبگفتهٔ سمعانی‌در ۳۸۲ هجری(معجم‌البلدان).

کرمجینی. [کَ مَ] (ص نسبی) منسوب است به کرمجین که از قراء نسف است. (الانساب سمعانی). رجوع به کرمجین شود.

کرمحة. [کَ مَ حَ] (ع مص) برزمین افکندن. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب). کربحة. (اقرب‌الموارد). رجوع به کربحة شود.

کرم خوار. [کِ خا] (نف مرکب مرخم) که کرم خورد. حیوان که غذای آن کرم است. (یادداشت مؤلف):

کرم‌خورد. [کِ خُ] (نمف مرکب مرخم) کرم خورده. رجوع به‌کرم خورده شود.

کرم خوردگی. [کِ خُ دَ] (حامص‌ـ مرکب) کرم زدگی. تسویس.
(یادداشت مولف).
ــ کرم خوردگی دندان، تآکل اسنان. (یادداشت مؤلف). فساد دندان یاسیاه شدن قسمتی ازآن که عوام ازآن به‌کرم خوردگی تعبیر کنند.

کرم‌خوردن. [کِ خُ دَ] (مص مرکب) فاسد کردن کرم میوه را و تباه شدن آن. (یادداشت مؤلف).
|| فاسدشدن دندان. سوده شدن دندان.
(یادداشت مؤلف).

کرم خورده. [کِ خُ دَ] (ن مفعولی مرکب) هرچیز که آنرا کرم خورده و فاسد وضایع کرده باشد. (ناظم‌الاطباء).

کرم دار. [کَ رَ] (نف مرکب مرخم) دارندهٔ کرم. که صاحب کرم‌است:

کرم داران عالم را درم نیست
درم داران عالم‌را کرم نیست.
سعدی.

کرم‌دارو. [کِ] (اِ مرکب) مطلق داروهای کرم‌کش. (یادداشت مؤلف):

گویم ارتوهم بدین مشغول‌باشی‌به‌بود
زانکه‌به سازد خرف‌را کرم‌داروازخضاب.
سنائی.

کرم‌داشتن. [کِ تَ] (مص مرکب) داشتن کرم درمعده و روده. مبتلی‌به کرم‌معده بودن. (یادداشت مؤلف)
|| حسود بودن. رشک‌ورزیدن. حسدداشتن.
(یادداشت مؤلف).

کرم‌دانه. [کِ نِ یا نَ] (اِ) کرمی‌است آفت به‌که میوه را سوراخ و از دانه‌های به تغذیه میکند. (یادداشت مؤلف).

کرم‌دانه. [کِ نِ یا نَ] (اِ) (۱) تخم نوعی ازمازریون است که‌آنرا به فارسی‌هفت برگ خوانند و موردانه نیزگویند و معرب آن جرم دانق است. (برهان). (آنندراج). موردانه. دانهٔ مورد. (ناظم الاطباء). این کلمه محرف گرم‌دانه و معرب آن جردمانق یا جرم دانق است درختچه‌ایست از تیرهٔ مازریون جزوردهٔ دولپه‌ایها بی‌گلبرگ که ارتفاعش میان‌اتا ۲ متراست‌و دراراضی‌خشک مناطق بحرالرومی بطور خودرو می‌روید. این درختچه ریشه‌ای‌دراز و ضخیم وساقه‌ای راست وشاخه‌های بزرگ‌دارد و برروی آنها اثر برگهایی که تدریجاً افتاده مشهور است. ضخیم و باریک و نوک‌تیز و کاملا بی‌کرک وگلهایش کوچک و معطر و مایل به سفید یا قرمز و مجتمع بصورت‌خوشهٔ انتهایی‌است میوه‌اش سته و دانه درون آن نسبةً کروی و دارای مغز سفیدرنگ و روغن دار است. قسمت مورد استفادهٔ این‌گیاه پوست ساقهٔ‌آن است که بصورت نوارهایی بطول ۶۰ تا ۸۰ سانتی‌متر در بازرگانی عرضه می‌شود. سطح خارجی این قطعات‌برنگ خاکستری قهوه‌ای بابوی نامطبوع وتهوع‌آور و تحریک کنندهٔ مخاط با طعم بسیار تند است پوست این‌گیاه یک مادهٔ ملون زرد رنگی ویک مادهٔ‌چرب رنگ سبز و یک رزین بنام مزرئین (۲) دارد. مزرئین تند و سوزاننده و تاول‌آور و معطس و سبزرنگ‌است. گونه‌یی‌ازین درخت در ایران اطراف رضائیه و فارس می‌رویدٌو بنام خشک معروفست. مثنان. زاز. درخت کرم‌دانه. مازریونیه. هفت برگ. موردانه گرم‌دانه. کردمانه. ازار.
(از فرهنگ فارسی دکتر معین).

کرم‌درافتادن. [کِ دَ اُ دَ] (مص مرکب) دود. تدوید. ادادة. (تاج المصادر بیهقی). افتادن کرم درچیزی. کرم‌اوفتادن. رجوع به کرم‌اوفتادن شود.

کرمدة [کَ مَ دَ] (ع مص) دویدن در پی آثار ونشان کسی.(ازمنتهی‌الارب).(ناظم الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

کرم‌رازقی. [کَ رِ زِ] (اِ) ابن‌البیطار گمان می کند رازقی سوسن ابیض است یعنی یاس و چنین نیست چه یاس مضاعف یعنی پربر نیست‌و کرم‌رازقی‌همان‌گل رازقی‌امروز است که آنرا به گل یاس پیوند کنند و شبیه به رز است و از آنرو آنراکرم رازقی نام داده‌اند و در بغداد و نواحی آن به بلندی صنوبر بالا می‌رود. (یادداشت‌بخط‌مؤلف).

کرم‌ریختن. [کِ تَ] (مص مرکب) حسدورزیدن. ابراز حسد با اطواری‌کردن. (یادداشت مؤلف). || کاریرا به قصد آزارکسی انجام دادن. وررفتن. رجوع به کرمکشی وکرمکی شود.

کرم‌زدگی. [کِ زَ دَ] (حامص‌مرکب) کرم خوردگی. شپشه افتادگی. تسویس. (از یادداشت مؤلف). رجوع به‌کرم زدن و کرم افتادن شود.

کرم‌زدن. [کِ زَ دَ] (مص مرکب) افتادن کرم در میوه یادرختی وجز آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌کرم‌افتادن وکرم‌زدگی شود.

کرم‌زده. [کِ زَ دَیا دِ] (ص‌مفعولی). مسوس[مُ سَ وَ]. مدود[مُ دَ وَ] کرمو. کرم خورده. (یادداشت مؤلف).

کرمسته. [ ] (اِخ) دهی‌است‌شش فرسخ‌میانهٔ جنوب ومغرب شهر لار. (فارسنامهٔ ناصری).

کرم سفید مهره. [کِ مِ سِ مُ رِ] (اِ) کرمی که ناقوس ازو سازند وآن صدف دریائی است. (آنندراج):

خواهد گشتن بلند بعد از مردن
چون کرم مفید مهره‌آوازهٔ ما.
محمد قاسم سراجا نقاش.

---

(۱) Dophne gnidium (لاتینی) garou (فرانسوی). (۲) Mézéréine (فرانسوی).

کرم‌شاهلو. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق‌بخش مرکزی شهرستان‌خیاو جلگه‌یی و معتدل. ۲۸۹ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کرم‌شعار. [کَ رَ شِ] (ص مرکب) خداوند همت و سخاوت و مردی. (ناظم الاطباء).

کرمعلی. [کَ رَ عَ] (اِخ) از ایلات کرد پشت کوه. (جغرافیایی‌سیاسی کیهان ص ۶۴) یکی از طوایف اربعه ایلات کردایران است و در پشتکوه در حدود خاوه مسکن دارد و تقریباً سیصد خانوار است. (یادداشت مؤلف).

کرم عهدی. [کَ رَ عَ] (حامص) خوش خدمتی. (فرهنگ فارسی دکتر معین): به هندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و کرم‌عهدی‌نموده‌درمحنتش‌وچون خلاص‌یافت با وی‌تا بلخ بیامد. (تاریخ‌بیهقی چاپ دکتر فیاض‌ص۱۵۷). اما صحیح کلمه گرم عهدی است. (۱) رجوع به‌گرم عهدی‌شود.

کرمک. [کِ رِ مَ] (اِ) تصغیر کرم. (برهان) (آنندراج). کرم کوچک (ناظم‌الاطباء). کرم خرد. (یادداشت مؤلف):

شب زمستان بود کپی سردیافت
کرمک شب‌تاب ناگهی بتافت.
رودکی.

سبک سیمبر پیش مادر بگفت
ازآن‌سیب وآن‌کرمک اندر نهفت.
فردوسی.

توکه ازکرمکی بیازاری
چه کنی بردگر کسان‌ماری.
سنائی.

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ.
سعدی.

بلبل خردم که خورد بس کندم کرمکی
کرم قزم درهنر زان نکنم کرمکی.
خاقانی.

مرغ‌ازدرخت فرودآمد تا بوزینگان‌راحدیث کرمک شبتاب بهتر معلوم کند. (کلیله و دمنه).

ببین کاتشین کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنایی‌چه‌داد.
(یادداشت مؤلف).

— کرمک چوبخوار، دیوچه موریانه. ارضه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیوچه و موریانه شود.

— کرمک دندان خواره، قصملة [قَ مَ لَ] (منتهی‌الارب). رجوع به قصمله‌شود.

— کرمک درافتادن در چیزی، اساسه. سوس. (منتهی‌الارب). رجوع به‌اساسه و سوس شود. || مگس طلایی. (ناظم‌الاطباء) || بیماریی دردبر وآن خارشی است که‌در آنجا پدیدآید و بیشتر اطفال را عارض‌شود و علاج آن چکانیدن چند قطره نفت‌به‌موضع است. خارشک. (یادداشت مؤلف).

یکی از کرمهای طفیلی از راستهٔ‌نماتودها(۲) و از ردهٔ کرمهای گرد که بدنی کوچک و باریک و سفید رنگ دارد. نر ومادهٔ این جانور از هم جدا هستند. طول نرها بین۵تا ۶ میلیمتر و ماده‌ها ۹ تا ۱۲ میلیمتر است ماده‌تخمهای‌خود رادر چینهای مخرج‌می‌ریزد و بهمین سبب موجب خارش شدید می‌شود. خاراندن مخرج و آلوده شدن انگشتان سبب آلودگی‌ظروف واشخاص باین انگل‌میگردد ودردختربچه‌هاممکنست کرم واردمهبل‌شود. و ایجاد تحریک و ترشح کند و گاهی در پسر بچه‌ها نیز وارد مجرای ادرار گردد. کرم‌سنجاقی اوکسیور. (از فرهنگ فارسی دکترمعین). || اشنان که‌بدان رخت شویند. (برهان). (آنندراج).

|| لغز و چیستان. (برهان). (آنندراج). و این ظاهراً مصحف پردک و بردک است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). رجوع‌به پردک و بردک وکردک شود.

کرمک. [کَ مَ] (اِ) در مؤیدالفضلا بمعنی طعامی باشد که از باقلا پزند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کرمکار. [کَ رَ] (ص مرکب) صاحب کرم و بخشش. (آنندراج). جوانمرد. سخی. کریم. نیکوکار. مهربان. نیک‌خواه. خیراندیش. (ناظم الاطباء).

کرم کردن. [کَ رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) مرحمت کردن. از روی‌لطف ومهربانی‌دادن. (ناظم‌الاطباء ذیل کرم کن). لطف کردن. مهربانی کردن:

گفت کرم کن که پشیمان‌شدیم
کافر بودیم و مسلمان شدیم.
نظامی.

خدای را چه توان‌گفت‌شکرو فضل‌و کرم
بدین کرم که دگرباره کرد برعالم.
سعدی.

کرم کن‌چنان کت برآید زدست
جهانبان درخیربرکس نبست.
(بوستان).

کرم کن که فرداکه دیوان‌نهند
منازل بمقدار احسان‌دهند.
(بوستان).

منعم‌که نظر بحال درویش کند
چندانکه طمع کند کرم‌بیش کند.
سعدی.

زدلبرم‌که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گرهمی کند کرمی.
حافظ.

کرم کش. [کِ کُ] (نف‌مرکب‌مرخم)(۳) کرم کشنده. کشندهٔ کرم. قاتل‌الدود. قاتل الدیدان. هریک‌از داروها که کرم‌معده کشد. (یادداشت مؤلف).

کرم کشتن. [کِ کُ تَ] (مص‌مرکب) کشتن و نابود کردن کرم. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| دست‌بازی‌وملاعبت بامعشوق(آنندراج).

|| باج گرفتن. (آنندراج):

شمع امشب‌چه کرمها که نکشت
که زهردانه‌گل بدامان کرد.
میر عظم ثابت (از آنندراج).

|| دفع شهوت‌کردن زنان حکه‌پز به چرمینه چنانکه عادت آنهاست:

چه‌می‌گویی توای ماه سمن‌بر
ترا چرمینه‌ای مانده ز مادر
ز... خر زیاده چارانگشت
باویک‌لحظه کرمی‌توان کشت.
فوقی یزدی (از آنندراج).

کرم کشی. [کِ کُ] (حامص) کشتن کرم. || دست‌بازی. ملاعبه. ملاعبه باکمی بی شرمی و بی‌حفاظی. (یادداشت مؤلف).

— کرم کشی کردن، ملاعبه کردن‌شهوانی درمیان جمع. ملاعبه با یکدیگر چنانکه‌نامزد با نامزد خویش. ملاعبه و مداعبه‌کردن‌مردی و زنی در محضر دیگران بر خلاف ادب. درحضور کسان و بی‌شرمانه معاشقه و ملامسه کردن‌زن‌ومرد. لاسیدن‌بایکدیگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرم کشتن و ملاعبه شود.

کرمکی. [کِ رِ مَ] (ص نسبی) مبتلی به کرمک. مبتلا به بیماری کرمک. آنکه‌به مرض کرمک دچار است.
(یادداشت مؤلف).

|| زن یا پسر بد. زنی‌که به ناشایست‌راغب است. بدعمل زن. در تداول لوطیان آنکه مایل به‌تباهکاری‌دیگران‌باخودباشد(یادداشت مؤلف). || اطواری. (فرهنگ فارسی دکتر

(۱) این کلمه در بیهقی مصحح دکتر فیاض و بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۳ باکاف تازی آمده ولی در لغت‌نامه (طبق حدس مرحوم دهخدا) باکاف پارسی (گرم عهدی) ضبط شده است و همین صحیح می‌نماید. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

(۲) Nématodes. (۳) Vermicide.

محمدمعین). || شهوی. (فرهنگ فارسی معین).
|| کسی که دیگران را بوسیله‌ای آزار کند. موذی. (فرهنگ فارسی معین) .

کرم گذاشتن. [کِ گُ تَ] (مص مرکب) تولید شدن کرم درچیزی. (یادداشت مؤلف) . کرم افتادن. کرم اوفتادن. رجوع به کرم اوفتادن شود. || سخت شوخگن بودن و مدتهای دراز شستشو نکردن. (یادداشت مؤلف) . || به اغراق شپش پیدا شدن درسر وتن. پراز شپش شدن چنانکه در تداول گویند ؛ این بچه را چرا حمام نمی‌بری کرم می‌گذارد. یا ازبی‌حمامی سرم نزدیک است کرم بگذارد. (یادداشت مؤلف) .

کرمجکان. [ ] (اِخ) از دیههای الجبل است. (تاریخ قم ص ۱۳). مصحف کرمجگان است. رجوع به کرمجگان شود

کرم گستر. [کَ رَ گُ تَ] (نف مرکب مرخم) گسترندهٔ کرم . بخشش وجود کننده . (آنندراج). نیکوکار. خیراندیش. مهربان. (ناظم الاطباء) :
سخی . جواد. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز .
سعدی .

کرم گستری. [کَ رَ گُ تَ] (حامص) بخشش . سخاوت. جود .

کرمل. [کَ مِ] (اِخ) آبی است درمیان دو کوه طی که سلما واجا است. (منتهی الارب). آبیست در کوه طی . (از معجم البلدان) .
||قلعه‌ایست به ساحل دریای شام (منتهی الارب). حصاریست برکوه مشرف برحیفا درسواحل بحرالشام . (ناظم الاطباء) . || دهیست به فلسطین . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). قریه‌ایست درآخرحد درجلیل ازناحیهٔ فلسطین (معجم البلدان).
|| اسم سلسله کوهستانیست که ۱۲ میل مسافت دارد و از جلیل شروع نموده به شمال غربی امتداد یافته است در نزدیکی دریا به جنوب حیفا واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

کرملک. [کِ مِ لَ] (اِخ) ازدهستان بلوك شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است ، گرمسیری و دشتی. از دوده کرملک بالا که ۶۰ تن سکنه داردو کرملک پائین که ۵۰ تن سکنه دارد تشکیل شده است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرملیس. [کَ] (اِخ) ظاهراً مرکب از کرم ولیس قریه‌ایست از قرای موصل شبیه به مدینه از اعمال نینوا درشرق دجله بامردم بسیار و بازارها و بازرگانان . (از معجم البلدان).

کرمناك. [کَ] (ص مرکب) کرمو . پرکرم .

کرمناك شدن. [کِ ش دَ] (مص مرکب) ادادة. دود. تدوید. (منتهی الارب).

کرمند. [کَ مَ] (ص مرکب) (۱) شتاب (جهانگیری) . (۲) || شتاب کار . (فرهنگ اسدی). (برهان). شتاب کار. (صحاح الفرس). (ناظم الاطباء) تندوتیز. (جهانگیری) (برهان). سخت . (جهانگیری) . چالاك . (ناظم الاطباء) :

مکن امید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمند است .
خسروی .

|| تعجیل و شتاب کاری را نیز گویند . (برهان). (ناظم الاطباء) . عجله . (ناظم الاطباء). (۳) .

کرم نمای. [کَ رَ نَ / نُ ی] (نف مرکب مرخم) کرم نماینده. کریم. بخشنده . مکرم:

دریای کرم نمای صافی
خورشید فرح فزای صائب .
انوری (به نقل فرهنگ فارسی دکتر معین) .

کرمن وارمن. [ ] (ترکیب عطفی) مغرب ومشرق. (آنندراج). (ازغیاث اللغات) .

کرمو. [کِ] (ص) ازکرم + و (پسوند اتصاف ودارندگی) کرموندی . کرم زده . دارای کرم. کرم خورده. که در آن کرم باشد که دروی کرم افتاده بود. مدود [مُ دَ وَ] (یادداشت مؤلف) . || حسود . رشگن . رشگین. (یادداشت مؤلف).

کرمو. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار درشهرستان محلات ، جلگه‌یی و معتدل ، ۴۶۶ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

کرمو. [کِ] (اِخ) دهیست از توابع فردوس(تون) و غالباً آنرا باده دیگری در جنب آن بنام مصابی [مُ] «مصعبی» نام می‌برند . (یادداشت مؤلف).

کرم ورزیدن. [کَ رَ وَ دَ] (مص مرکب) کرم کردن:

کرم ورزد آن کس که مغزی دروست.
(بوستان) .

کرموش. [کَ] (اِ) موش کور که شب پره و شبکور نیز گویند . (ناظم الاطباء) .

کرموندی. [کِ] (ص) در تداول عوام کرمو. سخت کرمو. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرمو شود.

کرمة. [کَ مَ] (ع اِ) واحد کرم یعنی یک درخت مو. (ناظم الاطباء). یک رز. (آنندراج). مو انگور و این اخص از کرم است. (اقرب الموارد). || تندی سرسرون. (بحرالجواهر) تندی سرسرین گرد. (منتهی الارب)(آنندراج). سرگرد استخوان ران . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . ج ، کرم. جج ، کروم (ناظم الاطباء).

کرمة. [کَ مَ] و[کَ رِ مَ] (ع ص) جوانمرد. (ناظم الاطباء). کریم . (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

کرمة. [کَ مَ] (ع اِ) بزرگی وارجمندی وافعل کذاو کرمة لک اوکرمة عین لک ، یعنی می‌کنم این کار را جهت اکرام تو ، ویقال نعم حبا وکرمة و ایضاً یقال لیس لهم ذلک ولا کرمة. (ناظم الاطباء). کرامت. یقال افعل کذاو کرمة عین، ای و کرامة. (اقرب الموارد) . کرم . [کُ] کرمان. [کُ] . رجوع به کرم و کرمان و کرامة شود.

کرمة. [کَ مَ] (اِ) وزنی معادل شش قیراط. ج ، کرمات. (قانون ابوعلی چاپ تهران مقالهٔ ثانیه ازکتاب ثانی ص ۱۷۱) .
صاحب ذخیره می‌نویسد : فولس می‌گوید از جهت استفراغ سودا دوازده کرمه افتیمون بباید داد ... و دوازده کرمه نه درمسنگ باشد. و درجای دیگر می‌نویسد: شش قیراط باشد و درکناش اوطیوس می‌گوید دانگی و نیم تادو دانگ است.

کرمة. [کَ مَ] (اِخ) ناحیه‌ایست به یمامة (منتهی الارب). ازنواحی یمامه است. (معجم البلدان).

کرمة. [کَ مَ] (اِخ) دهیست به طبس. (منتهی الارب). قریهٔ بزرگیست جامع ومنبر دارد و اهالی بسیار وآب روان و خرما بن دارد وازنواحی طبس می‌باشد. (معجم البلدان).

کرمة. [کَ مَ] (ع ص) زن جوانمرد . (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) (آنندراج).

کرمه. [کَ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان مشهد اردهال بخش قمصر شهرستان کاشان .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کرمة. [کَ رَ مَ] (ع اِ) کرم . (ناظم الاطباء) . کرم. [کَ رَ] (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). کرامة. (اقرب الموارد). رجوع به کرم و کرامة شود.

---

(۱) ظاهراً ازکر (= کار) + مند (پسوند اتصاف). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) . (۲) کرمند بمعنی شتاب کار آمده و بمعنی شتاب غلط است چه کر بمعنی قوت است ومند بمعنی صاحب و کرمند صاحب قوت خواهد بود. (آنندراج).
(۳) باین معنی کرمندی است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

کرمةالبیضاء. [کَ مَ ةُ بَ] (امرکب)(۱) سپیدتاك . سپی‌تاك . فاشرشین . فاشرستین . انباسلوتی. فاشرا. بروانیا. (یادداشت مؤلف) (قانون ابوعلی کتاب ادویه مفرده ص ۲۲۴).

کرمهد. [ ] (اِخ) ازدیههای ورـ اردهال است. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

کرم هفتواد. [کِ مِ هَ] (اِخ) داستان این کرم در شاهنامهٔ فردوسی به‌اختصار چنین آمده است که درشهر کجاران مردی بود مشهور به‌هفتواد زیراهفت پسرداشت ودختری‌نیز اورابود. دختران‌آن شهرهرروز به‌کوهساری که درکنار شهر بود همگروه می‌رفتند ودوك می‌رشتند. دخترهفتواد روزی‌درراه بازگشت سیبی‌یافت وکرمی میان‌آن دید وآن را میان دوکدان نهاد وبانام خداوندوبطالع کرم سیب رشتن آغازکرد و آن روز دو چندان رشت که روزهای دیگر. هر روز لختی سیب بدان کرم دادی و بطالع وی نخ رشتی مادر و پدر از آن‌درشگفت آمدند ودختر داستان کرم بازگفت. هفتواد کرم را فراز بگذاشت و تیمار داشت. صندوقی‌سیاه برای وی بساخت و از برکت آن کارش به شد و توانگرگشت ومردم درنیك وبدباوی سخن گفتندی وچون کارش بالاگرفت ولایت ستدن‌آغاز کرد کرم بالیدن‌گرفت و صندوق او راتنگ‌آمد برتیغ کوهساری حوضی از ساروج و سنگ کردند وتن کرم درآن نهادند و دیگی‌ازبرنج‌خورش درکردند و هر روز بدو دادندی تا پنج سال براین‌برآمد. بسانامو‌ران که لشکر برهفتواد بردند اما شکسته باز آمدند . چنین بود تا اردشیربابکان به شاهی نشست‌وبجنگ‌هفتواد روی نهاد وشکست یافت.

شبی اردشیر با بزرگان برخوان نشسته بود و بره‌ای چند بریان برخوان نهادند اردشیر خوردن آغازکرد. تیری پران سبك بیامد و تاپر در بره فرورفت . بزرگان دست از نان بداشتند تا یکی تیر ازبره بیرون‌کشید برآن نوشته بود که این تیر به بخت کرم پرتاب شده‌است اگر خواستیمی برجان اردشیرآمدی اما چنین نکردیم تا اردشیر از جنگ کرم بازایستدو ازدژکرم تاآن‌جایگاه‌دو فرسنگ بود. اردشیر آن شب ازکرم پراندیشه شد و تابامداد نخفت بچاره‌کردن‌کرم بامدادان از آنجا به خرهٔ اردشیررفت و سوی مهرك نوشزاد به جهرم شتافت و او را گرفتارکرد وگردن زد و سپس‌آهنگ جنگ‌کرم‌کرد و و تدبیری بکار برد و برزی خربندگان به سوی‌کرم شتافت ودیگی‌پرازسرب دربارکرد و به دژ درآمدکه بازرگانی خراسانیم و از بخت‌کرم‌خواسته‌بسیاردارم. پرستندهٔ‌کرم در دژ بگشود واورا بایاران به‌درون برد. شب هنگام اردشیر دژ داران را نبیذ بسیار داد و ازمی مست و مدهوش ساخت پس ارزیز در دیگ رویین کرد و بگداخت و بجایگاه کرم درآمد و در دهان وی فرو ریخت‌کرم در اندیشه برنج دهان گشود و ارزیزگداخته در دهان وی ریخته آمد وکرم ناتوان گشت واردشیرشمشیر درپاسبانان نهادوهمه‌رابکشت و در دژ بگشاد و به نشانی‌که لشکر نهاده بود ازبام دژ دود بر انگیخت بالشکر به دژ بدر آمدند و بگرفتند و سپس هفتواد نیز با یاران به یاری ونجات دژآمد وبدست‌اردشیر کشته شد (شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۴۷ تا ۱۹۶۱) . رجوع به شاهنامه شود .

کرمه‌کوری. [کَ رِ مِ یام] (ص)صفتی برای چشمهای ضعیف و درهم کشیده و آبریز.

کرمی. [کُ ما](ع اِ) ارجمندی. اکرام (ناظم‌الاطباء). کرامة. (از اقرب الموارد). یقال افعل کذا وکرمی‌لك، یعنی می کنم‌این کار را جهت اکرام تو . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

کرمی. [کَ ما] (اِخ) دهیست به‌تکریت (منتهی‌الارب). قریه‌ایست روبروی تکریت در جانب مشرق و در جنب آن قریهٔ دیگر موسوم است به حصاصه یافت شود . (معجم البلدان).

کرمیتون. [ ] (اِ) به یونانی کمون است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

کرمیخ. [کَ] (اِ) گل میخ است که سر پهن آهنی است (برهان) (ناظم‌الاطباء).(۲) ||میخ‌سربزرگ چوبی‌را نیز گویند. (برهان) (ناظم‌الاطباء) .

کرمیك. [کَ] (اِ) صاحب مهذب. الاسماء آن را بمعنی داحوس آورده است . شاید کلمه مصحف کژدمك باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناخن پال شود.

کرمین کث. [ ] (اِ) دهی است بزرگ [از خلخ] وبا نعمت وجای‌بازرگانان از هرجای واندر وی‌قومی اندك ازخلخیانند که ایشان را لبان خوانند. (حدود العالم) .

کرمیة. [کُ یَ یَ] (اِخ) دهی است . (منتهی‌الارب). قریه‌ایست از اعمال موصل. (معجم‌البلدان).

کرمینه. [کَ نَ](اِخ) ازجمله‌روستاهای بخاراست و آب او از آب بخاراست‌وخراج او از خراج بخاراست ووی را روستایی علیحده است و مسجد جامع دارد و اندروی ادبا و شعرا بسیار بوده‌اند و بمثل در قدیم کرمینه را بادیه خروك‌خوانده‌اند و ازبخارا تاکرمینه چهارده‌فرسنگ‌است. (تاریخ‌بخارا ص ۱۲) . یاقوت درمعجم‌البلدان وسمعانی درالانساب‌آنرا کرمینیه[کَ یَ]ضبط‌نموده‌و آنراشهری‌ازماوراءالنهربین‌صغدوبخاراواقع‌در هیجده‌فرسنگی شهر اخیر دانسته‌اند . سمعانی روایت‌کرده که اعراب پس از ورود بآنجا از بسیاری آب و سبزه وخرمی و صفا آنجا را به ارمنیه تشبیه نموده و گفتند «کارمنیه» وبنا براین در زبان مردم آنجا تخفیف یافته کرمینه شد . (حاشیهٔ تاریخ بخارا نقل از یادداشت مؤلف).

درانیس‌الطالبین مسافت میان بخارا وکرمینه دوازده فرسنگ ضبط شده است. (انیس‌ـ الطالبین‌ص ۱۴۲) . صاحب‌الفهرست‌گوید در شرق بخاراست وتا بخارا یازده فرسنگ است . درکرمینه از درویشان و محبان و متابعان حضرت‌خواجهٔ ماقدس‌الله‌روحه‌بسیار بودند . (انیس‌الطالبین ص۱۴۹) . در آن فرصت‌که حضرت خواجهٔ ما قدس‌الله‌روحه به‌کرمینه رسیدند در منزل شیخ خسروکه از درویشان ایشان بود نزول فرمودند. (انیس الطالبین ص۹۹). رجوع به انیس‌الطالبین‌و تاریخ بخارا و معجم‌البلدان شود.

کرمینیة. [کَ یَ یَ] و [کَ یَ] (اِخ) کرمینه. شهریست‌برشش‌منزل‌ازبخارا (ازمنتهی‌الارب) . شهریست به ناحیهٔ بخارا (نخبةالدهر دمشقی) . شهریست از نواحی صغد وجای پردرخت وپرآب می‌باشد دربین سمرقند و بخارا . (معجم‌البلدان) . رجوع‌به کرمینه شود.

کرمینی. [کَ] (ص نسبی) منسوب‌به کرمینه‌که از بلاد ماوراءالنهر می‌باشد . (از الانساب سمعانی).رجوع به‌کرمینه وکرمینیه شود.

کرن. [کُ رَ] (ص) اسبی راگویند که رنگ او میان زرد وبور باشد. (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (برهان). کرند. کرنگ. کرن. کرنگه . کرنده. کورنگ . (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین). رجوع به‌مترادفات کلمه شود.

|| رنگ میان زرد و بور. رنگ بین زرد و سرخ. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| (ص) آنچه برنگ میان زرد و بور و یا میان زرد وسرخ باشد. (از فرهنگ دکتر معین) . || در مجمل‌اللغة ذیل کلمهٔ «زقی» بمعنی جغدآمده‌است وگویدالزقی، بانگ‌کردن کرن یعنی جغد .

کرن. [کُ رَ] (اِخ)رودخانه‌ایست میان فارس وعراق منشعب از زاینده رود‌اصفهان که به شوشترمی‌آید و از آنجابه دریای‌عمان

(۱) Bryone.

(۲) ظاهراً مصحف گرمیخ (= گل میخ) است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

می‌ریزد . شادروان وسد قیصرروم برآنست در شوشتر . (لغت محلی شوشتری خطی) رجوع به کرند شود.

کرن . [کَ رُ] (اِ) مسکوکی دراطریش معادل یک قران . (یادداشت مؤلف) . || واحد پول سوئد ونروژ. ودانمارک(۱)

کرنا . [کَ] (اِ) قسمی از سماروغ. (ناظم الاطباء). || انگورفرنگی که‌به فرانسه گروزیل نامند. (ناظم الاطباء):

کرنا . [کَ] (اِ) کرنای. کرنی. نای که برای شنواندن مردم کر بکار رود . سماعه. (یادداشت مؤلف) . || نوعی از نفیر . (ناظم الاطباء). کره‌نای. خرنای. نوعی نفیر دراز که‌درقدیم دررزم بکار می‌رفت واینک درولایات شمالی ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام‌اقامهٔ مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت استعمال میشود . (حاشیهٔ برهان‌مصحح‌دکتر معین ج۳ ص ۱۶۲۸) . یکی از اسبابهای موسیقی می‌باشد و به هیئت شاخ‌نفیر ساخته شده است و در عیدها و زمان اعلان جنگ وغیره نواخته می‌شود. (قاموس کتاب‌مقدس). بوق بلندتر از سرنا بادهانهٔ فراخ. طول بوق گاه نزدیک یک گز ونیم است.(یادداشت مؤلف) :

کوس حاج است که دیواز فزعش گردد کر
زوچوکرنای سلیمان دم عنقا شنوند .
خاقانی .

|| آلتی است بادی و بلند که صدای آن بم است و چون‌سوراخ ندارد با انگشتان‌نواخته نشود واز اینروی فقط برای دم دادن بکار می‌رود. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). رجوع به‌کرنای شود.

کرناب . [کِ] (ع اِ) مجیع‌وآن نوعی‌از طعام شب‌است. (از اقرب‌الموارد).

کرناتك . [کَ تَ] (اخ)نام شهری از ملک دکن . (آنندراج) . نام ناحیه‌ای از هندوستان. (ناظم‌الاطباء) .

کرناچی . [کَ](ص‌مرکب)که‌کرنازند. نوازندهٔ‌کرنا .

کرناچی . [کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌حومه‌بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاه کناررودخانهٔ‌قره‌سوواقع‌است، دشتی‌وسردسیر است، ۱۲۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرنازدن . [کَ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن‌کرنا . دمیدن درکرنا.

کرنازن . [کَ زَ] (نف مرکب مرخم) زنندهٔ کرنا . نوازندهٔ‌کرنا .

کرناس . [کِ] (ع اِ) جامهٔ پنبه‌ای لغة فی الکرباس . (منتهی‌الارب) . || آب‌خانه بربام . (مهذب‌الاسماء).

کرناف. [کِ وکُ] (ع اِ) بیخ شاخ‌خرما که‌پس‌ازبریدن‌برتنه‌بماند ج، کرانیف [کَ] (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب - الموارد) . واحد آن‌کرنافه است.(ازاقرب الموارد) . (آنندراج).

کرنافة . [کِ فَ] (ع اِ) واحدکرناف است . (ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج) . رجوع به‌کرناف شود.

کرنامه . [کَ مَ] (اِ) نمونه‌وکارنامه و نقشه . (ناظم الاطباء) . کارنامه . رجوع به کارنامه شود.

کرنای . [کَ] (اِ) آلت شنیدن‌کران. (یادداشت مؤلف). ||کرنا. (۲) نای‌بزرگ که آنرامی‌نوازندو این مبدل به خرنای است و خربمعنی بزرگ‌وکلان بسیار مستعمل‌است (آنندراج).(۳)نوعی از نفیر(ناظم‌الاطباء). شیپور. بوق. بوق جنگی. (لغت‌شاهنامه) :

برفتند نزدیک پرده‌سرای
برآمد خروشیدن کرنای .
فردوسی .

سوی میمنه طوس نوذر بپای
دل کوه پرنالهٔ کرنای .
فردوسی .

سپهدار ایران بزدکرنای
سپاه اندرآورد وبگرفت‌جای.
فردوسی .

زودآکه شود روزم چون‌روز قیامت
کوس تووکرنای توهمچون‌زدن‌صور.
معزی (ازآنندراج) .

خروش آمد ونالهٔ کرنای
برفتند گردان لشکرزجای .
نظامی .

بغلغل درآمد جرس‌با درای
بجوشید خون از دم‌کرنای .
نظامی .

زشوریدن نالهٔ کرنای
برافتادتب لرزه بردست‌وپای.
نظامی .

گرفته جهان نالهٔ‌کرنای
خروشان‌شده‌زنگ‌وهندی‌درای.
نظامی .

کرنائی. [کَ](اخ)طایفه‌ای ازکردهای ایران ساکن طرهان . (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۶۵).

کرنب . [کَ نَ] (اِ) دارویی کشندهٔ‌سگ است و به تازی قاتل‌الکلب یا بقلةالانصار گویند .(ناظم‌الاطباء). دارویی است که‌چون به سگ دهندسگ را در ساعت بکشدوبتازی قاتل‌الکلب وبقلةالانصار نیزگویند.(برهان).

کرنب . [کَ رَ] (اِ) صورتی دیگر از کلمهٔ‌کلم است . کلم است‌که درطعام‌کنندو آنراکرنبا وکرم نیزگفته‌اند(آنندراج). کلم (ناظم‌الاطباء) . کلم راگویند وآنرا درماست پرورده کنند و خورند و در آشها نیز داخل سازند و بهترین آن‌کلم‌رومی است(برهان). گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان‌که انواع متعدد دارد (حدود ۲۰ گونه از آن وجوددارد). اقسام مختلف‌این گیاه را به مناسبت استفاده غذائی‌کشت می کنند . (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین). رجوع به‌کلم‌شود .

بفارسی‌کلم‌و به اصفهانی‌قمریت نامندبستانی و بری وبحری می‌باشد وقنبیط قسمی‌ازبستان است و قسم معروف اورابیخش مانند چغندر و سبز و برگش ستبر و اصناف او شامی و همدانی وموصلی‌و اندلسی و مختلف‌الاشکال می‌باشد. وکلم‌بری درشکل‌شبیه‌بستانی وسفید تر ازآن وبازغب وتلخ وتخمش شبیه‌به فلفل سفیداست وکلم بحری را برگ درازوسرخ وشبیه برگ زراوند مدحرج است و طعمش شور و با تلخی و خوردن آن جایز نیست (تحفه) . به پارسی‌کرم گویند و به‌شیرازی کلم خوانند و آن بستانی بود و رومی بود وآنرا قنبیط خوانند و بحری بود و بری و کرنب‌الماء، نیکوترین آن کرنب نبطی بود وخوزی ونبطی مشهور است وکرنب‌بری‌تلخ بود و بیشتر در ساحل دریا روید و ثمر وی بمقدار فلفلی سفید بود وکرنب بحری بیشتر در خارج بدن مستعمل کنند . (یادداشت مؤلف). اورابه رومی کرسنین‌اغرسوذوطوس گویند و آن نوعیست ازانواع تره‌ها و بلغت سریانی کرنبا وبه پارسی کرنب گویندانواع‌آن مختلف است بحری و دشتی و بستانی بود اطیوش‌گوید کرنب‌را قنبیط گویند وصاحب المشاهیر گوید قنبیط‌را معرب ضبح گوید . (از ترجمه صیدنه) .

|| یکی از اقسام‌کلم‌که آنرا کلم‌پیچ‌گویند (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— کرنب بروکسل، گونه‌یی کلم که آنرا کلم بروکسل‌نیزنامند. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین).

— کرنب بستانی، نوعی ازکرنب. رجوع به‌کرنب شود.

— کرنب‌بحری، نوعی‌ازکرنب که مشهوراست و برگی‌درازوسرخ‌دارد. (از ترجمهٔ‌صیدنه) رجوع به کرنب شود.

(1) Crown.

(۲) درشعرگاه حرف راه مشدد آید.

(۳) ظاهراً از : کر = کار بمعنی جنگ + نای (= نای جنگی) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین ج ۳ ص ۱۶۲۸) .

— کرنب بری ، نوعی ازکرنب شبیه‌بستانی و سفیدتر از آن. رجوع به‌کرنب شود.

— کرنب خوزی ، نوعی از کرنب است . رجوع به‌کرنب شود.

— کرنب نبطی، کرنب بستانی‌است. (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به‌کرنب‌شود.

کرنب. [کَ رَ] و [کَ نُ] (ع اِ) صاحب قاموس‌چغندر گفته است (آنندراج). چغندر وگفته اند نوعی از آن که شیرین‌تر و تازه‌تر از قنبیط است وبری آن تلخ‌است. (اقرب‌الموارد) . چغندر و یا نوعی از آن و یاکلم. (ناظم‌الاطباء). چکندریا نوعی ازآن شیرین‌تر و تازه‌تر از قنبیط‌که درشترین کلم است و کرنب دشتی تلخ باشد دودرهم سودهٔ عروق آن با شراب‌تریاق است گزیدگی‌افعی را(منتهی‌الارب).

کرنبا. [کَ رَ](اِ مرکب) کرنب‌با. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . آش کلم را گویند چه‌اصل آن «کرنب‌با» است‌و «با» بمعنی‌آش باشد . (آنندراج). (برهان). آش کلم. (ناظم‌الاطباء) و غذای سمانی و عدس و غوره و انارو آن اسکبا وکرنب با موافق تر باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کرنبا. [کُ رِ] (اِ) نوعی ازساز وابزار درودگران است و باین معنی بجای بای‌ابجد یای حطی هم‌آمده‌است. (برهان)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

کرنبا. [کَ نَ] (اِخ) جایی است از نواحی اهواز . (معجم‌البلدان).

کرنب‌الماء. [کَ رَ بُ] (اِ) نیلوفر (قانون ابن‌سینا چاپ تهران ص ۲۱۴) . (فهرست مخزن‌الادویه).

کرنبانی. [ ] (اِخ) محمدبن یحیی از سران لشکر زنگیان که والی‌اهواز شد و آنجا را رهاکرد تا بدست موفق افتاد. (ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۲۹).

کرنبة. [کَ نَ بَ] (ع مص) خرمای شیر آمیخته خورانیدن مهمان را . (ازناظم‌ـ الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). کرنبه خورانیدن مهمان را . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج). || خرما با شیر خوردن. (ازمنتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

کرنبه. [کَ نَ بَ] (اِخ) شهریست‌در صقلیه درکنار دریا . (از معجم‌البلدان) .

کرنبی. [ ] (اِخ) یکی ازنقاط بصره واهواز که‌حاکم آنجا علی‌بن‌ابان سردار صاحب زنج را بکشت . (ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۰۰). رجوع به‌صاحب زنج‌شود. کرنبا.

کرنبیة. [کُ نُ یَ یاکَ رَ یَ] (ع اِ) طعامی که‌ازکرنب سازند . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). طعامی که از کلم‌سازند. (ازناظم‌الاطباء). آش کلم(یادداشت مؤلف).

کرنج. [کَ رِ] [کُ رِ] [کِ رَ](اِ) سیاه‌دانه باشد و آن تخمی است سیاه که بر روی‌نان کنند. (برهان)(آنندراج). سیاه‌دانه. شونیز . (ناظم‌الاطباء). (جهانگیری) . دانهٔ سیاه و خوشبو . حبةالسوداء . (یادداشت ـ مؤلف) . اسم فارسی شونیز است و نیز به فارسی‌سیاه‌دانه‌نامند. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

کرنج. [کَ رِ و کَ رَ وکُ رِ](اِ) کرنچ(برهان).خرمای ابوجهل. (برهان) . (ازآنندراج) .نوعی‌ازخرما است که خرمای ابوجهل گویند (ناظم‌الاطباء) . || زهر قاتل. (برهان) . (آنندراج).

کرنج. [کُ رَ] (اِ) برنج : ارز. (ناظم‌الاطباء) . (یادداشت‌مؤلف) . برنج خوردنی (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین):

آن کرنج و شکرش برداشت پاک
واندرآن دستارآن زن‌بست‌خاک .
رودکی.

برآن کس که‌زی کرم کردی‌خورش
زشیر و کرنج آمدش پرورش .
فردوسی .

بیاراستندش دبیر ووزیر
کرنجش بدی‌خوردن‌وشهدوشیر .
فردوسی .

چو بشنید برپای‌جست اردشیر
که‌بامن‌فراوان‌کرنجست وشیر.
فردوسی .

ای به‌کوپال گران‌کوفته پیلان راپشت
چوکرنجی که فروکوفته‌باشدبه جواز.
فرخی .

درشادی‌شیخ شیروکرنج می‌پختند .
(انیس‌الطالبین) .

در اثنای آنکه به‌بازار می‌رفتم تاکرنج خرم اشتری جسته و مهار گسسته برمن‌گذشت. (سندبادنامه ص۱۳۰-۱۳۱). || فلفل سیاه . (ناظم‌الاطباء). || سیم ونقره (ناظم‌الاطباء). || بازشکاری.(ناظم‌الاطباء). اما در این معنی مصحف کریج است. رجوع به‌کریج شود.

کرنج. [ ] (اِ) اسم هندی اکتمکت است .کرنجو. کرنجوا (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به کرنجوا شود.

کرنج‌با. [کُ رَ] (اِ) ارزیه [اَ رُ زی یَ] (بحرالجواهر) . آش برنج.

کرنج بشیر. [کُ رَ بِ] (امرکب) شیربرنج . بهطة [بَ هَ طَ] (یادداشت مؤلف) .

کوهان ثور روغن‌کرده است‌تاپزند
خوان تراکرنج بشیراندرآسمان .
سوزنی .

رجوع به شیربرنج شود.

کرنج‌خانه. [کُ رَ نَ] (اِ مرکب) بازخانه وجایی که در آن مرغان شکاری‌را نگاه می‌دارند (ناظم‌الاطباء). امامصحیح کریج خانه است . رجوع به کریج‌شود.

کرنج‌کوب. [ک رَ] (نف مرکب مرخم) کوبندهٔ کرنج. کوبندهٔ برنج. که برنج کوبد برنج کوب. || (اِ) آلتی که با آن برنج کوبند. برنج کوب.

— جوازکرنج کوبی، چوبی که بدان‌برنج کوبند : در شیخ امیرحسین تغییری پیداشد وسرخود را مقداری می‌برداشت و برزمین میزد چون‌جواز کرنج کوبی. (انیس‌الطالبین ص ۱۷۶).

کرنجو. [کَ رَ] (اِ) مرض‌کابوس است.(آنندراج).(انجمن‌آرا).بمعنی‌کابوس است وآن سنگینی باشدکه‌در خواب برمردم افتد. (برهان). گرانی باشدکه در خواب‌بر مردم افتد و آنرا بتازی کابوس خوانندوبه فارسی‌عبدالجنک‌خوانند. (اوبهی).فربخک (جهانگیری).سودائی وثقلی‌است که‌درخواب بر مردم افتد . (یادداشت‌مؤلف):

زناگه بارپیری برمن افتاد
چوبرخفته فتدناگه کرنجو .
فرالاوی.

رجوع به‌کابوس شود.

کرنجو. [ ] (اِ) اسم‌هندی اکتمکت است. کرنج. کرنجوا . (فهرست مخزن ـ الادویه). رجوع به‌کرنجوا شود.

کرنجوا. [ ] (اِ)کرنج. کرنجو کرنجوه. اسم‌هندی‌اکتمکت‌است که به‌فارسی خایهٔ ابلیس است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کرنجونه. [ ](اِ) فلنجونه‌است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

کرنجوه. [ ](اِ) کرنج. کرنجو. کرنجوا.اسم هندی اکتمکت است که‌بفارسی خایهٔ ابلیس نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به‌کرنجوا شود.

کرنچ. [کَ رَ یا رِ] (اِ) کرنج.(ازبرهان) (آنندراج). رجوع به‌کرنج شود.

کرند. [کُ رُ](اِ) کرنده.میدان‌اسب‌دوانی راگویند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). ||رنگی است مخصوص اسب که آنرا کرن گویند (برهان) اسبی که رنگ آن میان زرد وبور باشد. (ناظم‌الاطباء). کرن. کرنده. کرنگ. (حاشیه برهان‌مصحح دکترمعین).

|| جرگه و حلقه‌زدن مردم باشد.(برهان). (ناظم‌الاطباء). کرنگ.(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). || دیگی راگویند که رنگرزان بقم و رنگهای‌دیگر درآن جوشانند.(برهان) (از آنندراج) . دیگ رنگرزان که در آن رنگها جوشانند . (ناظم‌الاطباء) . کرنگ . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

کرند. [کَ رَ] (اِخ) نام‌رودخانه‌ایست که از طرف زردکوه می‌آید و مسکن لران است و از نواحی صفاهان می گذرد(برهان) (ناظم‌الاطباء).نام رود مشهوریست به‌اصفهان (آنندراج) .کرنگ (مخفف کوهرنگ) . کرنده .

کرند. [کَ رُ] (اِ) کرنده(ناظم‌الاطباء). کرنگه. (از برهان) لیف جولاهگان وشوی مالان باشد و آن جاروب مانندیست که بدان آش و آهار برتارهٔ جامه مالند . (برهان) . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کرنده وکرنگه‌شود.

کرند. [ ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌قشلاق‌بزرگ‌گرمسار. ۴۲۴ تن‌سکنهٔ دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

کرند. [کِ رِ] (اِخ) بخشی است از شهرستان شاه‌آباد و محدود است از شمال‌به گوران و از خاور به بخش مرکزی شاه‌آباد و ازباختر بدهستان پاطاق پل‌ذهاب. این‌بخش مرتفعترین نقاط شهرستان شاه‌آباد است . پست‌ترین نقطهٔ‌کرند بیش از ۱۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد از این جهت زمستان آن‌سردو تابستان‌معتدل‌است از رودخانه‌های آن زمکان و راوند والوند را می‌توان نام برد .کرنداز۳۹ده بزرگ‌وکوچک‌تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲ هزار نفر است وبه‌سه دهستان: حومه، بیونیج وریجاب تقسیم می شود ساکنان حومه و بیوینج اهل حق هستند.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۵).

کرند. [کِ رِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزبخش کرند . دردامنهٔ‌کوهی بنا شده‌و منظرهٔ‌باصفا دارد . گردنهٔ پاطاق که یکی از نقاط مهم نظامی غرب است در مغرب آن قرار دارد از شمال به زهاب وازمشرق به ماهیدشت‌واز جنوب به لرستان‌و از مغرب به عراق‌محدود است. (جغرافیای‌غرب ایران‌ص ۷۴-۷۵). قصبهٔ مرکزی بخش کرند از شهرستان شاه‌آباد و سردسیرست و تابستان آن معتدل از این جهت گردشگاه مردم شاه‌آباد وقصر شیرین است . در حدود ۵ هزار نفر که اکثراهل حق هستند درآنجا سکونت دارند. صنعت حدادی وکشت میوه و بخصوص انگور درکرندرونق دارد. دو زیارتگاه‌بنام مقبرهٔ بنیامین‌و پیرموسی ازآثار قدیم ومورد توجه اهل حق این منطقه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرند. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش‌اترک شهرستان گنبدکاوس سکنه: ۷۵ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

کرند. [ ] (اِ) اسم هندی‌سنبادج است. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

کرندرق. [کَ رَ دَ رَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان گیوی بخش سنجبد در شهرستان هروآباد ۳۰۵ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرندزدن. [کُ رَ زَ دَ] (مص‌مرکب) حلقه زدن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). رجوع به‌کرند شود.

کرندسفن . [ ] (اِ) کرنده اسم هندی بیخ‌دارفلفل است. (فهرست مخزن الادویه).

کرندعی. [ ](اِخ)ازدیهای‌طبرش (تفرش)است . (تاریخ قم ص ۱۳۹) .

کرنده. [ ] (اِ) کرندسفن.اسم هندی بیخ دارفلفل است . (فهرست مخزن - الادویه) .

کرنده. [کَ رَ دِ] (اِ) کرند . (برهان)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) میدان . (برهان) . (آنندراج) . میدان اسب دوانی (ناظم‌الاطباء). || کرنگ. کرند. کرن.(حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رنگ مخصوص اسب.(برهان)(آنندراج) کران.(حاشیه‌برهان مصحح دکترمحمدمعین).اسبی که‌رنگ‌آن‌زرد وبور باشد. (ناظم‌الاطباء) . || حلقه وجرگهٔ مردم . (برهان) (آنندراج) . جرگه وحلقه زدن‌مردمان. (ناظم‌الاطباء). کرنگ. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .
|| دیگ رنگرزی. (برهان) . (آنندراج) . دیگ رنگرزی که در آن رنگها جوشانند. (ناظم‌الاطباء) .
|| (اِخ)رودخانهٔ زردکوه مسکن‌لران‌باشد. (برهان) (آنندراج) . نام رودخانه‌ای‌که از زردکوه‌اصفهان که مسکن‌لران‌است می گذرد. (ناظم‌الاطباء).ظاهراًصورتی‌از کرنگ‌مخفف کوهرنگ است. رجوع به‌کرند وکرنگ‌و کوهرنگ شود .

کرنده. [کَ رَ دَ] و [کِ رِ دِ] (اِ) لیف جولاهگان. (برهان) (آنندراج) .لیف جولاهکان‌وشوی مالان‌یعنی‌جاروب‌مانندی‌که بدان‌آش‌و آهار برجامه‌زنند.(ناظم‌الاطبا). شوکة الحائک (انجمن آرا) . شوکة . کرنده بافکار و آن آلتی است‌که بوی‌روی جامه را هموار کنند و آهار برتار جامه‌مالند (منتهی‌الارب). رجوع به کرند شود .

کرندی. [کِ رِ] (اِ) قسمی قفل‌پیچ . (یادداشت مؤلف). || (ص)منسوب‌به‌کرند. رجوع به کرند شود .

کرنش.[کُ رِ ن](اِ)کورنش.(درترکی) . گورنیش (درترکی‌جغتایی). سرفرودآوردن تعظیم .(فرهنگ فارسی‌دکترمعین) .سرفرود آوردن علامت خضوع را . بعلامت تکریم دوتا شدن. تعظیم‌کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌کرنش‌کردن شود.

کرنشستن. [کُ رِ ن شَ تَ](مص‌مرکب) در تداول عامه انکارکردن مال کسی‌که نزد او به امانت یا دین بوده است . مالی رابوام گرفتن واظهار افلاس یا انکارکردن . مالی را به غصب متصرف شدن و انکارکردن . پس از وام بسیارکردن گفتن که ورشکست هستم و هیچ ندارم با آنکه دارد و یامحتمل است‌که دارد . (یادداشت مؤلف).

کرنش‌کردن . [کُ نِ کَ دَ] (مص - مرکب). تعظیم‌کردن. سرفرودآوردن .خم شدن‌بقصدتعظیم‌وتکریم . رکوع. (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌کرنش شود.

کرنفة . [کَ نَ فَ](ع‌مص)به شمشیر بریدن .(منتهی‌الارب)(ازاقرب الموارد). به شمشیرزدن. (ناظم‌الاطباء). || بچوبدستی زدن. (ازمنتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) . با عصا زدن . (ازاقرب‌الموارد).|| کرنف الکرانیف ،برید کرانیف را.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بریدنهٔ خرما را ازکرانیف (ازاقرب‌الموارد).

کرنفة . [کُ نَ و نُ فَ] (ع اِ)باریک اندام و لاغراز شترو مردم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).

کرنق. [کَ نَ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان خورش رستم بخش‌شاهرود شهرستان‌هروآباد کوهستانی و معتدل ۵۶۸ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کرنك . [کُ رِ] (اِخ) شهرکیست‌درسه فرسخی سیستان و اهل آن همه ازخوارجند . شهرکیست‌نزه و پرخیر و پاره‌یی آنراکرون گویند. (از معجم‌البلدان).
قریه‌یی‌است از قرای سیستان که عرب آنرا ارنج‌خواند واباعوف‌بن‌عبدالرحمن‌ازبزرگان خوارج‌ازمردم این قریه بوده است(ازحاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۱۸۰). ورجوع به‌تاریخ یعقوبی شود .

کرنگ. [کُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان فردین بخش میامی شهرستان شاهرود کوهستانی و سردسیر ، ۵۰۰تن سکنه‌دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

کرنگ. [کُ رَ] (اِ) رنگی است‌اسب و استر را (جهانگیری) . اسب آل‌راگویند (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . اسب سرخ رنگ (غیاث) (آنندراج) . کرند. کرنده. کرن . (حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین). زیوری از زیورهای‌اسب. اسب‌اشقر(یادداشت‌مؤلف):

تبارک‌الله از آن آسمان شتاب کرنگ
که نعل آینه رنگش ندیده زنگ درنگ.
عرفی .
فارس هنر کننده فرس دردم نبرد
مرکب اگر سیاه کنندش اگر کرنگ.
کاتبی (بنقل جهانگیری) .
|| میدان. (جهانگیری). میدان وجای صف کشیدن سپاه . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . گرنگ. کرن. کرند . کرنده. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین):
هم مهچهٔ لوای ترا آسمان غلاف
هم لشکر علو تر الامکان کرنگ
کاتبی (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
شاهیت تا ضامن رزق وحیات مانگشت
خیل هستی را عدم نگذاشت بیرون از کرنگ.
کاتبی .
|| جرگه و حلقه. (فرهنگ جهانگیری). جرگه و حلقه زدن مردم و سپاه را گویند (برهان). جرگه و حلقهٔ مردمان. (ناظم‌الاطباء). کرند. کرنده. کرن . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین):
چون لشکر نجوم پی کسب نور فیض
ارواح اولیا زده گرد درت کرنگ .
(فرهنگ جهانگیری) .
|| نام رودخانه‌ایست . (برهان). رودخانهٔ کرند که از زردکوه صفاهان آید . (ناظم - الاطباء). سرچشمه این رود نزدیک زاینده‌رود است. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹)
در آن زمان که زموج محیط تیغ دوخیل
صدای سیل دهدخون زشاهجوی کرنگ.
کاتبی (بنقل فرهنگ جهانگیری) .
و ظاهراً مخفف کوهرنگ است.
|| کرند . دیگ رنگرزان . (از حاشیهٔ - برهان مصحح دکترمعین) . دیگی را گویند که رنگرزان بقم و دیگر رنگها در میان آن بجوشانند . (فرهنگ جهانگیری):
دهنش همچو خم نیل پزی
چشمها چون کرنگ رنگرزی.
قریع‌الفرس (بنقل فرهنگ جهانگیری).

کرنگ. [کَ رَ] (ص) موش کار. درنگ کار. گنگ کار. (یادداشت مؤلف).

کرنگ. [کُ رُ] (اِ) کرند . لیف جولاهگان . (ناظم‌الاطباء). کرنده. کرنگه. || عروس را گویند. (فرهنگ جهانگیری).

کرنگان. [کَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. کوهستانی ومعتدل، ۵۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کرنگانی. [کَ رَ] (اِ) نوعی از انگور است . (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). اسم فارسی نوعی از عنب است. (فهرست مخزن الادویه) .

کرنگاه. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر کوهستانی و گرمسیر ، ۴۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرنگه. [کُ رَ گِ] (اِ) کرنده . (برهان) . (آنندراج) کرنگ . کرن . کرند. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . میدان اسب دوانی. (برهان). (ناظم‌الاطباء). || صف کشیدن. (برهان) . (ناظم‌الاطباء). حلقه‌زدن مردم وسپاه. (برهان). (ناظم‌الاطباء). || رنگ مخصوص اسب. (برهان) . ||دیگ رنگرزان. (ناظم‌الاطباء) دیگ رنگرزی . || نام رودخانهٔ زردکوه باشد . (برهان). رودخانه‌ای که از زردکوه صفاهان آید . (ناظم‌الاطباء). کرند . کرنده. کرنگ (ظاهراً مخفف کوهرنگ). رجوع به کرند و کرنده و کرنگ درهمهٔ معانی شود .

کرنگه. [کُ رُ گِ] (اِ) کرنده. لیف شوی مالان وجولاهگان. (ناظم‌الاطباء). لیف جولاهگان. (برهان).

کرنلیوس. [کُ نِ] (اخ) (۱) نویسندهٔ رومی است در قرن اول قبل از میلاد . وی ۱۶ کتاب در احوال اشخاص نامی و کتابی درشرح زندگانی سرداران بزرگ نوشته است قسمتهایی از این کتب مانند تمیستوکل و پادشاهان ودانام با تاریخ ایران قدیم ارتباط دارد . نوشته‌های این مؤلف در بارهٔ وقایع و اشخاص عمیق ومعتبرنیست . (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله پیرنیا ج ۱ ص ۷۹).

کرنلیوس تاسیتوس . [کُ نِ] (اخ) (۲) مورخ رومیست و از نویسندگان درجهٔ اول . در ۵۰ میلادی تولد یافت و درابتدا باموردولتی پرداخت بعد کناره گرفت و بمطالعهٔ تاریخ پرداخت . نوشته‌هایش از شاهکارهای ادبی لاتین بشمار میآید. سالنامه‌های معروف او حاوی ۱۶ کتاب است و از پاره‌یی مطالب که در بارهٔ رومیان واشکانیان نگاشته میتوان برای تاریخ ایران استفاده کرد . (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۳) .

کرنوکر . [کَ کَ] (اخ) دهی است در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد کوهستانی و سردسیر ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کرنه . [کُ نَ] (اخ) شهریست در اندلس (از معجم‌البلدان).

کرنه. [کَ نَ] (اِخ) نام قریه‌ایست از روستاق بدخشان و در آنجا امرود و ناشپاتی بغایت خوب می‌شود (برهان) (آنندراج) . قریه‌ای از روستای بدخشان که امرود خوب در آن عمل آید. (ناظم‌الاطباء) .

کرنه . [کِ نَ] (اِ) خاریست که آنرا اشترخار گویند و بعضی گویند ماری (۳) است که آنرا اشترخار خوانند (۴) (برهان) (آنندراج) گیاه اشترخار. (ناظم‌الاطباء) . گرنه. || کنه را نیز گفته‌اند و آن جانوریست که بر بدن خر و شتر و گاو چسبد وخون خورد. (برهان). (آنندراج) . اشتر خوار. شتر خوار (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . رجوع به اشتر خوار ونیز رجوع به کنه شود .

کرنه . [کَ نَ] (اِ) به‌هندی اسم نوعی اترج است. (فهرست مخزن‌الادویه). بزبان هندی نوعی از ترنج است مدور وبسیاری از نارنج بزرگتر می‌شود. (برهان). (آنندراج).

کرنی. [کُ نِی] (اخ) پی یر کرنی (۵) از از شعرای نامی فرانسه است. در سال ۱۶۰۶ میلادی درشهر روئن (۶) متولد شد. پدرش خواست او بکاروکالت مشغول شود اما وی طریق شاعری پیش گرفت وباانتشار آثاری چون ملیت (۷) و بیوه‌زن (۸) وکنیز (۹) ومیدان سلطنتی (۱۰) ومده (۱۱) وسید (۱۲) باوج شهرت رسید. قطعهٔ سید از نظر افکار بدیع سبک تازه چنان مشهور شد که دیرزمانی برسبیل مثال می گفتند فلان چیز در خوبی چون «سید» است . با انتشار «هراسها» و «سین‌نا» قدرت طبع و قریحهٔ وی به بالاترین مرحله رسید. آخرین شاهکار او قطعهٔ رودگون (۱۳) است. کمدی «دروغگوی» وی فتح بابی درنمایشنامه‌های فکاهی وخنده‌انگیز وسرمشقی برای مولیر بود. وی در سال ۱۶۸۴ میلادی درگذشت. (از مجلهٔ آینده ترجمهٔ نصرالله فلسفی سال دوم).

کرنیب . [کَ وِک] (ع اِ) نوعی طعام که از شیر وخرما سازند. (منتهی‌الارب). (ناظم

---

(1) Cornelius . (۲) Conelius tacitus .

(۳) مصحف خاری (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (٤) درالسامی فی الاسامی کرنه بمعنی کنه آمده وچون کنه را اشتر خوار هم میگفته اند این معنی را برای آن فرهنگ نویسان استنباط کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان دکتر معین) .

(۵) Pierre Corneille . (۶) Rouen. (۷) Mélite. (۸) La veuve. (۹) La servante.

(۱۰) La place royale. (۱۱) Medée. (۱۲) Le cid (۱۳) Rodogune.

الاطباء). مجیع و آن طعامی است (مراد خرمای آمیخته بشیر است) (از اقرب الموارد) و رجوع به مجیع شود.

کرنیفه. [کَ نی فَ] (ع ا) بینی ستبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کرنیلیوس. [کُ] (اِخ) رئیس صدهٔ رومانی از قیصریه و اول شخصی بود از بت پرستان که به مسیح گروید. (ازقاموس کتاب مقدس). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

کرنیة. [کَ رَ یَ] (ع ا) زن که بربط زند. (السامی فی الاسامی).

کرو. [کَ رَ] (ا) پردهٔ سفیدی را گویند مانند کاغذ که عنکبوت سازد و در آن تخم کند و بچه برآرد. (برهان)(آنندراج). کره. کری. (جهانگیری) نوعی از نسج عنکبوت (فهرست مخزن الادویه).

کرو. [کُ] (اِخ) نام یکی از خویشان افراسیاب و او در کشتن سیاوش سعی بسیار می کرد. (برهان) (آنندراج) . گرو . رجوع به گروی زره شود.

کرو. [کِ رَ] و [کَ رُوْ] (ا) دندانی را گویند که میان آن تهی و کاواك شده باشد. (برهان)(آنندراج). دندان نیم ریخته. (فرهنگ اسدی نخجوانی) . دندان میان تهی و کاواك شده وشکسته وناهموار (ناظم الاطباء). کروه. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). کاواك. تهی و فرسوده. (صحاح الفرس). پوك. اجوف. مجوف (دندان) :

سزد که بگسلم از یارسیم دندان طمع
سزد که اونکند طمع پیر دندان کرو .
کسائی .

باز چون برگرفت دست ز روی
کرو دندان و پشت چوگان است.
رودکی .

|| هرچیز میان تهی و پوک چون گردو و جز آن :

ای دوبادام تو چوگوز کرو
مانده از دست کودکان در کو.
سنائی .

کرو. [کَ رَ] (ا) کشتی کوچک را خوانند و آنرا سنبک نیز گویند. (جهانگیری). کشتی و جهاز کوچک (برهان). کشتی خرد که در دریا باشد . (غیاث اللغات). کشتی و جهاز کوچک را نیز گویند مستند بدین بیت شیخ سعدی :

جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه رویی درکرو بود .
(آنندراج) .

این معنی را جهانگیری از شعر سعدی استنباط کرده است . رشیدی گوید اودرین بیت متفرد است معنی مزبور درست نیست چه از بیت دوم

شنیدستم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند با هم

تلویحاً بودن آنان در کشتی استنباط می شود و صحیح « گرو » است یعنی عاشق او بود و مشهور هم همین است . ولی باید دانست که این کلمه بهمین معنی در سواحل خلیج فارس مستعمل است. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

کرو. [کِ رَ] و [کَ] (ا) کاهوی تلخ (ناظم الاطباء). || کاسنی . (ناظم الاطباء).

کرو. [کَ] (ع مص) کندن زمین را. (آنندراج) (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || برآوردن چاه را بجوب وحزآن . (آنندراج) (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . برزیدن چاه . (تاج المصادر) . || بارها کردن کاری را . (آنندراج) (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || بشتافتن ستور ودست و پای ناهموار انداختن در رفتن (آنندراج). (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء). || گوی بازی کردن. (تاج المصادر). گوی باختن و زدن تا بالا رود(ازاقرب الموارد). || نوعی از خرامان رفتن زن؛ یقال کرت المرأة فی مشیتها . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) بطرز خوش راه رفتن زن و خرامان رفتن او. (ازناظم الاطباء).

کرو. [کِ رْوْ] [کَ رْوْ] (ع ا) کرایه دهی . اسم است اکراء را. (از منتهی الارب) (آنندراج). مزد کرایه(ناظم الاطباء).

کرو. [ ] (اِ ترکی) و بفارسی زبد است ونیز به فارسی مسکه و بهندی مکهن نامند. کره. (فهرست مخزن الادویه). || بهندی ککروهن است . (فهرست مخزن الادویه) . || به یونانی حدید است. (فهرست مخزن الادویه)

کرو. [کُ] (اِخ) دهی است دربنج فرسخی جنوبی زیاره به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

کرو. [ ] (اِخ) نام ایل کرد از طوایف پشتکوه ارستان . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸) .

کروا. [کَ] (اِخ) دهیست از توابع علی آبادساری . (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۰) . درفرهنگ جغرافیایی کروا [کُ] ضبط و نوشته شده است: دهی است ازدهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی . دشت ومعتدل ومرطوب با ۲۰۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کروا. [کَ] (اِ) رخنه گرفتن ووصل کردن دوچیز باشد باهم. (برهان) (آنندراج). گرفتن رخنه و پیوند دوچیزرا باهم . (ناظم الاطباء) .

کرواآن. [ ] (اِخ) محلی ازمحلهای اصفهان که در قرن هشتم ویران و متروك بوده است. صاحب ترجمهٔ محاسن اصفهان ۷۲۹ هـ . می نویسد : شاهدی امین عدل گفت پیش ازاین بروزگاری اندك درمحلی از محلها که آنرا کرواآن میخوانند که اکنون بکلی مطموس و مدروس گشته واز اطلال و رسوم آن هیچ اثری نمانده پنجاه مسجد دیدم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۴) .

کرواء. [کَ] (ع ص) زن باریک ساق وستبر ذراع . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . (منتهی الارب).ضخیم ساق وگفته اند باریک ساق . (ازاقرب الموارد). زن بزرگ ساق. (دهار).(آنندراج) .

کروارا. [ ] (ا) کروالا. اسم هندی خیار شنبر است. (فهرست مخزن الادویه) .

کرواز. [کَ] (اِ) این کلمه در عبارت ذیل از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار آمده است و معنی نوعی بیل می دهد : جملهٔ بندگان و رعایای رستاق خود را فرمود تا بابیل و کرواز و ناووب بدان موضع شوندوراه اصفهبدان بیفکنندو خراب وناپدید گردانند. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۷۳) درتداول مردم گیلان : بیل نوک تیز. گرواس. (از فرهنگ گیلکی دکتر ستوده) .

کرواکو. [ ] (ا) اسم هندی تلخ است . (فهرست مخزن الادویه).

کروالا. [ ] (ا) اسم هندی خیار شنبر است. کروارا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کروارا شود.

کروامك. [کَ مَ] (ا) (در اصطلاح کشتی گیران) پای حریف را برلگن خاصرهٔ او نهادن و سینهٔ خود را بر پای اوگذاردن و بهردو دست میان بند او را گرفتن. وفتح آن گریختن بود . (ازمجموعهٔ خطی کتابخانهٔ ملك بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین).

کروان. [کَ] (اِ) نام گیاهی است که قوت مفرح دارد . (برهان) . (آنندراج) . || نام مرغی هم هست و به این معنی درعربی به فتح اول وثانی هم آمده است . (برهان). رجوع به کروان [کَ رَ] شود.

کروان. [کَ رَ] (اِخ) دهی است به طوس. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (آنندراج) . قریه ایست درطوس . (معجم البلدان).

کروان. [کَ رَ] (ع اِ) کبک وچوبینه و شوات . کروانة مؤنث.ج ، کراوین و کروان بالکسر بر غیر قیاس (آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . صاحب مصباح گوید :کروان پرنده ای است بلندپا واغبر مانند حمامة و صوتی خوش دارد و ابوحاتم درکتاب الطیر گوید کروان بمعنی کبک است و جمع آن کروان [کِ] اس ۲۰

مانند ورشان [وَ رَ] که جمع آن ورشان [ـِ و] آید. وگفته‌اند کروان حباری‌است که همان کرکی باشد. (اقرب‌الموارد) . چوبینه جوینه .(زمخشری). (مهذب‌الاسماء). مرغی است بلندپا خاکی رنگ شبیه به مرغابی که خوش آواز باشد و شب نخسبد . (یادداشت مؤلف) .

پرنده‌ایست بقدر مرغ خانگی بلندپا خوش صوت و در شب نخسبد جمع آن کروان [کِ ـِ] و مؤنث آن کروانه [کَ رَ نَ]است (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۷۲).

فیروزآبادی صاحب قاموس آنرا به قبج و حجل یعنی کبک ترجمه می کند و مادهٔ آنرا کروانة می‌آورد وبعضی ازلغویین عرب آنرا حباری می‌دانند لکن بگمان من حباری‌نیست چه در امثال میدانی مثل ذیل مضبوط است «الحباری‌خالةالکروان» . ونیز در کنیه‌های مصدر به ابن در مطولات ابن الکروان را به شب و ابن‌الحباری را به روز معنی می کنند و ازین دو شاهد پیداست که‌حباری وکروان دو هستند نه‌یکی . حباری بی‌شبهه مرغ معروفی است که در فارسی آنرا هوبره می گویند ، یکی‌ازین دو لفظازدیگری گرفته شده است ، کروان را لغویین فارسی به کاروانک معنی می کنند ودرفرانسه کورلیس گویند که‌شباهت بسیاری‌باقرالی‌عرب داردوهر دونقل صوت این پرنده واسم صوت اوست. تأیید دیگری در یکی بودن کورلیس وقرالی آنست که علمای فرنگ در شرح حال آن می‌نویسند که حازم ومشکل شکاراست‌وآنرا از مرغان بلندپاکه مرغان مردابی و نیمه‌آبی می‌باشد می‌شمارند در امثال عرب هم «احزم من‌قرلی» آمده است و آنرا از مرغان آبی می‌دانند شباهت صوری میان‌حباری و کروان باقرلی‌که چوبینهٔ فارسی است سبب شده‌است که‌عرب یکی را خالهٔ دیگری بنامد و البته بی‌اعتبار بودن قول فیروزآبادی و دیگرلغت نویسان که کروان را بمعنی کبک دانسته‌اند آشکار است.(یادداشت مولف) .

مثل :

الحباری خالةالکروان . (یادداشت‌مؤلف) :

رجوع به حباری شود.

|| حجل. (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌حجل شود .

|| ماهی‌خوار.(بحرالجواهر).رجوع به‌ماهی خوارشود .

کروان . [ ] (اِ) به هندی خیار شنبر است. (فهرست مخزن‌الادویه) کروارا. کروالا. رجوع به کروارا و کروالا شود . شود .

کروانک . [کَ نَ] (اِ) کاروانک . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به کاروانک شود.

کروانة . [کَ رَ نَ] (ع اِ) مؤنث کروان (اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . رجوع به کروان شود.

کروانی . [کَ] (ص نسبی) منسوب‌است به‌کروان که گمان می کنم از قراء طرسوس باشد . (الانساب سمعانی) .

کروب . [کُ] (ع اِ) جِ ، کرب بمعنی اندوه‌دم گیر. (آنندراج). جِ ، کرب [کَ]. (آنندراج) . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) : و جز اجتماع احزان و کروب و تفرق اهواء قلوب لشکری مرتب نشد . (جوینی) .

رجوع به کرب شود.

کروب . [کُ] (ع مص) کرب. نزدیک گردیدن. (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). نزدیک شدن کسی به کاری کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).

|| کرب ان یفعل کذا ، نزدیک است که چنین کند . (منتهی الارب) . نزدیک است که‌فلان چنان کند. ودراین معنی مانند«کاد» از افعال مقاربه است‌ومانند آنهاعمل‌می کند. رجوع به کرب شود.

|| کرابه را خوردن. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

|| نزدیک به‌غروب شدن رسیدن. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد).آفتاب فروشدن. (تاج‌المصادربیهقی).

|| به فرونشستن نزدیک شدن آتش . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . آتش بمردن . (تاج‌المصادر بیهقی).

|| بارکردن ناقه را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . بار کردن‌ماده شتررا. (ناظم‌الاطباء) . ||به‌بانگ آوردن کریب را . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . به بانگ درآوردن نانواچوبی راکه بدان نان‌راگرد می کند.

کروبا . [ ] (اِ) کروبای بری و فارسی‌وجبلی قردمانا است. رجوع به‌قردمانا شود .

کروب . [کَ] (ع اِ) جِ کروبیم . (ازاقرب‌الموارد ذیل کرب) . رجوع به کروبیم شود.

کروبی . [کَ]و[کَ رر]و[کَ یِ](ع اِ) فرشتهٔ مقرب . (مهذب‌الاسماء) . (آنندراج) مهتر فرشتگان . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء).درخیابان نوشته که کروبی‌قسمی‌است ازملائک مقرب و درقاموس‌آمده الکروبی (بتخفیف و تشدید راء) سادات الملائکه . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . ج،کروبیون (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) وکروبیان و کروبیین . در تورات کروب و جمع آن کروبیم(۱)آمده‌وبه‌فرشتگانی اطلاق‌می‌شده که از حضورخداوندفرستاده‌می‌شوندیاآنکه‌همواره در نزدش حاضرندو گفته شده است که‌ایشان دارای دو بال هستند اما تمثال آنان از طلا بود و در زیر تابوت سکینه قرار داشتند و بالهای کروبی‌برتابوت سایه‌می‌افکند. دراسلام آن را مهتر فرشتگان یاملائکهٔ مقرب دانند. ج، کروبیون و کروبیین . (فرهنگ فارسی دکتر معین):

حمد و شکر و سپاس مرآن پادشاهی را که عالم عود و معاد را بتوسط ملائکه کروبی و روحانی در وجود آورد . (چهار مقاله) .

وگر بچشم ارادت‌نظرکند در دیو
فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی .
(گلستان) .

ملائکهٔ کروبی در پیش او با ندای ادخلوها بسلام آمنین. (جهانگشای جوینی).

رجوع به کروبیان و کروبیون و کروبیم شود .

کروبیان. [کَ ر ر] (ع اِ) فرشتگان مقرب را گویند و ایشان را در عالم هیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست . (برهان) (آنندراج) :

ما نتوانیم حق حمد توگفتن
با همه‌کروبیان عالم‌بالا .
سعدی .

به تهدید اگر برکشد تیغ‌حکم
بمانند کروبیان صم وبکم .
سعدی .

پیش بزم مصطفی بین‌دعوت کروبیان
عودسوزان آفتاب و عود کیوان‌آمده.
خاقانی.

شوبده انصاف خویش کزهمه‌کروبیان
حجرهٔ روح‌القدس به‌زتومهمان‌نداشت.
خاقانی .

درون خلوت‌کروبیان عالم قدس
صریر کلک‌توباشد سماع روحانی.
حافظ .

ای ملهمی که درصف کروبیان‌قدس
فیضی رسدبخاطرپاکت زمان‌زمان.
حافظ .

قلب و میمنه از کروبیان ملک و میسره از تواتر امداد سعادات فلک...
(جهانگشای جوینی) .

رجوع به کروبی و کروبیون و کروبیم شود .

کروبیم.[کَ] (ع اِ)عبرانی کروبیون‌و کروبی‌است.(ازاقرب‌الموارد‌ذیل کروبیون) فرشتگانی هستند که ازحضور خدا فرستاده

(۱) cherubim

می‌شوند یااینکه همواره در حضورش حاضر می‌باشند وچنانکه گفته‌شده است ایشان‌دارای دوبال‌هستند. (قاموس کتاب‌مقدس)(۱) .
رجوع به‌کروبین و کروبیان شود.

کروبیون. [کَ رری‌ی] و[کَ ی‌ی] [ع ِ ا] ج ِ کروبی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). کروبیه [کَ ی‌یَ] (اقرب‌الموارد) بزرگان ملائکه یا مقربان آنها . عبرانی آن کروبیم وجمع کروب‌است. بساکه‌به‌همان لفظ عبرانی بکار رود ومعنی‌آن حافظ یا حارس‌یامقرب است. (اقرب‌الموارد). رجوع به کروبی و کروبیان وکروبیم شود.

کروبیة. [کَ ی‌یَ] (ع ِ ا) کروبیون. (از اقرب الموارد). رجوع به کروبیون شود.

کروبیین. [کَ ی‌ی] (ع ِ ا) ج ِ کروبی. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین).
رجوع به‌کروبی شود.

کروپ. (اِ خ) (۲) متولد اسن (۱۸۱۲ متوفی ۱۸۸۷م .) ازپایه‌گذاران صنایع فلز و بنیانگذار توپهای فولادی که بنام‌او مشهور است وصنایع نیز نام‌اودارد.

کروت. [کُ] (ص) فربه باشد که در برابر لاغر است. (آنندراج) . فربی. چاق (یادداشت مؤلف) :

گرچه درتألیف این ابیات نیست
بی‌سمین غثی وبی‌غثی کروت .
انوری .

|| نام‌ظرف آب. (غیاث‌اللغات).

کروت. [کُ](اِخ) نام‌برادرپیران‌ویسه. (فرهنگ‌جهانگیری).
رجوع به‌کروخان شود.

کروتن. [کَ رَ تَ] (ا)بفارسی‌عنکبوت است . (فهرست مخزن‌الادویه) . کارتنه . دیوپای . رجوع به‌کروتنه شود.

کروتنه. [کَ رَ تَ نَ] (اِ) عنکبوت راگویند . (برهان) . (آنندراج) . دیوپای. کارتنه . کارتنک . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . رجوع به‌کارتنه وکارتنک و عنکبوت‌شود.
|| نسج‌عنکبوت‌است. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

کروتیس. [ ] (اِخ) جزیره‌ای بودکه وامق آنجا بود . (فرهنگ اسدی). وشاید همان اقریطش (= کرت= کاندی) باشد. (یادداشت مولف) :

جزیره یکی بد بیونان زمین
کروتیس بدنام، شهری گزین .
عنصری .

کرونیس. رجوع به‌کرونیس شود .

کروج. [کُ](اِخ)دهی‌است ازدهستان جغتای حومهٔ شهرستان سبزوار، کوهستانی و سردسیر، ۱۲۳ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کروج. [کُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان پیوژن فریمان در شهرستان مشهد. ۱۲۳تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کروجده. [کُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب‌بخش جغتای درشهرستان‌سبزوار جلگه‌ای و معتدل، ۳۹۹تن سکنه دارد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کروچ. [کُ] (اِ) در تداول‌مردم‌بلوچ نیکشهرنام نوعی خرماست.
(یادداشت مؤلف) .

کروچاه. [کُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان لاهیجان بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌مهاباد کوهستانی و سردسیرست و۱۶۷ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کروچ کروچ. [کُ کُ](صوت)نام‌آواز جویدن قند و مانند آن . آواز چیزهای ترد وشکننده‌زیردندان چون قند و نان خشک و خیار ومانند آن .
(یادداشت مؤلف) .
— کروچ کروچ‌خوردن(یاجویدن)، خوردن چیزهایی‌که زیر دندان آواز دهد مانندقند و نان دوآتشه و نان قاق و آب نبات غیره .
(یادداشت مؤلف) .

کروخ. [کُ] [کَ] (اِخ) شهرکیست [به‌خراسان]باناحیت‌آبادان‌واندر میان کوهها است و ازو کشمش خیزد. (حدودالعالم) . نام‌دهی‌درخراسان (ناظم‌الاطباء). قریه‌ایست درغرب‌شهرهرات ومعروفست اسطخری گفته است‌که‌کروخ درشعب‌جبل واقع است باندازهٔ بیست فرسخ اشجار دریکدیگر مشبک‌شده‌اند مسجد و قرای متعدده دارد . (آنندراج) . شهریست بین آن و هرات ده فرسنگ است وازکروخ کشمش‌به‌همهٔ بلاد برندو آن‌شهری کوچک است. (از معجم البلدان) . (از - مراصدالاطلاع) :

پیشم آمد بامدادان‌آن‌نگارین ازکروخ
بادورخ‌ازباده لعل‌وبادوچشم ازسرمه(۳)شوخ
آستین بگرفتمش‌گفتم به‌مهمان‌من‌آی
مرمراگفتابتازی مورد وانجیروکلوخ(۴).
رودکی .

کروخ. [کَ] (اِ) حمام (صحاح - الفرس) صاحب آنندراج آنرا بمعنی حمام دانسته ونوشته‌است بمعنی‌حمام باشدوکدوخ که در فرهنگها دیده بودم اینکه ظن غالب است که کروخ بوده و صاحب جهانگیری مصحف خوانده ونوشته. رودکی گفته :

بامدادان پیشم‌آمد آن‌نگارین ازکروخ
بادورخ‌ازباده لعل‌وبادوچشم‌ازسرمه‌شوخ .
(آنندراج)

اما در همهٔ فرهنگها کدوخ‌بمعنی حمام آمده است. رجوع به کدوخ شود .

کروخان. [کُ] (اِخ) نام برادر پیران ویسه است . (برهان) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . اما ولف در فهرست شاهنامهٔ نوشته نام پهلوان تورانی که پسر ویسه بود.
(فهرست ولف) :

یکی نامور ترک راکردیاد
سپهبد کروخان ویسه نژاد .
فردوسی .

ونیز رجوع به‌کروت شود .

کروخان. [کُ] (اِ) چاهی باشد بس عمیق که از آن آب بدشواری توان کشید. (فرهنگ جهانگیری) . رجوع به کرود شود .

کروخان‌نژاد. [کُ نِ] (ص مرکب) منسوب به‌نژادکروخان. (فهرست‌شاهنامهٔ‌ولف). ازفرزندان کروخان :

دگرنامداری‌کروخان نژاد
جهاندار وزتخمهٔ کیقباد .
فردوسی .

رجوع به‌کروخان شود.

کروخی. [کُ] (ص نسبی) منسوب به کروخ که بلده‌ایست درنواحی هرات.
(الانساب سمعانی) .

کرود. [کُ][کَ] (ا) چاه بسیارعمیق راگویندکه آب ازآن به‌دشواری‌توان‌کشید. (برهان) . چاه‌کم عمق که بدشواری از آن آب برآید . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) .
رجوع به‌کروخان شود.

کرود. [ ] (اِ خ) دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران کوهستانی و سردسیر ۷۷۴ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

کرور. [کُ] (ع مص) کر. [کَ رر] کریر. تکرار . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب - الموارد). میل نمودن و حمله کردن‌بر کسی. (آنندراج). (ازاقرب الموارد) .(از ناظم - الاطباء) .
|| برگردیدن سوار از میدان جنگ جهت جولان ودوباره بازگشتن برای نبرد. (ناظم الاطبا) . (ازاقرب‌الموارد) .
|| ازپی‌درآمدن شب وروز. (اقرب‌الموارد).
|| بازگشتن از کسی . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . واگر دیدن. (مصادر زوزنی) . و انگشتن . (تاج

---

(۱) کروبین و کروبیون‌و کروبیة عرب ازعبری کروب cherub است (جمع کروبیم cherubim) درعهدعتیق به‌ملائکه‌یی‌اطلاق می‌شدکه دائماًنزد خدا بودند. اصل‌این کلمه آشوریست بمعنی‌پاسبان. (حاشیهٔ‌برهان مصحح‌دکترمعین) . (۲) krupp (۳) ن ل : سحر. (۴) مورد درعربی «آس»و انجیر «تین»وکلوخ «مدر»است‌ومعنی مصراع ازبهم پیوستن این کلمات‌عربی«آس + تین + مدر»«آستین‌مدر» می‌شود. (یادداشت‌مؤلف).

المصادر بیهقی) ؛ کرالجواد ، حاضر شد آن اسب جواد برای رفتن و فرارکردن . (ناظم الاطباء) .

|| بازگردانیدن کسی را . (ناظم الاطباء) .(از آنندراج). (اقرب الموارد).

رجوع به کر و رجوع به تکرار شود .

کرور. [کَ] (اِ) نام شماره‌ایست چنانکه کرور ایران پانصد هزار است که پنج لک باشد . (آنندراج) . نصف میلیون . (ناظم الاطباء) . نزد ایرانیان معادل پانصد هزار است . (یادداشتهای قزوینی بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین) . ج ، کرورات . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

یا یکی از کرورات هشتگانه رادرعین غارت زدگی و بی خانمانی ازعهده برنیاید . (از نامه‌های قائم‌مقام بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| واحد شماره و آن نزدهندوان ده‌میلیون است که معادل صد لک باشد و لک برابر باصدهزار است. (یادداشتهای قزوینی. بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین).

کرور هندی‌بیست کرورایران است که‌یکصد لک باشد. (آنندراج) . ابن‌بطوطه نویسدکه نزد هندیان کرور صد لک است ولک صد هزار دینار . (سفرنامهٔ ابن‌بطوطه نقل از یادداشت مؤلف).

|| عدد بسیار زیاد. (ناظم الاطباء).

کرور. [کُ] (اِخ) دهی است چهارفرسنگی جنوب زیاره . (فارسنامهٔ ناصری).

کرور. [کُ] (ع اِ) ج ، کر [کَ رر] ، (اقرب الموارد) . رجوع به کر شود.

کرورا. [ ] (اِ) به سریانی صدف لؤلؤ است. (فهرست مخزن الادویه) .

کروز. [کُ] (ع مص) درآمدن درچیزی و پنهان‌گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) داخل شدن و مخفی‌شدن در مغاک یاغار. (از اقرب الموارد).

|| پناه بردن به کسی ومیل کردن سوی او. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد). || بوئیدن گشن کمیز را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد).

کروز. [کُ] (اِ) کروژ. (ناظم الاطباء) . (برهان). نشاط‌وشادمانی‌باشد. (جهانگیری). عیش ونشاط و شادمانی و طرب . (برهان). (ناظم الاطباء). شادی‌و با کرازان و کرازیدن قریب اللفظ والمعنی است . (آنندراج) . طرب و شادی . (صحاح الفرس) . فرح . نشاط . (یادداشت مؤلف):

وردنه جست وکروش اندرزمی
بانگ بربرداز کروزوخرمی .

رودکی (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

مرحوم دهخدا پس‌ازنقل این بیت‌می‌نویسند : گمان می کنم‌این بیت‌ازکلیله و دمنهٔ‌رودکی باشد درباب قرد و سلحفاة آنجا که بوزینه از پشت سنگ پشت ازآب به خشکی جستن می‌کند. عبارت این مقفع اینست: فلماقارب الساحل وثب عن ظهره فارتقی الشجر . و ترجمهٔ نصرالله منشی بدین صورتست که : بوزنته را بکنار آب رسانید بوزینه به تک بردرخت رفت. اگر حدس من درست باشد شعر رودکی تقریباً باید اینطور باشد،

بوزنه جست وگریز اندرزمی
بانگ بربرد ازکروزوخرمی .

ممکن است کروش هم کلمه‌یی بوده که‌امروز مفقود است. (یادداشت مؤلف).

باکروز و خرمی آهو بدشت
می‌خرامد چون کسی کومست گشت .

رودکی .

چون دل باده خوارگشت‌جهان
بانشاط‌وکروز وخوش‌منشی .

خسروی .

رجوع به‌کروژ شود.

|| اندوه و ملامت را نیزگفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء) .

کروزوس. [کِ] (اِخ) پسرآلیات پادشاه لیدیه است که بعد از پدر جانشین وی شد وهمه ولایات آسیای‌صغیر راکه درطرف غربی رودهالیس‌بودباستثنای لیکیه وکیلکیه مطیع کرد در زمان وی سارد پایتخت لیدیه مرکز علوم شرقی و فلسفه گردید و ثروت و اشیاء نفیس چشم مشاهیر یونان را خیره . کرد و نام آن در مغرب زمین داستان و مثل گردید . امروزه نام وی در نزد اروپائیان چون‌قارون نزد ایرانیان است. پس ازسقوط همدان و انقراض دولت ماد بدست کورش کرزوس قصد کورش کرد و از رودهالیس که سرحد ماد ولیدیه بودگذشت کورش هم سپاهی تهیه‌دید ودرجنگی که میان آنهادرسارد درگرفت کرزوس‌اسیرشد(۵۴۸ یا۵۴۷ ق.م). (ازتاریخ‌ایران باستان ج ۱ص۲۶۸ تا۲۸۱) ونیز رجوع به همین‌تاریخ‌شود.

کروژ. [کُ] (اِ) کروز. (ناظم الاطباء). نشاط باشد . (فرهنگ اسدی). طرب.شادی (صحاح الفرس) :

قارون (۱) نکرد شادی چندان بنعمتش
کزبهر ... خواجه کنی توهمی کروژ.

منجیک (بنقل فرهنگ اسدی).

رجوع به‌کروز شود.

کروس. [کِ رَ] (اِ) لغز وچیستان . (برهان) . (آنندراج) . (منتهی الارب) . بردک . پردک .

کروس. [کَ رَ وَ] و [کَ رَ وْ] (ع ص) بزرگ‌سرازمردم‌وشیر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بزرگ سر از مردم وگفته‌اند ضخیم از هر چیز. (اقرب الموارد) . بزرگ سر. (مهذب الاسماء).

|| سیاه . (اقرب الموارد) . سیاه از مردم (ناظم الاطباء).

|| شتر بزرگ سپل درشت پای . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد)

|| نام‌مردی‌وشاعریست‌طائی. (منتهی الارب).

کروس. [ ] (اِخ) دهی است از بخش ایوانکی بخش شهرستان دماوند . کوهستانی و سردسیر. ۱۷۰ تن سکنه‌دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

کروسابهمن. [ ] (اِ) به‌یونانی بابونج‌است. (فهرست‌مخزن‌الادویه). رجوع به بابونج شود .

کروسفوا. [ ] (اِ) به یونانی سخالهٔ ذهب وفضه است . (فهرست مخزن - الادویه).

کروش. [کُ] (ع اِ) ج ، کرش [کِ] وکرش [کَ رِ]. (ازاقرب الموارد). بمعنی شکنبهٔ ستور نشخوار زننده چون معده مردم را . (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . رجوع به‌کرش شود.

کروش. [کُ] (اِمأخوذ از تازی)شکنبه راگویند . (برهان). (آنندراج) .

کروش. [کُ] (اِ)قسمی‌مروارید.لؤلؤ. (الجماهر بیرونی) .

کروشان. [کُ] (اِخ) برحسب نسخهٔ شاهنامهٔ چاپ پاریس کروشان زمین آن‌سوی مرز چاچ است :

سپهدار ترکان ازآن روی‌چاچ
نشسته به‌آرام برتخت عاج
بمرزکروشان زمین هرچه بود
زبرگ درخت‌وز کشت‌ودرود
بخوردند یکسرهمه باروبرگ
جهانرا همی آرزو بودمرگ.

ودرنسخ‌دیگربجای‌این کلمه‌برآن‌مرز کهسار... آمده است ودر این‌صورت لغت و شاهد آن موضوعاً منتفی‌است. رجوع شود به‌شاهنامه چاپ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۸۳

کروش‌الغنم. [ ] (اِ)فرفیون. (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به فرفیون شود.

کروشه. [کِ رُش ِ] (اِ فرانسوی)(۲) قلاب. دوخط عمود موازی بادوپیش‌آمدگی ازدوسرهرخط به‌سوی‌داخل‌برای ممتازساختن مطلب داخل آن . نوعی پرانتز که برای

(۱) دربعض نسخ :مهمان و دربعض دیگرنعمان آمده است . قارون تصحیح قیاسی است . (یادداشت مؤلف) .

(۲) crochet.

الحاق مطلبی به‌متن مورد استفاده قرار دهند بدین شکل: [ ] .

کروع . [کَ] (ع مص) دهن درآب نهادن درآب خوردن. (المصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . کرع . به دهن ازجوی آب برداشتن وخوردن (منتهی‌الارب) . گردن بسوی آب کشیدن وبا دهن نوشیدن ازموضعش بدون نوشیدن با دست یا با ظرف ؛ یقال اکرع فی هذاالاناء نفساً اونفسین . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به کرع شود .

کروف . [کُ] (ع مص) بوئیدن خر کمیز را . (المصادر زوزنی). کرف . رجوع به کرف شود.

کروفر . [کَ رْ رُ فَ رْ] (اِ مرکب) (مرکب از دو کلمهٔ عربی با واو عطف) جنگ وگریز. آویزوگریز. حمله وگریز . (یادداشت مؤلف) :

یک سوار روپوشیده مقدم ایشان که رسوم کروفرنیک می‌دانست. (ابوالفضل بیهقی) . آبی بود درپس پشت ایشان‌تنی‌چندازسالاران کار نادیده گفتند خوش‌خوش لشکر برباید گردانید به‌کروفر تابه آب رسند.
(ابوالفضل بیهقی).

به‌وقت کروفر از خون وگرد و شعله وکشته
هوا تنگ وزمین لعل واجل کور وستاره کر.
(ازترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴) .

روزی در اثنای کرو فروگیر ودار از میان مرغزار گوره‌خری بغایت نیکو ... از پیش شاهزاده بخاست . (سندباد نامه ص ۱۳۷) .
مهتر پیلبانان را مثال‌داد تا اورا ریاضت‌دهد و آداب کروفر و حرکت وسکون و ناورد وجولان و عطفه وحمله دروی آموزد .
(سندبادنامه ص ۵۷).

کروفرو آب وتاب ورنگ بین
فخر دنیا خوان مرا ورکن دین .
مولوی .

عنکبوت دیو برتوچون ذباب
کروفرد اردنه‌بر کبک وعقاب
مولوی .

ذکرشمه‌یی ازکروفر امیرزاده سلطان حسین (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۷۹) . رجوع به‌کر ونیز رجوع به‌فرشود.
|| شکوه و دبدبه . (یادداشت مؤلف).

کروک . [کُ] (اِ) سقف درشکه و کالسکه و امثال آن که بازوبسته شود. قسمت فوقانی درشکه وکالسکه . (یادداشت بخط مؤلف) . روسی‌است بمعنی سقف درشکه و اتومبیل که‌بتوان‌جمع کردو گسترد. این کلمه درترکی بمعنی دم آهنگری است.

کروک . [کُ] (اِخ) دهی است ازدهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس کوهستانی و معتدل. ۲۹۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کروک . [ ] (اِخ) دهی‌است در مغرب ده‌نو از نواحی چهارجوی.
(فارسنامهٔ ناصری)

کروکان . [ ] (اِخ) دهی‌است از دهستان جاسب بخش دلیجان شهرستان محلات کوهستانی وسردسیر ۹۹۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

کروکان . [ ] (اِخ) از رستاق انار، طسوج جاست. ازدیه‌های جاست‌ناحیهٔ قم . (تاریخ قم ص ۱۲۱ و۱۳۸).

کروکر. [کَ کَ] (اِ) کرکر. گرگر. گروگر. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). یکی از نامهای خدای‌تعالی است جل‌جلاله. (برهان). (آنندراج) از جمله نامهای‌الله است جل‌وجلاله. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). کرکر. نامی از نامهای باریتعالی است . (صحاح الفرس) :

تو پنداری که یزدان کروکر
جهانی نو برآوردست دیگر.
عنصری .

علاء دولت مسعود کامرونهیش را
مطیع گشت به‌صنع کروکر آتش وآب.
مسعودسعد .

که در ایام جدجدترا
کرد روزی کروکر داور .
مسعودسعد .

گراین کار بدهد کروکرترا
زشاهی‌مرا نام ودیگرترا .
اسدی .

|| صانع‌وکارکن. (ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به گروگر وکرکر وگرگرشود.

کروکر . [کِ رُ رِ کْ] (اِصوت) صدای خندیدن . آوازخنده.

کروکرخندیدن. [کِ رُ رِکُ رْ خَ دَ] (مص مرکب) خندیدن به صدای بلند . کره زدن. خندیدن به آواز بلند وباتصال. هرهر وکرکر کردن .

کروکرکردن . [کِ رُ رِکِ رْ رِکَ دَ] (مص مرکب) باکشیدن پای برزمین بنرمی پیش رفتن .
|| بافقر یا با ضعف امرار حیات کردن . باقلت مال به‌نحوی معاش را گذرانیدن یا عملی محتاج به پول بسیار رابا تعب با پول کم ادامه دادن . (یادداشت مؤلف) .
|| به ملایمت پیش بردن کار.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

کروکور . [ ] (اِ) اسم هندی قرطم است. (فهرست مخزن‌الادویه).رجوع به‌قرطم شود .

کروکلا . [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستاق لاله‌آباد بخش مرکزی‌شهرستان بابل. دشت ومعتدل‌و مرطوب‌است. ۴۶۵ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

کروکودیل. [کُ کُ] (اِ فرانسوی) (۲) تمساح.(فرهنگ فارسی‌دکتر معین) . کرکودیل رجوع‌به کرکودیل وتمساح شود.

کروگ‌بذ . [کَ رِ بَ] (اِ) (۳) رئیس کارگران سلطنتی و غیره و این منصبی بود نه‌چندان مهم که در عهد خسروپرویز بیشتر به عیسویان واگذار می‌شد. (ازایران‌درزمان ساسانیان ص ۵۱۳-۵۱۴).

کروگر . [کَ گَ] (اِ) نامی از نامهای خدا . (یادداشت مؤلف) . کروکر. گروگر (۱) :

فرزند تو امروز بود جاهل وعاصی
فردات چه فریاد رسد نزدکروگر .
ناصرخسرو .

رجوع به کروکر وکرگر وگروگرشود .

کروگر . [کِ گِ] (اِ) نام‌ستاره‌ایست. (یادداشت مؤلف).

کروگرد. [کِ رَ گِ] (اِخ) نام‌شهری بحدود جیحون، گروگردهم گفته‌اند.
(لغت‌شاهنامه‌ص ۲۱۸).

کروان . [کِ لَ] (اِخ) نهری درجبال قراقروم (پابلنوئی حالیه) که مسکن طایفهٔ کوچک قیات معروف به بورچقین بوده و چنگیز از میان ایشان برخاسته است .
(تاریخ‌مغول‌ص۷) .

کروم . [کُ] (عِ ا) جِ ،کرم [کَ]. (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . درختان انگور . (غیاث‌اللغات): دیگر کرمی و باغی‌که چهار ساله بودکه‌میانهٔ آنرا نشانده باشند آنرا بر کروم جدیده و حدیثه نویسند . (تاریخ قم ص ۱۰۷) .

میل‌جان درحکمت‌ست‌ودرعلوم
میل‌تن درباغ وراغ ودرکروم.
مولوی .

چهره‌ها کن‌رو بایوان‌و کروم
کم ستیز اینجا بدان‌کاللج شوم .
مولوی .

|| حق ریشه . آنچه زارع و باغبان راست از درختان یا تاک رزکه کشته باشد .واین‌جز از سهم اوست ازحاصل .

کرومانیون . [کُ رُ] (اِ فرانسوی) (۴) یکی از نژادهای باستانی‌انسان‌که افراد

---

(۱) صحیح گروگر است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). (۲) Korokodil. (۳) Karrogbadh. (۴) cromagnon .

آن تا عهد حجرزندگی می کردند. آثار این نژاد در حوزهٔ کرومانیون در فرانسه بدست آمده است.

(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

کروموپلاست . [کِ رُ پ] (اِ)(۱) پلاستهای زرد و قرمز و نارنجی و بنفش که پس ازازایل شدن رنگ کلروفیل آشکارمیشوند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب چاپ سوم ص ۲۱) .

کروموزوم . [کِ رُ] (اِ) (۲) قطعاتی منظم در داخل هستهٔ یاخته‌های سلولی است رشته‌های کرماتین داخل هسته سلولی درمرحلهٔ اول تقسیم غیر مستقیم(۳) به قطعاتی ضخیم وکوتاه و منظم تقسیم می‌شود که آنها را کروموزوم گویند شمارهٔ کروموزومها در حیوانات وگیاهان چندان زیاد نیست وبآسانی شمرده می‌شود و این شماره درهر جنس گیاه ثابت و مشخص و تغییرناپذیر است.

(ازگیاه شناسی گل‌گلاب چاپ ۳ص ۳۴) .

کروموقرون . [ ] (اِ) به رومی ملوخیا است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

کرون . [کَ وَ] (اِ) کرن . (برهان) . (ناظم الاطباء) . کرند. کرنده . کرنگ . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین). اسبی راگویند که رنگ‌اومابین زرد و بور باشد. (برهان) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . رجوع به کرن وکرند وکرنده وکرنگ شود .

کرون . [کَ وَ] (اِخ) نام‌یکی‌ازبلوکات اصفهان. (منتهی‌الارب). ازبلوکات‌اسپاهان حد شمالی برخوار و دهق، شرقی‌نجف آباد جنوبی لنجان و فریدن و غربی فریدن است ۹۵ قریه و در حدود ۱۹۳۵۲ تن جمیعت دارد. (یادداشت مؤلف) .

کروندان . [کَ وَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان‌سنندج جلگه، وسردسیرست و ۴۵۰ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۵) .

کرونطرفا . [ ] (اِ)قصب سکر وفانید است . (فهرست مخزن الادویه) .

کرونی . [ ] (اِخ) قریه‌ایست یک‌فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مغرب شیراز . (فارسنامهٔ ناصری).

کرونیس . [کَ] (اِخ) نام‌جزیره‌ایست که وامق مطلوب عذرا در آن جزیره بود (برهان). (آنندراج) . در لغت‌نامهٔ اسدی کروتیس آمده است . رجوع به کروتیس شود .

کروه . [کَ وَ] (اِ)(۴) کرو. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . (ناظم‌الاطباء). دندان تهی وفرسوده بود. (فرهنگ‌اسدی) . دندان میان تهی وکاواک راگویند(برهان).

باز چون‌برگرفت پرده زروی
کروه دندان وپشت‌چوگانست .
رودکی .

و رجوع به کرو شود.

کروه . [کُ](اِ) ثلث و سه‌یک فرسخ را گویند و آن سه هزارگز است و بعضی گویند چهار هزارگز است و زیاده از این نیست وآنرابه‌عربی کراع(۵)خوانند.(برهان) ثلث فرسنگ است و در برهان گفته چهار هزارگز و آن را به‌عربی کراع خوانند ودر هیچ کتابی کراع بدین معنی نیامده است.

در غیاث‌اللغات نوشته کروه را بهندی کوس گویندوآن چهارهزارگزمسافت زمین باشد و نزد بعضی‌سه هزارگزوهرگزدوذراع‌وهرذراع هشت گره‌است. درکتب هیئت‌هندیان‌ویونانیان و رسائل مسافت و حساب در تعیین کروه اختلاف بسیارکرده اند . (ازآنندراج) . واحد مسافت است . جهانگیری و رشیدی بمعنی ثلث فرسنگ (که یک میل باشد) نوشته‌ودربرهان‌بمعنی ثلث‌وسه‌یک‌فرسخ‌معادل سه هزارگز و بقولی چهار هزار گز آورده و در هندوستان آنرا برابر دومیل انگلیسی می‌گیرند . (فرهنگ نظام) (۶).

اما در تاریخ ابوالحسن گلستانه هرفرسنگ را دوکروه ونیم شمرده می‌نویسد : دلیران قزلباشیه دو فرسنگ که عبارت ازپنج کروه باشد آنها را تعاقب نمودند :

داد نقیب صبا عرض سپاه خزان
کزدوکروهی(۷)بدید یاوگیان خزان .
خاقانی (بنقل آنندراج) .

یابس جزیره‌ایست در بحر روم به طول سی کروه وبه‌عرض‌بیست کروه. (منتهی‌الارب). نفیس‌بن محمد را کوشکی است بردو کروه از مدینه . (منتهی‌الارب).

|| آرامگاه و آشیانهٔ‌مرغان و غیره (برهان) (ناظم‌الاطباء) . آرامگاه و آشیانه وکنام. (آنندراج) :

ببردش دمان تا به البرزکوه
که بودش درآنجا کنام‌وکروه(۸)
فردوسی .

کروه . [کَ رَ وَ] (اِ) جانوری باشد. سیه‌رنگ گویند زخم آن جانور زیاده بر زخم مار است . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

کروة. [کَ وَ] (ع اِ) کرو[کَ]. کرو [کُ]. (اقرب‌الموارد) . مزد وکرایه دهی اسم‌مصدر است. (آنندراج) . اسم است از اکراء. (اقرب‌الموارد) .

رجوع به‌اکراء وکرو شود .

کروه . [ ] (اِ)«ابوریحان» گویدیکی از ثقاة چنان خبرداد که در اطراف کشمیر بیخی است که اورا کروه گویند ودر وقتی که آن نواحی‌هواگرم شود به‌آن دفع‌مضرت گرما کنند و این خاصیت در وی عظیم‌است یکی از اهل ملتان‌چنان خبرداد که درنواحی ملتان نباتی است که او را کروه‌گویند ودر معالجهٔ بعضی تبها بکار برند.

(ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیزونی).

کروه . [کَ وَ] (اِخ) شعبی است در کوه الوند به همدان . (از معجم البلدان).

کروی . [کُ رَ ی] (ص نسبی) منسوب به‌کره. گرد وماننده‌کره. (ناظم‌الاطباء).چون کره . به‌شکل کره . گرد . مدور . گوی گونه. (یادداشت مؤلف) . کری [کُ ی‌ی] یعنی منسوب به کرة . (از اقرب‌الموارد). رجوع به کره شود.

کروی . [کُ] (اِخ) نام‌یکی‌ازخویشان افراسیاب که سعی در کشتن سیاوش نمود . (فرهنگ جهانگیری). (ازفهرست شاهنامهٔ -

---

(۱) Chromoplaste. (۲) Chromosome. (۳) Mitose یا Karyokinese.

(۴) هنینگ گوید کروه بمعنی سوراخ و ودندان فاسد است . سغدی کرو karw بمعنی دارای دندان مجوف یا فاسد ونیز کرو بمعنی فضای خالی وشکاف و رخنه است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۵) بدانکه لفظ کراع که در جمیع نسخ موجودهٔ برهان قاطع بهمین شکل و عنوان واقع است درین مقام بغایت نامناسب است زیرا که بمعنیی که مراد مصنف است درکتب لغت عرب با وجود تفحص تام اصلا بنظر نرسید . (حاشیهٔ برهان چاپ کلکته ص۵۸۶) . صاحب برهان در این کلمه گوید آنرا بعربی کراع خوانند (یعنی سه‌یک فرسخ را) در عربی درکلمهٔ کراع و مظان تصحیف آن چنین معنایی نیست، تنها درکلمهٔ کراع الغمیم بعضی فرهنگهای مترجم نوشته اند : « موضعی است برسه‌کروه از عسفان » وگمان می کنم صاحب برهان‌بواسطهٔ غلطی درنسخه، ازهمین جا به اشتباه افتاده‌است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

(۶) مسافتی قریب دومیل‌که ۳۵۲۰ گز است جهانگیری و رشیدی بمعنی ثلث فرسنگ‌که یک میل باشد نوشته اند لیکن این لفظ در هندی «کوس» و در سانسکریت «کروش» است که بمعنی دومیل انگلیسی است . در سانسکریت Krarsa (اصلا آواز و مجازاً مسافتی که آواز برسد) (دکتر راجا) (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). (۷) نل : کروهه.

(۸) ازین بیت مقام و منزل و خانه فهمیده‌می‌شود واللّه‌اعلم. (انجمن‌آرا).

ولف). گروی . گروی‌زره. رجوع به گروی زره شود .

کرویا. [کَ] و [کَ رَ] (اِ) کراویا. قرنباد. زرنباد. (یادداشت مؤلف). کروياء [کَ رَ وْ]. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). تخمی است که آن را زیرهٔ رومی گویند و نانخواه همانست برروی خمیرنان پاشند و خوردن آن به‌ناشتا قوت معده دهد و کروبه‌وزنیان هم می‌گویند . (برهان) . (ازآنندراج) . نانخواه. زنیان . (ناظم الاطباء). نوعی از زیره که مقوی معده است. (غیاث اللغات). به فارسی زیرهٔ رومی و شاه‌زیره و قرنباد گویند از زیره درازتر و بالیده‌تر و مایل بزردی و باحدت وتلخی است . (تحفه) || فراسیون. کراث جبلی . گندنای کوهی . (یادداشت مؤلف) . گیاهی است بستانی او به قدر ذرعی و برگش مانند شبت و گلش سفید و بیخش مثل زردک و پختهٔ او مأکولست و بری او قردماناست و گلش سفید مایل به کبودی می‌باشد ودرسایر صفات مانندبستانی است . (تحفه).

ظاهراً لغتی درکرابیه است که هم‌اکنون در جنوب خراسان متداول است و در تهران آنرا زیرهٔ سبز نامند (ازیادداشتهای لغت‌نامه) :

و از شهر بردع ابریشم بسیارخیزد واستران نیک و روناس وشاه‌بلوط و کرویا.
(حدودالعالم).

(عطارد دلالت داردبر) ماش و باقلی وکرویا وگشنیز . (التفهیم).

دست از دروغزن بکش و نان‌مخور
باکرویا وزیره و آویشنش .
ناصرخسرو .

اینست پند حجت واینست مغز دین
وآرایش سخنش چوگشنیزو کروياست .
ناصرخسرو .

اکنون نچرد گوزن درصحرا
جز سنبل وکرویا و آویشن .
ناصرخسرو .

طعامهاء لطیف زود گوارا . . . به‌بوی افزارهاخوش کرده چون زیره وکرویاو دارچینی ونانخواه و زعفران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وافزار دیگ ، دارچینی وکرویا و شبت.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

رجوع به کراویا و شاه‌زیره وقردمانا شود .

— کرویای بری، قردماناست گلش سفیدمایل به کبودی می‌باشد. (تحفه) . کرویا جبلیه . (یادداشت مؤلف). رجوع به قردمانا شود.

— کرویاجبلیه، قردمانا. (یادداشت مؤلف).

— کرویای رومیه، قردماناست. (یادداشت مؤلف) .

کرویا رومی . قردماناست. (مفاتیح العلوم).

— کرویای شامیه، قردماناست. (یادداشت مؤلف). رجوع به قردمانا شود.

کروياء. [کَ رَ] (اِ) کرویا [کَ]. (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . رجوع به کرویا شود.

کرویان. [ ] (اِ) طرویان را گویند و آن نوعی از ساسالیوس است . (یادداشت مؤلف) . سیسالیوس . (فهرست مخزن الادویه ذیل طرویلون) .

کرویت. [کُ رَ وی یَ] (حامص) گردی. (یادداشت مؤلف) . کروی بودن . حالت وشکل کره داشتن .

کرویج. [کَ] (اِ) درلاهیجان نام همیشک است. (یادداشت مؤلف). رجوع به همیشک شود .

کرویدن. [ ] (اِ) به رومی غبار رحی است . (فهرست مخزن الادویه).

کرویز. [کَ] و [کَ رَ] (اِ) بمعنی نطق وادراک کلیات باشدوشرف انسان‌بااین فضیلت است . (برهان) (ناظم الاطباء) . در برهان بمعنی‌نطق آورده ودرفرهنگ (یعنی جهانگیزی) نیافتم. (انجمن آرای ناصری). کلمه ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوانست . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

کروی‌زره. [کُ یِ زِ رِ] (اِخ) نام یکی ازخویشاوندان افراسیاب است و او درکشتن سیاوش سعی بسیار کرده است . (برهان) . وی سرانجام گرفتارگیوشد وبقتل رسید. (ازآنندراج). گروی زره :

کروی زره را بیاوردگیو
دوان با سپهدار پیران نیو .
فردوسی.

رجوع به‌گروی زره شود.

کرویق. [کَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان اوزومدل بخش و رزقان شهرستان‌اهر. ۵۳۴ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرویه. [کَ رَ یَ] (اِ) به‌فارسی کرویا است. (فهرست مخزن‌الادویه) . کرویا . نانخواه. زنیان. (ناظم الاطباء). لغتی است در کرابیه . (یادداشت مولف). رجوع به‌کرویا شود.

کره. [کَ] (ع اِ) چیز ناپسندیده وناخوش وناخواست .(منتهی‌الارب). چیزی که‌دیگران آنرا نپسندندومکروه‌دارند . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) .

— طوعاً اوکرهاً، از روی میل ورغبت یااز روی کراهت . (ناظم الاطباء) .

|| شتر سخت‌سر . (منتهی الارب) . (ناظم – الاطباء). شتر سخت . (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج).

کره. [کَ] [کُ] (ع اِ) سختی ومشقت ؛ یقال قمت علی کره [کُ]، ای‌مشقت (منتهی الارب) . به زحمت و مشقت برخاستم . (ناظم‌الاطباء) . مشقت وگفته‌اند کلمه‌بفتح اول بمعنی اکراه است و بضم‌بمعنی مشقت. (اقرب‌الموارد).

|| فعلته کرهاً [کَ] یعنی اکراهاً. زجاج گوید هرچه را درقرآن کره [کُ] توان خواندفتح آن هم[یعنی کَ]جایز است مگر قول‌خدای تعالی در سورهٔ بقره : کتب علیکم القتال‌و هو کره [کُ] لکم. (ازاقرب‌الموارد).

|| اباء. (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) .

امتناع. (ناظم‌الاطباء) . || امتناع من حیث العقل و من حیث الطبع و من حیث‌الشرع . (ناظم‌الاطباء).

کره. [کَ] و [کَ رِ] (ع ص) ناپسندوناخوش وناخواست. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . مکروه . (اقرب‌الموارد). رجوع به مکروه شود. ناخوشایند .

— کره[کَ رِ]. بمعنی کریه‌است.(ازاقرب‌الموارد) کریه و نامرغوب (غیاث‌اللغات). رجوع به کریه شود.

کره. [کُ] (ع ص) || دشوار.(ازناظم الاطباء).

|| چیزی که خودشخص آنرا ناپسند دارد. و قبل کلمافی القرآن من‌الکره [کُ] فالفتح فیه جایزالافی‌قوله تعالی: کتب علیکم‌القتال و هو کره لکم. (ناظم‌الاطباء).

|| زبردستی . (یادداشت مؤلف). ||زور. (یادداشت مؤلف) . قهر وجبر . (ناظم – الاطباء) .

مال خدایگان بستاند به عنف‌وکره
از دست منکرانی چون منکرونکیر.
فرخی .

چو مردم بخرد آبروی را همه‌سال
به‌کره بندهٔ اینیم وچاکرآنیم .
مسعود سعد.

کره. [کَ][کُ] (عمص) کراههٔ [کَ]. کراهیة. (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . مکرهة [مَ رَ هَ] (منتهی الارب) . ناپسند داشتن چیزی را . (منتهی‌الارب) . مقابل دوست داشتن. (از اقرب الموارد) . دشخوار داشتن. (تاج المصادر) . || دشوار شدن . (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱) . رجوع به کراههٔ شود .

کره. [کُ] (اِ) اسم نبات اشق است و گفته‌اند که نفس اشق است. (فهرست‌مخزن الادویه). رجوع به اشق‌شود.

کره. [کَ رَ یار] (اِ)مسکه رانیز گویند و آن روغنی باشدکه ازدوغ گیرند.(برهان) چربی که ازشیر یا دوغ بدست کنند . روغن ناگداخته. زبد. [زَ] (یادداشت مؤلف) .

چربی که از چرخ کردن شیر در چرخهای کره‌گیری حاصل‌شودویاپس ازتلق(مشک)زدن

دوغ آنرا جمع کنند و بمصرف رسانند. گاهی نیز کره را ازخامه تهیه کنند بدین‌طریق که ابتدا خامهٔ شیر را گیرند و پس ازآن خامه‌ها را تحت فشار قرار دهند تا شیر و مایعات آن خارج‌شود وتبدیل‌به کره گردد. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

لحظه‌ها بایدکه تا شیری که میدوشی زمیش
چربه‌در دوشاب‌گردد یاکره‌اندرعسل.
بسحق‌اطعمه .

کره . [کَ رَ] (اِ) حجره. (جهانگیری) حجره که خانهٔ کاروان سرا و مدرسه باشد . (برهان). حجره واطاق کاروانسرا ومدرسه و جز آن . (ناظم‌الاطباء).
|| قسمی از تنیدهٔ عنکبوت بودکه سفیدباشد مانند کاغذی ودر میان آن عنکبوت تخم کند (جهانگیری). خانهٔ عنکبوت‌راهم گویندکه در آن تخم‌کندو بچه برآرد و آنرا مانندکاغذ سفید سازد (برهان) . خانه‌ای که عنکبوت سازد وو درآن بچه‌گدارد . (ناظم‌الاطباء) . کرو. کری .(حاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکترمعین).
|| نوعی ازخارهم‌هست‌که عصارهٔ آنرایعنی فشردهٔ آنرا اقاقیا گویند . (برهان) . (ناظم الاطباء) .
|| به زبان هندی دست برنجن باشد وآن حلقه‌ایست از طلا ونقره وغیره‌که در دست کنند . (برهان). دست‌برنجن ازطلاو نقره. خلخال. (آنندراج).

کره . [کَ رَ] (اِ) پوست دست و پااعضاء را گویند که بسبب کار کردن بسیار سخت شده و پینه‌بسته باشد. (برهان)(ناظم‌الاطباء). ظاهراً صورتی است ازکوره یاکبره. شغه . پینه . رجوع به کوره وکبره شود.
|| چرک ووسخ وکثافت و ناپاکی.(ناظم - الاطباء). بمعنی چرک هم آمده است که‌عربان وسخ خوانند. (برهان). مطلق‌زنگ وچرک. (آنندراج) . چرک . (جهانگیری). کبره . کوره:

چون دست وپای پاک نبینمت جان ودل
این هردوپاک بینم وآن هردوباکره .
ناصرخسرو .

|| زنگار مانندی راگویندکه برروی نان و میوه و امثال آن نشیند و معرب آن کرج باشد چه هرچیز کره‌گرفته را متکرج خوانند (برهان) (۱)مسکه وزنگاری‌که برروی‌نان و امثال آن نشیند و آنرا بوزک نیزگویند و آن نان‌کره‌گرفته را به عربی متکرج‌خوانند (آنندراج) . زنگارمانندی‌که بر روی نان‌و میوه وجز آن از بسیار ماندن نشیند(ناظم - الاطباء) . کپک. کفک. کپره. کفره. سفیدک اور. (در تداول‌مردم قزوین) کرج. سبزی‌نان و غیره چون دیری در رطوبت ماند . آنچه بر روی سرکه و مرباونان‌وغیره بندد وبرنگ سپید یا سبزوجزآن درحال فساد. (یادداشت بخط مؤلف). کره[کَ رِ رَ] (درتداول مردم بروجرد) : سنه[سَ نَ] ، کره که‌برنان‌وشراب افتد. (منتهی‌الارب). واگرهیچ نمی‌دروی‌باشد [دراقراص افعی] برنبایدداشت تاکره‌نگردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| سفیدک وقشری که ازکرم وآفات دیگر بردرخت نشیند :
درخت سیب را آفت بسیاو از کرم بوده که بهارگاه بر درخت آن بازدید می‌آید وبرگ آن می‌خوردو کره‌برآن‌می‌نهد. (فلاحت‌نامه).
|| درعبارت‌زیرظاهراً بمعنی‌پوسیده‌آمده‌است (از یادداشت مؤلف) : وکره‌کاه‌کهن‌که در دیوار کهن‌شده‌باشدکه بتازی کموب‌التبن‌گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کرة . [کَ رَ] (اخ) نام شهری است . (برهان). کرج است اما اهل آن ولایت آنرا کره خوانند . (از معجم‌البلدان ذیل کرج) . رجوع به‌کرج و کره‌رود و کرج ابی‌دلف شود .

کره. [کَ رَ یا رِ] (اِ) مزیدمؤخرامکنه درنامهایی چون‌دسکره وفسکره و زلوکره. (یادداشت مؤلف) .

کرة . [کُ رَ] (ع اِ) گوی ، اصلهاکرو [کُ رْ وْ] ج ، کرین [کُ] وکرین [کِ] وکری [کِ رَ یْ] وکری [کُ رَنْ] و کرات . (منتهی الارب) . هر جسم مستدیر است اصل‌کلمه‌کرو [کُ رْ وْ] بوده واورا حذف‌کرده‌اند و هاء افزوده‌اند . نسبت به آن‌کری[کُ رِیْ]است بنا بر لفظ امامشهور کروی [کُ رَ وِیْ] است بنابر اصل کلمه . ج ،کرین [کُ] وکرین [کِ] وکری [کُ رَ نْ] و کرات . (منتهی الارب) . گوی و گلوله . (ناظم الاطباء) .

کره . [کُ رَ] (اِ)(مأخوذازتازی)هرچیز گرد. (ناظم‌الاطباء). || گوی‌گونه‌ای‌ازآلات منجنیق جغرافیین که بدان هشت فلک و صورت کواکب وهیئت زمین وقسمتهای آنرا شناسند آن را بیضه نیزگویند . شکلی باشد مجسم یک‌سطح گردوی درگرفته و در اندرون‌اونقطه‌ای‌که‌همهٔ خطهای مستقیم‌که از آن نقطه‌خیزدربه سطح رسدهمه‌همچندیکدیگر باشد وآن نقطه را مرکزخوانند.
(یادداشت مؤلف).
|| مجازاً بمعنی افلاک وزمین‌ودنیاست :

آوخ زوضع این‌کره وزکارش
زین دایرهٔ بلا وز پرگارش.
ناصرخسرو .

راز کرهٔ پیاز مانند
پیش دل توبرهنه‌چون سیر .
(سندبادنامه) .

— کرهٔ آب ، کنایه ازموج‌آب‌باشد.(برهان) (آنندراج). موج آب.(ناظم‌الاطباء).
— || کرهٔ آب، آبی که زمین‌رااحاطه کرده است . (ناظم‌الاطباء).
— کرهٔ‌آتش، اثیر. رجوع به‌اثیرشود.
— کرهٔ ارض ، کرهٔ خاک . (ناظم‌الاطباء) .
|| کرهٔ بازو ، برآمدگی و عضلهٔ کلان از بازو . عضلهٔ بزرگ بازو .گویند و کرهٔ بازو یعنی‌عضلهٔ‌بزرگ‌آن.(یادداشت مؤلف)
|| عقدة. عضد.عقدة، فخذ.کرهٔ ران
— کرهٔ‌بخار ، آن کره‌هواءکثیف مخلوط بابخارها وآن مرکز عالم است و مختلف - القوام است زیرا نزدیکترآن‌بزمین‌کثیف‌تر ومتراکم تر است تا دورترآن چون‌لطیف‌تر بیشتر متصاعد می‌شود . وکرهٔ لیل و نهارهم نامیده می‌شود که پذیرای نور و ظلمت است وعالم نسیم‌هم‌گویندزیراکه جای وزش باد است و بالای آن هوای صافی ساکن است. (یادداشت مؤلف) .
— کرهٔ خاکی ، زمین:

کرهٔ‌خاکی زخلقت بوی رضوان‌یافته .
(راحة‌الصدور) .

— کرهٔ کل،فلک‌اعظم. (کشاف اصطلاحات فنون). رجوع به فلک‌شود.
— کرهٔ کوکب، فلک‌کلی‌هرستاره است. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— کرهٔ‌گل[گِ]، زمین. کرهٔ خاکی :

گنبد پیروزگون پرزمشاغل
چندبگشتست‌گرداین کرهٔ‌گل .
ناصرخسرو .

— کرهٔ لاجورد ، کنایه از آسمان است . (برهان) (آنندراج). کرهٔ نیلگون. نیلگون کره. کرهٔ وهم‌سوز. فلک:

رنگ خراست‌این کرهٔ‌لاجورد
عیسی‌ازآن رنگرزی پیشه‌کرد.
نظامی .

— کرهٔ وهم‌سوز، بمعنی کرهٔ‌لاجورد است که‌کنایه از آسمان‌باشد.(برهان)(آنندراج).
— کرهٔ نیلگون ، کرهٔ لاجورد . کرهٔ وهم سوز . نیلگون‌کره. آسمان.
— کرهٔ هواء، جو . اتمسفر . رجوع به جو شود .
— نیلگون‌کره، کرهٔ نیلگون.آسمان :

چیزی همی‌عجب‌ترازین درچه بایدت
بسته‌به بندسخت‌دراین نیلگون‌کره .
ناصرخسرو .

|| قفل . (ناظم‌الاطباء) . کلیدان. (برهان).
|| زبانهٔ قفل .(ناظم‌الاطباء).دندانهٔ کلیدان. (برهان).
|| کورهٔ‌آهنگری. (ناظم‌الاطباء) .

(۱) درعربی تکرج بمعنی تباه شدن نان و سبزگردیدن‌وکره برآوردن‌آنست(منتهی‌الارب بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

|| عنصر.(منتهی‌الارب) . عناصررا گویند به‌طریق اضافه چون کرهٔ آتش‌وکرهٔ هواو کرهٔ آب و کرهٔ خاک. (برهان).

کره . [کُ رِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان پسکوه‌قاین. کوهستانی‌و۱۰۰۷تن‌سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کره . [کُ رِ] (اِخ) یا شزن (۱) (سرزمین صبح آرام) (۲) شبه جزیره‌ای در شمال شرقی آسیاست و در مشرق چین مابین دریای ژاپن و دریای‌زرد. منطقه‌ایست کوهستانی و در شمال آن هوا سردتر است بطوریکه رودخانه‌های آن درزمستان منجمد می‌شود پاره‌یی از قسمتهای آن پوشیده از جنگل است . سواحل کره از مراکز عمدهٔ صید ماهی است. برنج،گندم ، جو، باقلا ، توتون، پنبه، ابریشم درآنجا بعمل می‌آید . معادن‌مهم‌آن‌عبارتنداز : زغال‌سنگ، گرانیت، آهن، روی‌وطلا.

کره از نظر سیاسی به دوقسمت تقسیم شده است.

۱- کرهٔ شمالی که دارای حکومتی است کمونیستی با ۹ ایالت بوسعت ۱۲۷۱۵۸ کیلومتر مربع‌و۱۱میلیون جمعیت‌وپایتختش پیونگ‌پیانگ است. و شهرهای مهم آن : هونگ‌نام، هام هونگ، ونسان.

۲- کرهٔ جنوبی شامل ۷ ایالت بوسعت ۹۳۶۳۴کیلومتر مربع و۲۸ میلیون‌جمعیت وپایتخت آن سئول است.

شهرهای مهم‌آن عبارتند از : پوزان، تانگو موکپو، اینچون. ساکنین آن کره‌ای وچینی وژاپونی ودین‌مردم بودائی وکنفوسیوسی و مسیحی وبت‌پرستی است.

کره قرنها جزو امپراطوری چین بود و در سال ۱۸۹۵ مستقل شد پس از جنگ میان روسیه وژاپن‌به‌تصرف ژاپن درآمد ودرسال ۱۹۱۰ ضمیمهٔ خاک ژاپن شد در ۱۹۴۳ روزولت وچرچیل‌و چیانکایچک با استقلال آن موافقت کردند . در ۱۹۴۵ هنگام جنگ دوم جهانی توسط نیروی متفقین اشغال شد ، شمال‌آنرا نیروهای شوروی و جنوب آنرا سپاهیان‌ایالات متحده اشغال کردند وبنا بر این به دو منطقهٔ شمالی و جنوبی تقسیم و کرهٔ شمالی دارای رژیم کمونیستی وکرهٔ جنوبی دارای رژیم جمهوری شد . در ۱۹۵۰ نیروهای کرهٔ‌شمالی‌به کرهٔ جنوبی‌حمله بردوپس‌ازیک‌رشته‌جنگهای‌شدیدشورای‌امنیت طی قطعنامه‌یی به کرهٔ شمالی اخطار کرد تا نیروهای خویش را به‌آنسوی مدار ۳۸درجه عقب بکشد و چون کرهٔ شمالی اعتنا نکرد نیروهای‌امریکابکمک کرهٔ‌جنوبی‌شتافت‌و۲۶ کشور عضو سازمان ملل‌هم نیروی نظامی و امدادی به کرهٔ جنوبی فرستادند جنگ‌یکسال ادامه داشت وسرانجام پس‌ازچند ماه مذاکره در ژوئیه ۱۹۵۲ پیمان ترک مخاصمه به‌امضا رسید.

کره . [کَ رُ] (اِ) مخفف کروه که بهندی کوس گویند. (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) .

کره . [کِ رَ] [کَ رِ] (اِ) (در تداول مردم‌لرستان). زشگه[زِ گَ]. سچک[سِ چَ] . محصولی ازبلوط (یادداشت‌مؤلف). رجوع به بلوط شود.

کرة . [کَ رْ رَ] (ع اِ) مرة . (ازاقرب الموارد). (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء). ج ، کرات.(مهذب‌الاسماء). || حمله‌درحرب ج، کرات [کَ رْ ر] (ازاقرب‌الموارد) . یک حمله . (منتهی‌الارب) .

|| (مأخوذ از تازی). باره. دفعه . مرتبه . بار.ره.نوبت. (منتهی‌الارب). کرت. رجوع به کر [کَ رْ رَ] شود.

|| بامداد و شام وهماکرتان(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

|| نزد محاسبین متأخر بمعنی صدهزاراست (از اقرب الموارد) .

کره . [کَ رَ روکُ رِ] (ع اِ) پشکل پاره یا پشکل گنده‌بوی که بدان زره راجلا دهند. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

کره . [کَ رِ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان چرام بخش‌کهکیلویهٔ بهبهان. دشت‌وگرمسیر است ۱۲۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کره . [کَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان‌بهبهان کوهستانی وسردسیرست و۲۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کره . [کَ رِ] (اخ) دهی‌است یک‌فرسخ ونیم میانهٔ شمال و مشرق دراهان به‌فارس . (فارسنامهٔ‌ناصری) .

کره . [کَ رِ] (اِخ) دهی است سه فرسخ شمال احمدحسین به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

کره . [کُ رَ] (اِ) (۳) چون مطلق گویند مراد بچهٔ اسب باشد . مهر [مُ] . (یادداشت مؤلف). || بچهٔ اسب و ستور و خر والاغ راگویند. (برهان). بچهٔ اسب و خر و اشتر (آنندراج). بچهٔ ستور مانند‌اسب و خر وشتر تا یکسال و یا دوسال (ناظم - الاطباء). بچهٔ اسب که هنوز زین ننهاده‌اند. بچه اسب و دیگر ستور.(یادداشت‌مؤلف) .

بسودی همی کره را چشم‌ویال
که همتا بداو باسکندربسال .
فردوسی .

بدو گفت قیصر که تاریک جای
بدو اندرون چون رودچارپای .
فردوسی .

چنین پاسخ آورد یزدان‌پرست
کزان‌راه بر کره باید نشست .
فردوسی .

کمند کیانی‌همی دادخم
که‌آن کره‌را بازگیرد ز رم.
فردوسی .

فضل توراِیض موفق بود
نیکنامی‌چو کرهٔ‌توسن .
فرخی .

رایضان کرگان بزین آرند
گرچه توسن بوندومردافکن .
فرخی .

هر کره (۴) کاندر کمند شست‌بازی‌درافکند
گشت نامش برسرین وشانه‌و رویش‌نگار
فرخی .

کره‌ای‌راکه‌کسی نرم‌نکرده‌ست متاز
بجوانی وبزور وهنرخویش مناز
نه‌همه‌کار تودانی نه‌همه‌زورتراست
لنج‌پربادمکن بیش‌وکتف‌برمفراز.
لبیبی .

که خود زود بندازد این شوم کره
شبانگاه درچاه هفتاد بازش .
ناصرخسرو .

ای‌گشته به مال و زورتن غره
تازنده چو اسب‌شرزه و کره .
ناصرخسرو .

پند بپذیر وچوکرهٔ رمکی‌سخت مرم
جاهل‌ازپندحکیمان رمد ، کره‌زشیب.
ناصرخسرو .

کره تا در سرای بومره است
تابصد سال همچنان‌کره است.
سنائی .

با این‌همه کرهٔ جهانی
جز در رمهٔ‌جهان چه‌باشی.
خاقانی .

چون دل ازدست بدرشد مثل کرهٔ توسن
نتوان بازگرفتن به‌همه شهر عنانش .
سعدی .

توبر کرهٔ توسنی بدگهر
نگرتا نپیچد زحکم‌توسر.
(بوستان) .

نشاید آدمی چون کرهٔ‌خر
چو سیرآمد نگردد گرد مادر .
سعدی .

---

(1) coreé ou chôsen. (۲) pays du matin calme.

(۳) درشعر گاه به تخفیف آید. (۴) اصل : هرکه‌را . (متن تصحیح‌قیاس مؤلف است) .

— کره کردن، زادن. افزودن. فزونی یافتن زیاده شدن. رجوع به این ترکیب‌ها درجای خود شود.
— کرهٔ توسن ، هیدخ [هَ دَ] (فرهنگ اسدی نخجوانی). اسب تند وتیز و جهنده . (برهان ذیل هیدخ):

توهیدخی وهمی نهی [ظ : نهم] زین
بر کرهٔ توسن تجاره .
منجیک .

رجوع به هیدخ شود.
— کره خر، خر کره. بیسراك . بچهٔ خر . حزاقی [حَ یِ ی]. عیر[عَ] . (یادداشت مؤلف) .
— || طفل نافهم. (لغت محلی شوشتر).
— کرهٔ دریائی (۱)، درافسانه‌ها اسبی است که به شب از دریا بیرون می‌آید و بروز به دریا فرو می‌شود. (یادداشت مؤلف).
— کرهٔ دیرتاز، کنایه‌ازروزگاروملک است :

مده پند وخاموش یک چند روزی
یله‌کن بدین کرهٔ دیرتازش .
ناصرخسرو .

— کرهٔ ناگشاد ، بمعنی بچهٔ اسب که هنوز برآن سواری نکرده باشند. (آنندراج).
— ستاغ کره، کرهٔ اسب زین ناکرده.(از برهان ذیل ستاغ) :

من باتورام باشم همواره
توچون ستاغ کره جهی‌ازمن .
خفاف .

|| مبلغی مانده در قمارکه قابل‌قسمت میان حریفان نیست. مبلغی کمترازواحدی که‌برای برد و باخت معین شده است در قمار . در اصطلاح قماربازان‌گویند کره بابانك است. (یادداشت مؤلف) .
— کره کردن،افزودن، فزونی یافتن رجوع به این ترکیب درجای خود شود.
|| تازیانه.(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). لفظ مشترك است در هندی .
— کرهٔ‌خاردار ، نوعی تازیانه.(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) :

تنم‌بی‌تو از سیر گلشن فکار است
مرا شاخ گل‌کرهٔ خاردار است .
ملا مفیدبلخی(بنقل آنندراج).

|| تنگ وکمربند ستورکه بدان زین‌وپالان و جزآن را بندند. (ناظم‌الاطباء).
|| نباتی است درخراسان به بلندی دووجب بامزهٔ تلخ که‌خشک آنرامردم خراسان بهترین رشوه وکود برای زراعت شمارند.
(یادداشت مؤلف).
کره . [کِ رِ رَ](صوت) (درلهجهٔ‌مردم قزوین) آوازکشیده شدن پای روی زمین . (یادداشت لغتنامه). ـِکر [کِ رر].
|| خندهٔ بلند و ممتد. رجوع به‌کره زدن و کروکرخندیدن شود.

— کره‌زدن، خندیدن به آواز و ممتد .
کره . [ ] (اِخ) از طسوج وناحیهٔ رود آبان به‌ناحیهٔ قم. (تاریخ‌قم ص ۱۱۳).
کرها . [کَ وکُ هَ نَ](ق وص ع)بناکام. به‌ناخواست. ناخواه . بزور. به‌ستم. جبراً. قهراً. قسراً. به‌زبردستی. به‌کراهت. به‌استکراه. به اکراه . مقابل طوعاً (یادداشت مؤلف) :

وزیراین سخن بشنیدطوعاً اوکرهاً بپسندید .
(گلستان) .

حکم سمارا چه توان‌کرد که طوعاً اوکرهاً واقع ومجری . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۵۶) .
رجوع به‌کره شود.
کره‌بر . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان‌بیات‌نوبران‌شهرستان‌ساوه. کوهستانی و سردسیرست و ۴۵۴ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
کره‌بر آوردن. [کَ رِ بَرْ بَ وَ دَ](مص مرکب) کره بستن. کره‌گرفتن. کره زدن . اورزدن. کپک‌زدن. اور گرفتن. سفیدک‌زدن : کرج الخبز کرجاً، تباه گردیدنان‌و کره‌برآورد (منتهی‌الارب).
اکراج ،تباه‌شدن‌نان‌و کره برآودن . (منتهی‌ـ الارب). رجوع به‌کره‌گرفتن‌و کره شود.
کره‌بستن . [کَ رَ یا رِ بَ تَ](مص‌ـ مرکب)کره‌زدن. کره برآوردن. کره‌گرفتن تعشیش ،کره‌بستن نان . (زوزنی). کپک زدن‌سپیدك‌زدن. اورزدن. رجوع به‌کره‌گرفتن و کره برآوردن شود.
کره‌بند . [ ] (اِخ) قریه‌ایست یک‌فرسنگ بیشتردرمغرب هفت‌جوش واقع در ناحیهٔ انگالی دشتستان .
(فارسنامهٔ ناصری).
کره‌پا . [کُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان صفائیه بخش هندیجان شهرستان خرمشهر ، دشت وگرمسیر، ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .
کره‌تاز. [کُ رَ یا رِ](نف‌مرکب‌مرخم) دوانندهٔ کره . کره سوار. (فهرست شاهنامه ولف):

بشدگرد چوپان ودو کره تاز
ابازین و پیچان‌کمند دراز .
فردوسی .
چنین داد پاسخ که ای‌نامدار
یکی کره تازم دلیر وسوار .
فردوسی .

کره‌تن . [کَ رِ تَ] (اِ) عنکبوت را راگویند . (برهان). (آنندراج). کارتن . کارتنه. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).
کره‌تیف . [کَ رِ](اِ) نامی است که در لاهیجان به تمشک‌دهند. (یادداشت مؤلف).
رجوع به‌تمشک شود.

کره‌خوری. [کَ رَ یا رِ خُ](اِ مرکب) ظرفی خاص نهادن مسکه را . (یادداشت‌ـ مؤلف). ظرف مخصوص کره.
کره‌دان . [ ] (اِخ) قریه‌ایست یک‌فرسنگی تل بیضا. (ازفارسنامهٔ‌ناصری).
کره‌رو. [کَ رَ رَ](اِ) نوعی‌انگور . (درتداول مردم قزوین)(یادداشت مؤلف).
کره‌رود . [کَ رَ] (اِخ) قصبه‌ییست میان اصفهان وهمدان و ظاهراً کرج‌ابودلف همین قصبه است. (یادداشت‌مؤلف). مغولان آنرا ترکان موران‌گویند. (تاریخ غازانخان چاپ‌اروپا ص۷۳) :
در نواحی کره‌رود آن‌دولشکر (لشکرملک ارسلان عزالدین قیماز والی اصفهان وحسام الدین اینانج حاکم ری) بیکدیگر رسیدند و مانند بحر اخضر درجوش وخروش‌آمدند (حبیب‌السیر چاپ تهران ج۲ ص ۵۳۰) .
چون از قنقر اولانک بگذشت‌وبه کره‌رود رسیدکه مغول ترکان موران گویند...
(تاریخ غازان‌خان‌چاپ تهران‌ص۷۳)
کره‌زدن . [کَ رَ یا رِ زَ دَ](مص‌مرکب) کره بستن. کره برآوردن. (ناظم‌الاطباء) . ذیل کره) کره‌گرفتن . کپک‌زدن . تکرج. سبز شدن نان و غیره چون دیری در هوای مرطوب بماند. (یادداشت مؤلف) . زنگار بستن نان و میوه وجز آن. (ناظم‌الاطباء) . اور زدن . (تکرج عربی و مشتقات مادهٔ کرج‌معرب این کلمهٔ فارسی‌است) (یادداشت مؤلف) . رجوع به کپک زدن وکره‌گرفتن وکره برآوردن شود .
کره‌زدن. [کِ رِرَ یا کِ رِ رِزَ دَ](مص مرکب) خندیدن نه بفرزانگی . (یادداشت مؤلف) . خندیدن‌به‌آواز ممتد. رجوع به کره [کِ رِرَ]شود .
کره‌زده. [کَ رَ یا رِ زَ دَ یا دِ](ن‌مف‌مرکب) متکرج. سفیدک زده . کپک‌زده.(یادداشت مؤلف) . رجوع به کره‌و کره زدن شود .
کره‌سنی . [کُ رِ سُ نْ نِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفت‌گانهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی است و در شمال بخش واقع شده‌است. حدود آن ازشمال به دهستان‌رهال وقطورو از جنوب‌به چهریق و حومهٔ‌شاهپور وازخاوربه‌حومهٔ شاهپوروازباختربه‌مرزایران وترکیه‌محدودو کوهستانی‌ومعتدل‌است‌واز ۱۵ آبادی بزرگ‌وکوچک‌تشکیل‌شده و ۲۶۸۰ تن سکنه دارد . ده‌های عمدهٔ آن عبارتنداز : اوریان، چهارستون، وردان، سیلاب، سره. نام دهستان از نام‌طایفهٔ کره‌سنی گرفته شده و مرکز آن قریهٔ سیلاب می‌باشد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

(1) Hippocampes.

کره‌سیاه . [کُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان. ۱۶۸ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کره‌کاب . [کُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب اندیمشک ، کوهستانی و گرمسیرست و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کره‌کره . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، کوهستانی ومعتدلست و۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کره‌کشیدن . [کُ رِ یا رَ کَ دَ] (مص مرکب) کره کشی کردن. رجوع به کره کشی کردن شود.

کره‌کشی کردن. [کُ رِ یا رَ کَ دَ] (مص مرکب) به‌گشنی دادن‌مادیان تانتاج آرد. (یادداشت مؤلف) . آبستن کردن مادیان تا بچه آرد. کره کشیدن.

کره‌کره. [کَ رَ کَ رَ] (اِخ) یاامیرآباد دهی است ازتوابع‌تنکابن‌مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۶ وترجمهٔ آن‌ص - ۱۴۴).

کره‌گرفتن. [کَ رِ یا رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کبره‌زدن. تکرج(۱). کپک زدن. کره‌زدن. (یادداشت‌مؤلف). اورزدن. سفیدک زدن . تکریج (تاج‌المصادر) . اکراج. تکرج. (منتهی‌الارب) . کره‌بستن . کره برآوردن ؛ التکریج ، کره گرفتن نان . (تاج‌المصادر بیهقی) . تعشیش، کره‌گرفتن نان. (تاج المصادربیهقی):
و منفعت آرد کرسنه [در اقراص اسقیل] آنست که‌تا زود‌رطوبت‌را نشف‌نکندونگذارد که کره‌بگیرد‌وعفن گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
رج ع به کره و کره برآوردن و کره بستن شود .
|| چربی‌ومسکه‌ازشیریا دوغ بدست‌آوردن. استخراج مسکه ازدوغ‌یاشیر.
—— از آب کره‌گرفتن، سخت زرنگ‌بودن.

کره‌گه . [کُ رَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد سردسیرست و ۱۸۰ تن‌سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کره‌گیری . [کَ رِ یا رَ] (حامص) عمل‌گرفتن کره از شیر یادوغ. (یادداشت مؤلف) .

کره‌گیری . [کُ رِ] (حامص‌مرکب) عمل‌گرفتن کره از مادیان . کره‌گرفتن . کره کشی کردن.

کرهله . [ ] (اِ) کوهله . ابوریحان بیرونی درتتمهٔ کتاب الجماهرفی معرفة‌الجواهر گوید در لغت مردمان جرجان بمعنی حلزون و لیسک است . (یادداشت مؤلف).

کرهن. [ ] (اِ) اسم هندی بادمجان بری است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کره‌نای. [کَ رِ یا رَ] (اِ) کرنای . شیپور. بوق. (یادداشت‌مؤلف). کارنا. کرنا. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :
برآمدخروشیدن کرنای
دم‌نای‌سرغین وهندی درای.
فردوسی .
رجوع به کرنا وشیپور شود.

کره‌یا . [ ] (اِخ) دهی است نوزده فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق فلاحی به‌فارس . (فارسنامهٔ ناصری).

کری. [کَ رْیْ] (ع مص) کری(منتهی‌الارب). سخت دویدن. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || کندن درجوی حفره‌یی جدید. (ازاقرب‌الموارد). کندن جوی را وکذا کری‌البئر، ای‌استحدث حفرها. (منتهی‌الارب) . || بشتافتن ودست وپای ناهموار انداختن دابه‌در رفتن، کرت الدابة. (منتهی‌الارب).
|| گوی‌باختن و زدن برآن تا بلند گردد . (ناظم‌الاطباء) (۲).

کری . [کَ رَ ن] (ع اِ) خواب.(منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء). || آغازخواب(غیاث اللغات). چکرنه(دهار). || چوبینک‌نروکبک سرخ‌پای . (ناظم‌الاطباء) . مرغ‌حباری که نر باشد(غیاث‌اللغات) . وگفته‌اند هنگام شکار چوبینک‌این‌عبارت‌راچون گویند«اطرق کری ان‌النعام‌فی‌القری » چو بینه برزمین می‌چسبد ومکث‌می کندآنگاه‌جامه‌ای برروی‌وی اندازند و صیدش کنند و نیز این عبارت را بطور مثل برای کسی که عجب کند می گویند و نیز برای کسی گویند که درکلام خودبزبان‌خوش خدعه‌کند در صورتی که مراد و مقصودش غائله باشد . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .

کری . [کَ رن] (ع‌مص) به خواب‌شدن یا بحالت‌چرت‌رفتن. (ناظم‌الاطباء). بخواب شدن.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). سبک خفتن.(المصادر) کری. [کَ رْیْ] (منتهی الارب). || کری.[کَ رَ یْ](منتهی‌الارب). سخت دویدن .(ناظم‌الاطباء).
|| برگشته و ناراست انداختن ماده شتر پایها را در دویدن . (از ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب).
|| باریک‌ساق‌گردیدن . (ازناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).

کری . [کَ] (حامص) علتی‌است‌معروف درگوش. (برهان). ناشنوائی و علتی‌که در گوش بهم رسد وشخص کر و ناشنواگردد. (ناظم‌الاطباء). سنگینی گوش. صمم (ترجمان القرآن) . (منتهی‌الارب). طرشة [طَ رَ شَ] . طرش . (ناظم‌الاطباء) . || (اِ) پردهٔ سفیدی را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم‌کردن و بچه برآوردن می‌سازد. (برهان) . (ناظم الاطباء).

کری . [ ] (اِخ) شهرکیست [به خراسان] از حدود کوهستان و نشابور با کشت و برز بسیار اندر میان بیابان و ازو کرباس خیزد . (حدودالعالم) .

کری . [کَ] (اِ) درتداول مردم قزوین زال‌زالک‌است . (یادداشت مؤلف).
وبطنز‌گویندکری هم‌داخل میوه شده است .

کری . [کَ یی] (ع ص) کر[کَ رن]. (منتهی الارب) . خوابنده . (ناظم‌الاطباء). چرت زننده . (ازناظم‌الاطباء) . || دونده . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

کری . [کَ یی] (ع ص ، اِ) خربنده . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . مکاری و کرایه دهند. ج اکریاء . (ناظم‌الاطباء) .
|| به‌کرایه‌گیرنده. (منتهی‌الارب) . کرایه گیرند. (ناظم‌الاطباء).
|| بسیار از هرچیزی(منتهی‌الارب) .(ناظم الاطباء). || یک نوع گیاهی و درختی‌که در ریگ روید . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء).

کری. [کَ یی] (حامص) کندی. بطوء. (یادداشت مؤلف) :
چیزی‌که تو پنداری در حضرت و درغربت
کاری که‌تواندیشی‌از کری‌ورهواری
نیکوتر ازآن باشد بالله‌که تواندیشی
آسانتر از آن باشد حقاکه‌توپنداری.
منوچهری .

کری . [کَ] (اِ) مقابل جفت است . واحدی از زمین از لحاظ کشت و زرع . (یادداشت مؤلف). فرد :
و به نواحی قزوین به وشمار شاهی جفت پیمایند و به‌وشمار شاپوری کری . (یواقیت العلوم) : گویندصدکری زمین‌سرای اوبود (تاریخ طبرستان).
در مقابل سرای از آن جانب میدان‌چهارصد کری زمین باغی دیگر ساختند.
(تاریخ طبرستان).

---

(۱) در عربی‌تکرج بمعنی تباه‌شدن نان وسبز گردیدن و کره برآوردن آنست . (منتهی الارب).

(۲) این معنی در اقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب ذیل کرو آمده است . رجوع به‌کرو شود .

مردی صاحب عیال یک کری زمین ملک داشت براو تکلیف کردند گفت هرگز نفروشم . (تاریخ طبرستان).
دیهی است مندول گویند شصت کری زمین بود برنج درفشاندندی. (تاریخ طبرستان).
|| واحدی در وزن:
خرمنی باشد ثلث وی به صدقه داده‌اند وثمن وی برای نفقه و تخم بازگرفتند و خمس باقی از بهر برزیگری بگذاشتند و سبع باقی در کندوج افکندند بیست کری بماند اصل خرمن چند بوده است؟ (یواقیت‌العلوم) .

چرخ است وخوشه‌ای بزکاتش مدارچشم
کان صاع کو دهد دو کری یک قفیز نیست.
خاقانی.

ورجوع به گری شود.

کری . [کَ] (اِ) در لهجهٔ روستایی گیلان بمعنی دختر است. (یادداشت مؤلف) .

کری . [ ] (اِ) دهی است درشش فرسنگی مغرب کاکی. (فارسنامهٔ ناصری).

کری . [کَ] (اِ) در تداول اطفال کرهٔ اسب و دیگر ستور بارکش.
(یادداشت مؤلف).

کری . [کُ ی] (ص نسبی) منسوب به کره کروی. (یادداشت مؤلف). (ناظم الاطباء):
شکل کری و مستدیری یافت . (سندبادنامه ص ۱۲).
— اصطرلاب کری ، نوعی اصطرلاب . که بر روی آن کرهٔ مشبکی کرده اند و آن نیم کره بمنزلهٔ عنکبوت اصطرلاب مسطح باشد. (یادداشت مؤلف) .

کری . [کِ را] (اِ) ممال کراء عربی (فرهنگ فارسی دکتر معین). کرا. کرایه. مال‌الاجاره . (ناظم‌الاطباء):

روابود که زبهر سخن به‌مصر شوی
وگرهمه به مثل جان ودل دهی به کری.
ناصرخسرو .

تابدان مندگان رسم به کری
خربیار ای غلام خربنده .
سوزنی .

خانهٔ اجرت گرفتی وکری
نیست ملک تو ببیعی یاشری.
(مثنوی).

|| سود. ارزش:

گو بیایند و ببیند ابن شریف ایام را
تاکند هرگز شمار اشاعری کردن کری.
منوچهری .

تراکه حشمت ذاتی و هرچه خواهی هست
به کعبه گر کند این زادها بجمله کری .
ادیب صابر .

بنا کرد شهری چوشهرهری
کزآنسان کندشهر کردن کری.
نظامی .

و رجوع به کرا در این معنی شود.
الاکتراء، به کری فاستدن. (المصادر زوزنی).

کری . [کَ رِ را] (ع اِ) حمله برای نبرد. (منتهی الارب) (۱) (اقرب الموارد) .

کری . [ ] (اِ) وزغه است. (فهرست مخزن‌الادویه). || چلپاسه. کرباسو کرباسه . و شاید صورتی از کرباسه باشد رجوع به کرباسو شود .

کریاس . [کِ] (ع اِ) خلا جای بر بام که کاریز آن برزمین باشد . (فعیال است بزیادتی یاء ازکرس که بمعنی بول و سرگین است]. ج ، کرابیس . (منتهی الارب) . (آنندراج) . و رجوع به کرباس (مأخوذ از تازی) شود .

کریاس . [کِ] (اِ) دربار پادشاهان و امرا و اعیان راگویند . (برهان) (آنندراج) (غیاث‌اللغات) درگاه. درگه. آستان. آستانه. جناب . سده [سُ دَ] فناء. عتبة. وصید. (یادداشت مؤلف) :

به کریاس گفت (رستم) ای سرای امید
خنک روز کاندرتو بدجمشید .
فردوسی .

و کریاس پادشاه که اورا ری گویند درحصار هفتم باشد . (حبیب‌السیر ج ۲ چاپ تهران ص ۳۹۷).
مسافر [اتاق] خبردار گشته بام بیام خود را بخانهٔ سلطان انداخت آن جماعت تادر کریاس سلطان برفتندوتیری چند بر آن دیوار انداختند. (ذیل حافظ ابرو برتاریخ رشیدی).
چون بدر کریاس گردون اساس رسیدند زرها نثارفرموده آن روز را به عیش وخرمی گذرانیدند. (عالم آرا ج ۱ ص ۴۰۵).
|| اطاق خصوصی ومحرمانهٔ شاهان (فهرست شاهنامهٔ ولف). خلوت خانهٔ سلاطین وامرا. (برهان).
|| محوطهٔ درون سرا. (برهان). || درعربی بالاخانه را گویند. (برهان). بالاخانه. دریخانه (آنندراج). (غیاث‌اللغات) . || (مأخوذ از تازی) طهارت خانه که بر بالای خانه وحجره سازند. (برهان) . طهارتخانه که بربام ساخته باشند . (غیاث‌اللغات). آبخانه بربام.
(یادداشت مؤلف).

کریان . [کَ] و [کَ رِ] (اِ) فدا بود یعنی بدلی که خود را یا دیگری را از بلا برهاند. (برهان). (آنندراج).

چون نیاز آید سزاوار است داد
جان من کریان این سالارباد .
بوشکور .

کریان. [کَ] (ع ص) خوابنده. (منتهی الارب). (آنندراج) . کری . [کَ ی] خواب آلودو پینکی زننده را گویند . (برهان). || دونده. (منتهی الارب)(آنندراج). کری. [کَ ی] رجوع به کری شود.

کریان . [ ] (اِخ) ازدیه‌های طبرش است . (تاریخ قم ص ۱۳۹).

کریان . [ ] (اِخ) از دیه های وازکرود است به ناحیهٔ قم.
(تاریخ قم ص ۱۳۷).

کریان . [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان ومرکزدهستان جلالوند. کوهستانی وسردسیرست ۶۰۰تن سکنه دارد. این ده از دو کریان علیا و سفلی تشکیل شده است و سکنهٔ کریان علیا ۵۹۰ تن است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

کریب . [کَ] (ع ص) سخت اندوهمند. (منتهی‌الارب) .
|| (ع اِ) چوب نان‌پزکه بدان نان را گرد سازند (منتهی‌الارب). (آنندراج). || کعب از نی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || زمین کشتکارشیارکرده (منتهی‌الارب). (آنندراج)

کریب . [کَ] (اِخ) جایگاهی است . (معجم‌البلدان).

کریب . [کُ رَ ی] (اخ) بنوکریب از بطون هواره است وآن قبیله‌ایست ازقبایل بربر . (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۳) .

کریب . [کُ] (اِخ) ابن ابرهة‌بن‌الصباح ابن مرثد الاصبحی ازتابعین است ودر واقعهٔ صفین بامعاویه بودودرفتح مصرشرکت داشت و در ۷۵ هجری وفات یافت.
(از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۰).

کریبان . [کَ] (اِ) ابوحاتم گوید که کریبان فارسی جربان [جِ رِ بْ با] است بمعنی درع و جیب . (از المعرب جوالیقی ص۹۹). مأخوذ ازگریبان است. رجوع به گریبان شود.

کری بکوزی. [ ] (ص) چیزبی کار وبی‌اعتبار . (آنندراج) هرچیز نابکارو بی‌فایده و بی‌قدر و قیمت . (ناظم‌الاطباء) .

کری‌بنده . [کَ بَ دَ] (ص‌مرکب) خربنده :

خری آبکش بود و خیکش درید.
کری‌بنده غم‌خوردوخرمی‌دوید
نظامی .

رجوع به کری [کَ ی]وکرا وکراء شود.

کریبة . [کَ بَ] (ع اِ) سختی وبلا. ج ، کرائب. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

کریت . [کَ] (ع ص) تمام و کامل (آنندراج). (منتهی‌الارب).
— حول کریت ، سال تمام. (مهذب‌الاسماء).

کریت . [ ] (اِخ) بعضی راگمان چنانست که نهر کریت همان وادی کلت است

(۱) درمنتهی‌الارب بروزن بشری (بتخفیف راء) آمده است .

و برخی وادی فصیل و دیگران گمان دارند که درشرق اردن‌واقع است . (قاموس کتاب مقدس) .

کریت . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی‌شهرستان‌اهوازاز بخش مرکزی کنار راه کوت عبدالله به رامهرمز، دشتی و گرمسیرست ۳۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کریت. [کَ رَ] (اِخ) یکی ازدهستانهای طبس است محدوداست ازشمال به‌دهستان ارسک وازجنوب و خاور به‌دهستان اصفهک و از باختر به دهستان مرکزی ، جلگه و گرمسیر است. این‌دهستان‌را ۱۴ آبادی‌است‌و ۳۱۵۵ تن جمعیت دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریت . [کَ] (اِ خ) قصبهٔ مرکزی دهستان کریت درطبس‌جلگه است‌ومعتدل‌گرم و ۱۴۳۹ تن‌سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریتنه . [کَ تَ نَ] (اِ) پردهٔ‌سفید عنکبوت‌که برآن بیضه نهد. کارتنه . ظاهراً کری بدین معنی است‌وکریتنه خود عنکبوت است یعنی تنندهٔ کری .

کریتون . [کَ] (اِخ) (۱) یکی از توانگران آتن و از جملهٔ شاگردان سقراط بود و چون سقراط را به نوشیدن شوکران محکوم ساختند وسایل فرار وی را فراهم ساخت لکن سقراط برعایت و حفظ احترام توانین‌به‌فرار تن در نداد.

کریتون آه. [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان خسکبیجاردر بخش خمام‌شهرستان رشت، جلگه و معتدل و مرطوبست و ۱۶۵ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کریتون‌آه. [ ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سیاهرود بخش حومه شهرستان دماوند ، کوهستانی و سردسیر با ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریث . [کَ] (ع‌ص) بدحل در امور یقال انه لکریث‌الامر اذا کم‌ونکص. (منتهی الارب).
|| امر کریث، کار دراندوه اندازنده. (منتهی الارب). (آنندراج).

کریثاء . [کَ] (ع ص) کراثاء. نیکو. طیب . (منتهی الارب).
—بسر کریثاء، غورهٔ نیکو. (منتهی الارب).

کریج . [کَ وکُ] (اِ) کریچ. کریچه. خانهٔ کوچک باشدمطلقاً (برهان) . مطلق‌خانهٔ کوچک . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

درجهان فراخ‌پرنزهت
چه کنی آن کریج‌پروحشت.
سنائی .

|| خانهٔ کوچکی راگویند که ازنی و علف سازندمانند خانه‌ای که دهقانان‌درکنارزراعت و فالیز سازند . (برهان) . خانهٔ کوچکی باشد که از نی و علف سازند چنانکه اکثر دهقانان درکنار راه زراعت خود می‌سازند (جهانگیری). کلبه. کومه. (یادداشت مؤلف). کولا . کولاد. (در تداول مردم بروجرد) . آله. عاله (در تداول مردم قزوین) :

درشدند ازکریج دهقانی
درسفلی شکسته ریحانی.
امیرخسرو(بنقل‌جهانگیری) .

|| خانه‌ای که مزارعان‌برکنار زراعت سازند و در آن خرمن نهند که از باران محفوظ ماند . (انجمن‌آرا) (آنندراج) .
تالاری‌که بر بالای خرمن وغلهٔ‌ناکوفته‌سازند تا باران ضایع نکند. کریچ [کَ]. (برهان).
|| (۲) پرریختن‌جانوران‌شکاری. کریز. کریزه. (آنندراج). تولک‌و پرریختن پرنده‌راگویند خصوصاً چرغ وبازو شاهین و امثال آنرا . (برهان). رجوع به کریز شود.
|| پیرمنجنی که قوای او فتور یافته باشد . (آنندراج). || حفره. مغاک. چاله. کریش. (یادداشت مؤلف). کریشک. کریشنگ . کریسنگ . رجوع به کریشک وکریشنگ شود .

کریجه . [کَ جَ] (اِخ) کریچه (ناظم الاطباء). کریچ. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). رجوع به‌کریج وکریچه شود.

کریچ. [کَ وکُ] (ا) کریج. کریچه. خانهٔ کوچک مطلقاً. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| خانهٔ‌کوچکی که ازنی‌وعلف سازند مانند اطاقک دهقانان در کنار مزرعه و فالیز . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

همه عالم چوباغ وبستانست
این کریچت بترززندانست .
(سنائی‌بنقل فرهنگ‌فارسی‌معین).

|| تالاری که بر بالای خرمن غلهٔ ناکوفته سازند تاباران آنرا ضایع نسازد.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).
رجوع به کریج وکریجه وکریچه شود.

کریچ . [کَ] (ا) کریج. کریچه. کرچه کریز. کریزه. کریغ. تولک. پرریختن‌پرندگان خصوصاً چرغ و باز و شاهین‌و مانند آنها. (فرهنگ‌دکتر معین). رجوع به کریز شود.

کریچه . [کَ وکَ چَ] (اِ) کریجه. کریج. خانهٔ کوچک‌راگویند مطلقاً. (برهان) :

که چوشه برشکارکرد آهنگ
راند مرکب بدین کریچهٔ‌تنگ.
نظامی .

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ
چون گلوگاه‌نای وسینهٔ‌چنگ .
سنائی .

|| خانه‌ای که دهقانان از چوب وعلف در کنارزراعت سازند.(برهان). رجوع به‌کریج و کریچ شود.
| بمعنی‌حفره‌ومغاک‌است.چاله. کریشک. (یادداشت مؤلف) .

کریچه . [کَ چَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب ازایلات خمسهٔ‌فارس. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) .

کریدر . [کُ دُ] (اِمأخوذاز فرانسه (اِ)(۳) راهرو. (یادداشت مؤلف). دالان. دهلیز؛ درکرید ورهای‌وزارت خارجه چنین گفته‌شد.(فرهنگ فارسی‌دکترمعین).سرسرا. || غلام‌گردشی.

کریدوح . [ ] (اِخ) از رستاق طبرش است (تاریخ قم ص ۱۲۰).

کریر . [کَ] (ع اِ) آواز سینه که به آوازگلوی خبه‌کرده ماند. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . (آنندراج). آواز و صدا کردن‌کسی باشدکه سینهٔ اوگرفته باشد .
(برهان).
آوازگلوی خبه‌کرده . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . صدای کسی که اورا خفه می‌کرده‌باشند . (برهان) . آواز گلوی‌فشرده. (مهذب‌الاسماء). || گرانی‌آواز (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).
|| گرفتگی گلو که‌ازگرد وغبار بهم‌رسد. (آنندراج).(منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). صدا و آواز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر می‌شود. (برهان). || (اِخ)نام جویی است (منتهی الارب) .

کریر . [کَ] (ع مص) کر[کَ رر] (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کر شود.

کریر. [ ] (اِ) قثای‌کبیر است که به فارسی خیار بزرگ نامند . (فهرست مخزن‌الادیه).

کریر . [کَ] (ا) پیشکار وپاکار باشد. (برهان) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

کریرج . [کَ رَ یَ رَ] (اِخ) ماهیی است خرد برنگ سبز وآنرا کرارجه [کَ رِ جَ] نیز گویند (یادداشت مؤلف) . یکنوع ماهی کوچک سبزرنگ . (ناظم‌الاطباء).

کریز . [کَ] (اِ) به عربی اقط است که‌به‌فارسی‌پینونامند.(فهرست‌مخزن‌الادویه). پینو باشد. (آنندراج) (ازمنتهی‌الارب) .

---

(۲) دراین معنی بضم‌اول است .

(1) Criton. (3) Corridor.

نوعیست از کشکک. کریص. (مهذب الاسماء). کشکک. (ناظم الاطباء). رجوع به پینو و کریص شود.

کریز. [کَ] [کِ] (ا) کریچ . کریج . کریجه. کریچه. بمعنی کریچ است که خانهٔ کوچک باشد. (برهان). خانهٔ کوچک. (ناظم الاطباء) || خانهٔ علفی (برهان). خانه‌یی که از نی و علف در کنار کشت و فالیز سازند. (ناظم الاطباء). || بمعنی کنج و گوشهٔ خانه هم آمده است. (برهان). (ناظم الاطباء). رجوع به کریچ و کریچه شود.

کریز. [کُ] (ا) کریج. کریچ. کریغ. (فرهنگ فارسی دکتر معین). پرریختن پرندگان (برهان) تولک و پرریختن پرندگان خصوصاً باز و شاهین و چرغ. (ناظم الاطباء). عمل پرریختن مرغان شکاری و جز آن در فصلی از سال. تولک کردن. (یادداشت مؤلف). کریزه. کریج :

باز کریزی بمانم همی
اگر کبک بگریزد از من سزا . (2)
دقیقی .

هر خر بطی به آب سیه سرفروبرد
آنجا که از کریز برآید سپید باز.
اثیر اخستکی .

در این نشیمن از آن همنشین نیابی بو
کریزباز بساط گزار تیهونیست .
شرف شفروه .

|| فریسه (صحاح الفرس) . فریسه باشد که بازانرا دهند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) چشته. مسته. چاشنی . فریه. (یادداشت مؤلف).

— خورده کریز، کریزخورده. چشته‌خور. مسته‌خوار . (یادداشت مؤلف) :

همی برآیم با آنکه برنیاید خلق
وبرنیایم با روزگار خورده کریز .
بوالعباس . (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

مؤلف می نویسد: گمان می کنم کریز اینجا همان باشد که در باز کریزی گویند یعنی تولک کرده و درین بیت خورده کریز دشنام گونه‌ای باشد بروزگار یعنی پرریخته و لکنته یا مجازاً کرده کار و آزموده و مجرب (یادداشت مؤلف).

کریز. [ ] (ا) قثاءالحمار است و نزد بعضی قثاءالکبر. (فهرست مخزن الادویه) شود.

کریز. [کُ رَیْ] (اِخ) عبدالله بن عامر بن کریز از جانب عثمان بن عفان والی بصره بود. (ترجمهٔ فتوح البلدان ص ۲۱۵).

کریزاغه. [کُ غ] (اِخ) دهی است از دهستان پایرو یزد در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، کوهستانی و سردسیر ، ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریزخانه. [کُ نَ] (ا مرکب) کریزگاه. کریزگه . جای خاص برای تولک کردن مرغان شکاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به کریزگاه و کریز شود.

کریزخوردن. [کُ خ دَ] (مص مرکب) پر ریختن مرغان شکاری و غیره. کریز کردن. تولک کردن :

خشینه بازی را گویند که پشت و چشم آن... باشد و در شکار سخت دلیر و تیزپر باشد و چون از مرتبهٔ کوچکی برآید و کریز خورد چشمش سرخ شود. (بازنامه بنقل جهانگیری).

رجوع به کریز شود.

کریزس. [کِ زِ] (اِخ) (1) کاهن معبد آپولو در جزیرهٔ کریز بود که دختر او در لشکرکشی یونانیان به تروا اسیر آگاممنن گردید و بدین واسطه آپولو بر یونانیان خشم گرفت و آنانرا گرفتار طاعون ساخت .

کریزکردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب). کریز خوردن . رجوع به کریز خوردن شود .

کریزگاه. [کُ] (ا مرکب) کریچ گاه. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) . کریزگه. کریزجای . تولک خانه . کریزخانه . خانه‌ای که باز و دیگر مرغان شکاری در آنجا تولک کنند. آنجاکه باز و سایر مرغان شکاری را گذارند تا تولک کنند. آنجاکه مرغ کریزی را دارند تا دورهٔ پرریختن او سپری شود . (یادداشت مؤلف). رجوع به کریزگه و کریز شود.

کریزگه. [کُ گَ] (ا مرکب) کریزگاه. کریزجای . جای مخصوص نگاهداری باز در حال تولک کردن. (یادداشت مؤلف) :

افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریه کریزگه بازو بازدار .
منوچهری .

رجوع به کریزگاه شود.

کریزه. [کُ وَ زَ] (ا) کریجه است که خانهٔ کوچک باشد . (برهان) . کریجه . کریج . (آنندراج). کریچه. کریچ. رجوع به کریجه و کریچ شود.

|| پرریختن مرغان باشد. (برهان). پرریختن مرغان شکاری که تولک نیز گویند. (یادداشت مؤلف) . کریز کریج . کریچ . کریغ . رجوع به کریز و کریج شود.

کریزی. [کُ] (ص نسبی). مردم پیر منحنی را گویند که در قوای او هم قصوری بهم رسیده و خرف شده باشد (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || شاهین و بازی را نیز گویند که در صحرا بسر خود تولک کرده باشد یعنی پرریخته باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کریز کرده . تولک کرده . پرریخته. در حال تولک. (یادداشت مؤلف) :

بباز کریزی بمانم همی
اگر کبک بگریزد از من رواست (2).
رودکی .

|| چیزی هم هست که بخورد پرندگان شکاری دهند تا زود تولک کنند. (برهان) (آنندراج). رجوع به کریز و کریج شود.

کریزی. [کَ رَ یْ ی] (ص نسبی) منسوب به کریز که بطنی است از عبدشمس. (الانساب سمعانی).

کریزی. [کُ رَ یْ ی] (اِخ) ابراهیم بن محمد بن عبدالله القرشی العبشمی قاضی و فقیه بود از اهل بغداد در ۲۱۳ قضاء مصر یافت و در ۳۱۷ هـ . در حلب درگذشت.
(از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲).

کریزیپوس. [کِ] (اِخ) (3) از فلاسفهٔ رواقی یونان قدیم بود که درحدود ۲۸۰ ق. م. تولد و در ۲۰۷ ق.م. وفات یافت. کریزیپوس ذات خدائی و روح بشر را نیز از جملهٔ مادیات می پنداشت چنانکه مورخین قدیم نگاشته‌اند اورا متجاوز از ۷۰۰ کتاب بوده است .

کریس. [کَ وَ کِ] (ا) گریس. کرس. کرش. (فرهنگ فارسی دکتر معین). فریب و خدعه و چاپلوسی باشد. (برهان) (آنندراج). کریسه. فریب و چاپلوسی . (جهانگیری). رجوع به کرش شود .

کریسا. [ ] (ا) به سریانی پوست قنفذاست . (فهرست مخزن الادویه).

کریستس. [کِ تُ] (اِ) عیسی علیه السلام است . (آنندراج) .

کریستف کلمب. [کِ تُ کُ لُ] (اِخ) ازدریانوردان ایتالیائی است درسال ۱۴۳۶ در ژن متولد شد پدرش موسوم به دومینیک کلمب (4) نساج بود پس ازآن به تجارت نوشابه و پنیر پرداخت و درپیری به ژن آمد . کریستف جوان را برای فرا گرفتن نساجی به کارگاهی فرستادند اما او راه دریاپیش گرفت و در ۱۵۷۰ دردریای مدیترانه به حمل شراب مشغول شد . پس از آن برای یافتن کار به پرتقال رفت و در آنجا با دختر جوانی از خانوادهٔ نجبا آشنا شد و ازدواج کرد.

در لیسبن که در آنزمان از مراکز بزرگ بحری و فنون دریانوردی بود به مطالعهٔ نقشه‌های جغرافیا و قرائت سفرنامه‌ها و نوشته‌های سیاهان پرداخت و به کشف دردریا که درآن روزگار میان جوانان طالب شهرت و افتخار رواج بسیار داشت علاقه‌مند شد. پس بعنوان

---

(1) Chrysis. (2) ن ل: سزا. (3) Chrysippe. (4) Dominigue colomb.

ناوسروان وارد نیروی دریایی شد ومسافرتها به انگلستان وسواحل گینه کرد. از نوشته‌ها وکتبی که در بارهٔ راه غربی هند خوانده بود گمان می‌کردکه مسافت بین پرتقال وآسیای شرقی که در آنروزگار بهشت دنیا تصویر شده بود از طریق اقیانوس اطلس کوتاهتر است. در آن زمان بحرپیمایان از راه افریقا به هند می‌رفتند. در ۱۴۸۴ کلمب به‌اسپانیا رفت و در ۱۴ ژانویه ۱۴۸۶ به حضور فردیناند وایزابل پادشاه و ملکهٔ اسپانی بار یافت و تصمیم خویش را دایر بر عزیمت به هند از راه اقیانوس اطلس باز گفت اما باوجود توجه پادشاه و ملکه باین امر سفر وی تا۱۴۹۲ میلادی بتأخیر افتاد . دراین سال قراردادی‌میان‌وی و پادشاه وملکه‌اسپانیا امضاء شدکه در آن کلمب نایب‌السلطنهٔ‌تمام ممالک مکشوفه شناخته شد و صاحب‌یکدهم محصولات ومرواریدوسنگهای قیمتی‌سرزمینها وبسیاری‌مزایای دیگر گردید. روز سوم اوت ۱۴۹۳باسه فروند کشتی و نزدیک به ۸۸ ملوان حرکت کرد وروز ۱۲ اکتبربه‌ساحل آمریکا رسیدوسپس‌به‌تصرف جزایربنام‌پادشاه اسپانی پرداختند و آنرا سالوادر نامیدند .

کلمب در یادداشتهای خود می‌نویسد: زن و مرد جزیره همه لخت هستند با بدنهای زیباو رفتاری نجیبانه هدایای ما را که عبارت از گردن‌بند و زنگ و کلاه قرمز و دست‌بند شیشه‌یی و نظایرآنست‌باکمال‌مسرت می‌پذیرند و آنچه دارند باکمال‌میل بما واگذارمیکنند ولی بنظر بسیار فقیرمی‌آیند. . . . من‌خیلی سعی کردم که بفهمم طلا در این جزیره هست یاخیر زیرا دیدم‌قطعات‌کوچکی‌در بینی‌خود دارند و از اشارهٔ آنها فهمیدم که درجزیره پادشاهی هست‌که مقدار زیادی طلا دارد و سعی کردم‌که با من‌به‌آنطرف بیایند ولی‌دیدم ابداً تمایلی ندارند.

کلمب بزودی ملتفت شدکه ثروت مهمی در این جزیره نیست و امر کرد که برای کشف جزایر ژاپون حرکت کنند درپانزدهم اکتبر به‌جزیرهٔ سانتاماریا رسید و پس ازآن جزیرهٔ فرناندا وایزابل راکشف کردند و بالاخره در ۲۸اکتبر به جزیرهٔ کوبا رسیدند و در جایی بنام پوئرتو دل‌سان سالوا در (۱) پیاده شدند. کشتی دیگری بناخدائی پنزون تا سواحل شرقی هائیتی رسید. دراوایل‌فوریه کلمب به سوی اسپانیا حرکت‌کرد و در ۱۵ مارس کشتی آنها در ساحل پالوس لنگر انداخت و دربار اسپانیا با احترام بسیار آمادهٔ پذیرایی وی شد ودر ماه مه ۱۴۹۳ بیرق‌مخصوص خانوادهٔ اشرافی را بوی‌دادند کلمب شش تن از بومیان و چهل طوطی و اشیاء بسیار دیگر باخویش آورده بود نکتهٔ جالب آنکه در تمام مسافرت کلمب بفکر یافتن طلا بود و بهرجا قدم می گذاشت نشان طلا را می جست . دیگر آنکه بومیان آنها را فرستادهٔ خدا می‌دانستند و در همه جاکه پیش آمدند. با نظر تسلیم و اطاعت بایشان می‌نگریستند تنهادرهائیتی بومیان اسلحه‌هایی چون‌نیزه وخنجر از چوب‌داشتند وبه‌کلمب واطرافیانش‌حمله‌بردند واولین‌باردریانوردان محتاج به استعمال اسلحه شدند.

پس از آن کلمب سه مسافرت دیگر انجام داد وجزایر گوادلوپ و هیسپانیولا وآنتیل کوچک و پورتوریکو راکشف کرد . در هفتم دسامبر ۱۴۹۳ اولین شهر اروپائی‌بنام ایزابلا ساخته شد و خبر پیداشدن طلا در سرزمین‌های مکشوفه بزودی در سراسر اروپا پیچید. در۳ماه مه کلمب به جزایر ژامائیک و در ماه مه ۱۴۹۸ به جز ایرتری نیداد و در ۵ اوت به آمریکای جنوبی رسید و بالاخره در ۱۴ ژوئیه ۱۵۰۲ به سواحل هندوراس دست یافت و در ۱۲ سپتامبر ۱۵۰۴ از سن‌دمانگ‌به طرف اسپانی‌حرکت کرد و در بندرسان لوکان پیاده شد. دراین زمان کلمب بسیار ضعیف شده بود و باتخت روان حرکت می‌کرد و دیگر مورد توجه عام نبود. دربار اسپانیا باسردی وبی‌اعتنائی با وی رفتارکرد واین امر وی را مأیوس و افسرده‌می کرد و در پی‌آن بودکه با جانشین شاه «ژان» برای جلب حمایت‌رابطه برقرار سازد اما عمرش‌کفایت نکرد ودر ۲۱ مه ۱۵۰۶ در سن‌شصت‌سالگی‌درگذشت. جالب آنکه در تمام مدت مسافرت خویش تصور می‌کرد که درجنوب شرقی‌آسیاست وهمه‌جا بدنبال نشانه‌هایی می‌گشت که مارکوپولو جهانگرد معروف از شهرها وکشورها داده بودمثلامدتها بدنبال‌شهر کینسی که‌مارکوپولو در سفرنامه آورده بود می‌گشت‌تا نامهٔ پادشاه را به‌خان بزرگ‌چین تسلیم کندغافل ازآنکه یک قرن پیش سلسلهٔ این پادشاه منقرض‌شده بود و تا آخرعمر در همین تصور باقی‌بود (ازتاریخ اکتشافات‌جغرافیایی اوریان‌اولسن ترجمهٔ رضا مشایخی ص۱۷۶-۲۲۰).برای آگاهی بیشتر رجوع به‌همان‌کتاب شود.

کریستیان . [کِ] (اِخ) نام چندتن‌از پادشاهان دانمارک است و مشهورترین آنان کریستیان نهم است که در ۱۸۱۸ متولد و در ۱۹۰۶ وفات یافت.

کریستیان . [کِ] (اِخ) نام قدیم‌اسلو پایتخت نروژ است‌که از بنادر مهم‌اروپاست رجوع به‌اسلو شود .

کریستن‌سن . [کِ تِ سِ] (اِخ) آرتور کریستن سن (۲) استاد دانشگاه کپنهاک در ۹ژانویه۱۸۷۵ولادت یافت ودر ۳۰ مارس ۱۹۵۴ بدرود حیات گفت تحصیلات اودر دانشگاه کپنهاگ‌بود. زبان‌شناسی رانزد استاد فاضل‌وسترگارد(۳) فراگرفت‌سپس‌نزدآندرآس (۴)خاورشناس مشهورآلمانی تلمذکرد. پس از ختم تحصیلات در دانمارک و آلمان وفراگرفتن زبانهای اوستایی وپهلوی وعربی وفارسی‌وزبانهای‌مهم‌اروپایی‌مطالعات‌دقیقی‌در فرهنگ‌ایران‌پیش‌ازاسلام کرد. وی‌دررشته‌های داستانهاوروایات ملی ایران-ادبیات‌اوستایی- ادبیات پهلوی-لهجه‌های‌جدید ایران-فرهنگ تودهٔ ایرانی - تاریخ وتمدن ساسانی- ادبیات فارسی وعربی اطلاعات کافی داشت و قریب ۶۰ کتاب و رساله به زبانهای انگلیسی و فرانسوی ودانمارکی و آلمانی نگاشت . از کتب معتبر او می‌توان کتابهای زیر را نام برد: شاهنشاهی‌ساسانیان، سلطنت قبادوظهور مزدک ، یادداشتهایی درباب قدیمترین ادوار آئین‌زرتشتی‌تحقیق درآیین زردشتی، تحقیق درآیین ایران قدیم ، داستان بزرگمهرحکیم، آیا آیین زروانی وجود داشت ، کیانیان ، ایران‌درزمان‌ساسانیان، حماسهٔ‌شاهان‌درروایات ایران قدیم ، نمونه‌های‌نخستین‌بشر ونخستین شاه در تاریخ داستانی ایرانیان . (ازمزدا پرستی درایران‌قدیم چاپ‌دانشگاه ص۱-۹). رجوع به‌همان‌کتاب ومقدمهٔ چاپ دوم‌ایران در زمان ساسانیان شود.

کریس جورج . [کِ] (اِخ) (۵) شهری است در زلندنو که دارای ۲۲۰هزار تن جمعیت است . رجوع به زلند نو یا زلند جدید شود .

کریسنگ . [کُ سَ](اِخ) کوه‌ومغاک راگویند. (جهانگیری). رجوع‌به کریشنگ وکریج شود.

|| آواز بلبل و بانگی که قلندران بیکبار کشند . (یادداشت مؤلف).

کریسه . [کَ سَ] (اِ) بمعنی کریس است که فریب و چاپلوسی باشد. کریس . (آنندراج) . (از جهانگیری) . کرش . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به کریس و کرش شود .

|| کربسه. وزغ. سوسمار . (دهار) .

|| آنچ پای بسیاردارد،دشتی، چون خبزدو و خرچنگ وکربسه . (یادداشت‌مؤلف).

کریسیدن . [کَ دَ] (مص) گریسیدن مصدرکریس است‌که بمعنی چاپلوسی کردن‌و

(۱) Peuerto del san salvador. (۲) Arthur Christensen. (۳) Westtergaard. (۴) Andreas. (۵) Christcurch.

فریب دادن و از راه بردن است (آنندراج) (برهان) . کرسیدن . کرشیدن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
فریب دادن و خدعه کردن و از راه بیرون بردن و چاپلوسی نمودن . (ازناظم‌الاطباء) .

کریش . [کَ] (اِ) کریچ . حفره . گودال . مغاک . چاله . (یادداشت مؤلف) . رجوع به کریسنک و کریشک و کریشنک شود .

کریشاب . [ ] (اِ) اسم فارسی فروج است . (فهرست مخزن الادویه) .

کریشان . [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز . دشت و گرمسیر ، ۲۴۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

کریشک . [کَ و کِ شَ] (اِ) مرد جنگی . (آنندراج) (جهانگیری) . مرد جنگی و جنگ کننده . (برهان) (ناظم الاطباء) .
|| جوزهٔ مرغ . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . جوجهٔ مرغ . (برهان) . جوزهٔ هر مرغ راگویند . (جهانگیری) .
|| بمعنی مغاک و گودال هم بنظر آمده‌است (برهان) . حفره . گو . کنده . حفیره . (یادداشت مؤلف) . چاله(۱) .

کریشک . [کَ کَ] (اِ) بمعنی انگشت کهین است چنانکه مهذب‌الاسماء در ترجمهٔ خنصر گفته است . (آنندراج) . (ازانجمن‌آرای ناصری) .

کریشنک . [کُ شَ] (اِ) مغاک و کوه (۲) راگویند . (برهان) (آنندراج) .

کریص . [کَ] (اِ) پنیر باطرثوث یا با حمصیص آمیخته یا پنیر بی آمیغ . (منتهی الارب) . کشک باطرثوث یا حمصیص آمیخته و کشک بی‌آمیغ . (ناظم‌الاطباء) . کشک باطرثوث یاحمصیص‌واین‌دو گیاهندو گفته‌اند کشک مطلقاً . (اقرب الموارد) .
|| ذخیره . (ازاقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . || یخنی . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
|| شیر پختهٔ خشک کردهٔ یخنی نهادهٔ تادر گرما خورند یا پنیر باخرما آمیخته (منتهی الارب) . گیاه ترشک با شیر پخته وخشک کرده تا درتابستان خورند و کشک با خرما آمیخته . (ناظم‌الاطباء) . آنچه از کشک که در آن چیزی از سبزی نهندتا فاسد نشود وگفته‌اند کریص شیر پخته باگیاه ترشه است که خشک کنند و ذخیره کنند و در گرمای تابستان خورند و گفته‌اند کریص آمیختن کشک است باخرما . (اقرب‌الموارد) .
|| جایی که در آن پنیر سازند . (منتهی‌الارب) . جایی که در آن کشک سازند . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .
|| گیاه ترشه (منتهی الارب) . گیاهی که با آن پنیر را ترش می کنند . (از اقرب الموارد) . رجوع به ترشه شود .

کریص . [کَ] (ع مص) کرص (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . با خرما آمیختن پنیر را (منتهی‌الارب) .
|| کوفتن ؛ کرصه ، کوفت پنیر را (ازمنتهی‌الارب) . رجوع به کرص شود .

کریض . [کَ] (ع اِ) نوعی از پنیر . (منتهی‌الارب) . نوعی از کشک . (ناظم الاطباء) . نوعی‌از کشک‌و گفته‌اند که مصحف کریص است . (ازاقرب‌الموارد) .

کریع . [کَ] (ع اِ) آب خورنده‌بدست از جوی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . کسی که چون ظرف نداشته باشد بدست از جوی آب خورد . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

کریغ . [کُ] (اِ) بمعنی گریز باشد که از گریختن است(برهان) (آنندراج) . صحیح گریغ است و مؤلف سراج گوید این خطای فاحش است چراکه بمعنی گریختن با گاف فارسی است نه تازی و این از اعجب‌عجایب است . (سراج اللغات بنقل‌ازحاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین) . گریز . فرار . (ناظم‌الاطباء) :

زدیدار من زود گیرد کریغ
زمن دیدن خویش دارد دریغ .
فردوسی .

مگر داشت آهنگ وراه کریغ
مراگشت از آن جان و دل بیدریغ .
فردوسی .

چو روزی که دارد به خاور کریغ
هم از باختر برزند بازتیغ .
فردوسی (بنقل فرهنگ اوبهی) .

رصد عشق توجهان بگرفت
چون تمناکنم کریغ از تو .
خاقانی .

|| بمعنی پرریختن جانوران پرنده هم‌بنظر آمده است . (برهان) (آنندراج) . کریز . کریژ . کریزه . کریج . کریچ . کریچه . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . تولک . پرریختن پرندگان . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

کریغتن . [کُ تَ] (مص) گریغتن . گریختن و باکاف فارسی هم بنظرآمده است (یعنی گریغتن) (برهان (آنندراج) . (۳)

کریق . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بخش مرکزی اردبیل ، جلگه‌است و معتدل و ۶۲۹ تن سکنه‌دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

کریك . [کِ] (اِ خ) دهی است از دهستان سملقان بخش نامه در شهرستان بجنورد ، جلگه‌است ومعتدل و ۲۵۹ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

کریك . [کَ] (اِ) در چالوس نام نوعی سرخس است . (یادداشت مؤلف) .

کری کردن . [کِ کَ دَ] (مص مرکب) . ارزیدن . بچیزی‌بودن . سود داشتن . ارزش داشتن . (یادداشت مؤلف) . کرا کردن :

گوبیایید و ببینید این شریف ایام را
تا شما را شاعری کردن کندهر گز کری .
منوچهری .

یکی برای تماشا به خشک رود برآی
کری کندکه بر آیی به خشک رودکری .
ابوالفرج رونی .

چندگویی ز چرخ و مکر و فنش
به‌خدا گر کری کند سخنش .
سنائی .

زار ماندست مرده‌ری دنیا
نکند جست‌راکری دنیا .
سنائی .

غمت به‌گرد دل من همی چه‌می گردد
کری همی کندش‌گرد این محقرگشت .
کمال‌الدین اسماعیل .

مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین که کری می کند تماشایی .
حافظ .

رجوع به‌کرا و کراه و کراکردن شود .

کری کش . [کِ کَ] (اِ مرکب) کرایه‌کش . مکاری . (یادداشت مؤلف) :

جواب گویم اگر پرسیم که آن‌خر کیست
خری کری کش ابلیس و قوم لعنهمو .
سوزنی .

رجوع به‌کرایه‌کش و مکاری شود .

کری کلا . [کِ کُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ولوپی بخش مرکزی سواد کوه شهرستان‌شاهی ، کوهستانی‌ومعتدل‌ومرطوبست و ۱۵۰ تن‌سکنه‌دارد . محصول آنجابرنج‌وغلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

کریل . [کَ] (اِ) کلیر . یکی از گونه‌های (۵) درخت کبر است که در هند وپنجاب فراوان روید . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .

(۱) در منتهی‌الارب آمده است : حفنة [حُ نَ] کریشک و کوه [ظ : گو] وسوراخ .
(۲) ظاهراً گو بمعنی گودال . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .
(۳) درپاره‌ای ازفرهنگهای چون ناظم‌الاطباء به‌اشتباه گریفتن آمده‌است .
(۴) اگرازگناه ساده بود (تصحیح مرحوم دهخدا) .
(۵) Capparis aphglla . (لاتینی) .

کریم . [کَ] (ع ص) جوانمرد و با مروت ج ، کرماء [کُ رَ] وکرام [کِ] . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جوانمرد . (برهان) :

هرآن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد و او ازگناه ساده بود .
رودکی .

احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگرنی سخن به چوب و شمشیر گفتی .
(ابوالفضل بیهقی).

از وی در یافته‌تر وکریمتر و حلیمتر پادشاه کسی ندیده بود .
(ابوالفضل بیهقی) .

وبوالقاسم خلیک که ندیم امیر یوسف بود مردی ممتع و بکار آمده هم خدمت کسی نکرد وکریم بود نگاه داشت عهدرا .
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۴ چاپ دکترفیاض).

اکنون کارها یکرویه شد و پادشاهی کریم و حلیم ... برتخت نشست .
(ابوالفضل بیهقی) .

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
کریم وارت فعل کرام باید کرد .
ناصرخسرو .

مرمرا در میان قافله بود
دوستی مخلص و عزیز و کریم .
ناصرخسرو .

یا دیناری بود که از عذاب بترسد یا کریمی که از عار اندیشد .
(کلیله و دمنه) .

|| بخشاینده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بخشنده . باکرم . سخی . ج ، کرماء و کرام. (فرهنگ فارسی دکتر معین). صاحب کرم. گفته‌اند که کریم اطلاق شود بر جواد کثیر النفع و همچنین اطلاق شود بر نیکوترین هر شیئی کماقیل الکریم صفة ما یرضی ویحمد فی بابه . (ازاقرب الموارد) . مقابل لئیم . (یادداشت مؤلف) .

خدای تعالی فضل عظیم و صنع جسیم ولطف کریم خود را شامل حال و کافل روزگار خیر آثار اوفرماید. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۶).

لئیم را از دیدار کریم ... ملال افزاید .
(کلیله و دمنه) .

چون کریمان کز عطای داده نسیانشان بود
عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده‌اند .
خاقانی .

پیش مابینی کریمانی که گاه مائده
ماکیان بردر کنند و گربه در زندان سرا.
خاقانی .

ترا از حیات کریمان چه سود
که از مردن بخل ورزان بود .
خاقانی .

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت... کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم .
سعدی .

کریمان را بدست اندر درم نیست
درمداران عالم را کرم نیست .
سعدی .

ور کریمی دوصدگنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد .
سعدی .

آن کریم است کو چو ابر بهار
چون بریزد بخندد آخر کار .
مکتبی .

— رجل کریم ، یعنی مرد سخی بخشنده و گفته اند کریم کسی است که سود رساند بلاعوض و کرم افادهٔ آنچه راست که سزاوار است بدون عوض پس آنکه مال بخشد بعوض جلب نفع یا خلاص از ذم کریم نیست . (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی) .

|| نیکوکار . (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی) . بزرگوار . (مهذب الاسماء) . (یادداشت مؤلف) . ج ، کرام و کرماء . (مهذب الاسماء) بلندهمت . باجلال . مهربان خیر خواه. نیک اندیش . نیک نهاد سلیم النفس . باملاطفت . (ناظم الاطباء) .

وسزد از جلالت آن جانب کریم که رسولانرا آنجا دیر داشته نیاید . (ابوالفضل بیهقی) .

ابوالقاسم . . . وقاضی بوطاهر را . . . به رسولی نامزد کرده می‌آید تابر آن دیار کریم... آیند . (ابوالفضل بیهقی) .

کریم دولت و دین آصف سلیمان جاه جهان لطف و سپهر کرم حبیب‌الله .
(حبیب السیر ج ۳ ص ۲) .

— کریم السجایا ، نیکو خصال ، نیک خصلت :

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم .
(بوستان) .

— کریم الشیم ، نیک خصال . نیک خصلت. کریم السجایا :

داد ببین تاکجاست فضل ببین تاکراست
کیست عظیم انفعال کیست کریم الشیم .
منوچهری .

— کریم الطرفین ، کسی که اجداد و پدران مادری و پدری بزرگوار دارد. (یادداشت مؤلف) . طرف [طَ] . (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) :

و خواجه بونصر کهتر برادر بود اما کریم الطرفین بود . (ابوالفضل بیهقی) .

از هردو جانب کریم الطرفین و پیوستهٔ ملوک جهانی . (قابوسنامه) .

و فخرحسینیان بر حسنیان از ینست که جدهٔ ایشان شهربانویه بودست و کریم الطرفین اند . (فارسنامه ابن البلخی ص ۴) .

|| کریم الطرفین ، نزد شعرا آنست که جزء آخر مصراع شعر را چنان آرند که جزء اول مصراع توانندشد مثال :

زهی بر دولت میمونت از این حکم
جهانداری ترا زیبدکه مثل خویش کم داری
نه همسر باتوکس زاقران نه همدستت
درین دوران نظیر تو ندیدم درنکوکاری
(یادداشت مؤلف) .

— کریم العفو ، بخشندهٔ عفو و از صفات خدای تعالی است :

یاکریم العفوستار العیوب
انتقام از مامکش اندرذنوب .
مولوی .

— کریم النفس ، نیک نفس . که نفسی کریم دارد :

ملک زوزن را خواجه‌یی بود کریم النفس نیک محضر . (گلستان) .

درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن بقعه مردی کریم النفس و نیک محضر بود .
(گلستان) .

— کریم جبلت ، که جبلتی کریم دارد. که طبعی و نهادی بزرگوار دارد : آنگاه دایهٔ مستقیم بنیت معتدل هیأت لطیف طبیعت کریم جبلت بیاوردند(سندبادنامه ص ۴۳) .

|| گرامی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به گرامی شود .

|| از اسماء حسنی است . (از اقرب الموارد) از صفات خدای تعالی است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . یکی ازنامهای خدای تعالی است . (السامی فی الاسامی) :

فردا هم از شفاعت اوکار آن سرای
در حضرت کریم تعالی برآورم .
خاقانی .

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد
کای گنه کاران هنوز امید عفو است از کریم
سعدی .

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم .
سعدی .

من بندهٔ نعمت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم .
سعدی .

هنوز ار سر صلح داری چه بیم
در عذر خواهان نبندد کریم .
سعدی .

کریما به رزق تو پرورده‌ایم
به انعام ولطف توخوکرده‌ایم .
سعدی .

|| درگذرنده ازگناه (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). بخشاینده . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . صفوح . (اقرب الموارد) . بارحم . رحیم . آمرزنده . (ناظم الاطباء) :

پادشاها توکریمی و رحیمی و غفور
دست ماگیرکه درماندهٔ بی بال و پریم .
خاقانی .
|| از اسماء حضرت نبوی که بذکر آن قرآن ناطق است . (از جیب السیر چاپ تهران ج ۱ ص ۱۰۱) :
شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم وسیم بسیم .
سعدی .
— وجه کریم ، یعنی‌خوش در حسن وجمال (ازاقرب‌الموارد) .
— کتاب کریم ، یعنی‌زیبا در معنی‌وجزالت لفظ و فایده . (ازاقرب الموارد) .
— || مجازاً بمعنی قرآن . (از یادداشت مؤلف) .
درجمله سی‌ودونام قرآن کریم است و حق تعالی فرمود انه لقرآن کریم .
(نفائس‌الفنون) .
|| کثیر . (اقرب الموارد) . بسیار و طیب . (منتهی‌الارب) .
— رزق کریم ، یعنی کثیر . (از اقرب الموارد) .
|| سهل و نرم . (منتهی الارب) . آسان . (ناظم‌الاطباء) . سهل لین. (اقرب‌الموارد) .
— قول‌کریم ، سخن سهل و نرم . (منتهی الارب). (از اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء)
— نبات‌کریم ، یعنی سودمند و پر نفع . (از اقرب‌الموارد) .
— احجارکریمة ، سنگهای گرانبها . (از یادداشت مؤلف) .
|| (اِ) پرنده‌ایست‌واین نام وی بدان جهت است‌که پیوسته «یاکریم» گوید . (از اقرب الموارد) . از انواع کبوتر و آن دست‌آموز باشد و ظاهراً تعبیر به «یا کریم» از صوت این پرنده شده است .
رجوع به‌یاکریم شود.
|| در بیت ذیل معنی کلمه روشن نیست وممکن است کلمه‌دگر گون شده کلمهٔ دیگری باشد :
موج کریمی (؟) برآمد از لب دریا
ریگ‌همه لاله‌گشت ازسرتابون .
دقیقی .

کریم . [کَ] (اِخ) کریم خان افغان ازسران سپاه نادر بود هنگامی که نادر شاه میرزا محمد حسین شریفی‌حسینی را صاحب اختیار و حاکم فارس نمود هفت هزار تن افغان و از بک و قزل باش از سپاهیان خود را با او روانه‌کردو کریم خان‌سرکردهٔ افغانهای اعزامی به شیراز بود . (از تاریخ رجال ایران مهدی بامداد ج ۳ ص۱۶۷) .

کریم . [کَ] (اِخ) کریمخان زند پسر ایناق از طوایف لک بود . پس از فوت پدر با برادرش صادق خان بزرگ طایفهٔ زند شد در ۱۱۶۲ ﻫ . به سپاه ابراهیم خان برادرزادهٔ نادر شاه پیوست چون ابراهیم بدست شاهرخ‌شاه نوهٔ نادرکشته شدکریم‌خان قدرتی یافت و سر انجام بر علیمراد خان بختیاری و محمد حسن خان قاجار و آزاد خان افغان و فتحلیخان افشار پیروز شد و به استثناء آزادخان دیگررقیبان اوکشته شدند.
علیمراد خان پس از شکست ازکریمخان‌زند از شیراز به‌کرمانشاه رفت و شاه اسماعیل سوم که قبلا به پادشاهی‌نشسته‌بود به‌کریمخان پیوست (۱۱۶۵ﻫ ق) و کار کریمخان بالا گرفت و چون خویشتن راوکیل وی کرده بود به وکیل معروف شد . علیمرادخان در کرمانشاه سپاهی فراهم آورد و به مقابلهٔ کریمخان شتافت اما در ناحیهٔ بیل آور شکست خورد و به دست محمد خان زند کشته شد . محمدخان از بزرگان زندیه بود که ازکریمخان روی‌گردان‌شده و به‌علیمراد خان پیوسته بود. امابس‌ازکشتن علیمرادخان مورد عفوکریمخان قرارگرفت .
پس از این واقعه‌کریم‌خان برای دفع محمد حسن خان به‌گرگان لشکرکشید اماکاری‌از پیش نبرد در این میان شاه اسماعیل سوم به اردوی محمدحسن خان پیوست و او رانایب السلطنه‌کرد بدین جهت شکست درسپاه‌کریم خان افتاد و به اصفهان عقب نشست درنبرد دیگری‌که در سال ۱۱۷۱ ﻫ . درگرفت کریمخان ازاصفهان به شیراز رفت‌ومتحصن شد اماسپاه محمد حسن‌خان نتوانست‌محاصرهٔ شیراز را ادامه دهد و ناچار به استرابادباز گشت و در جنگی بدست شیخ علیخان زند کشته شد .
از رقبای دیگرکریم خان آزاد خان افغان سردار سپاه نادر بودکه داعیه سلطنت داشت در ۱۱۶۷ ﻫ ق. در نبردی که میان او و کریمخان درناحیهٔ بروجرد درگرفت کریم خان شکست خورد اما سرانجام کریمخان بر او غلبه کرد و در۱۱۷۵ﻫ ق. خود راتسلیم کریمخان‌کرد و تا آخر عمر مورد محبت خان زند بود .
در سالهای ۱۱۷۴ و ۱۱۷۵ ﻫ ق. کریم خان بدفع فتحعلی‌خان افشار آرشلو پرداخت ابتدا در ناحیهٔ قره‌چمن ازوی شکست خورد اما سرانجام بروی غلبه‌کرد و فتحعلی خان به‌رضائیه گریخت . کریمخان ۹ ماه رضائیه را محاصره‌کرد ودر۱۱۷۶ ﻫ ق فتحعلیخان تسلیم شد و مورد محبت او قرار گرفت اما چون سوء نیت وی بر کریمخان‌مسلم شد امر بکشتن او داد .
در ۱۱۷۷ ﻫ ق. والی‌بغداد به تحریک‌مولی مطلب مشعشعی به خوزستان‌تاخت. کریمخان به خوزستان رفت و طائفه آل کثیر وکعب را سرکوب کرد و لشکری به سرکردگی صادق خان برادر خویش به بصره فرستاد و آنجا را تصرف‌کرد.پس ازین به تنظیم‌امور پرداخت‌و در آبادکردن شیرازکوشش‌بسیار نمود و سرانجام در ۱۱۹۳ ﻫ ق. در شیراز درگذشت . مدت سلطنتش سی سال و هشت ماه و نه روز بود . کریمخان تنومند و قوی هیکل و نیرومند و شجاع و رئوف بود با پیروان مذاهب مختلف به عدل رفتار می کرد . در لباس تکلف نمی کرد و گاهی لباسش مندرس می نمود . خود را به‌جواهر نمی آراست شبها مجلس عیش می آراست و شراب می‌خورد اندك می خوابید و روزی دو بار سلام عام می‌داد مسکوکات وی‌نقشی چنین داشته است :
تا زر و سیم در جهان باشد
سکهٔ صاحب الزمان باشد
که‌در بالای‌آن کلمهٔ‌یاکریم‌نقش کرده بودند. سجع مهروی این بوده‌است: یامن‌هو‌به رَجاء کریم . (از تاریخ رجال ایران بامداد ج ۳ ص ۱۶۸ - ۱۷۵) رجوع به همان کتاب ومجمل‌التواریخ گلستانه‌وتاریخ ایران‌سایکس ج ۲ ص۳۹۹ تا۴۰۹ و تاریخ ایران سرجان ملکم وتاریخ‌ایران عباس اقبال‌شود .

کریم . [کَ] (اِخ) حاج‌میرزاکریم‌امام جمعه نوهٔ حاج میرزا جواد از مجتهدان معروف تبریز در دورهٔ قیام مشروط خواهان است رجوع‌به تاریخ مشروطیت ایران شود .

کریم . [کَ] (اِخ) کریم شیره‌ای نائب نقاره خانه و از دلقکهای زمان ناصر الدین شاه بود و رجال از ترس زبان او مبلغی‌به عنوان نعل‌بهای خرش‌به وی‌می‌دادند. رجوع به تاریخ رجال ایران مهدی بامداد (ج ۱ ص ۳۹۶ - ۳۹۷) شود .

کریم‌آباد . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه جلگه‌و معتدل است و ۳۰۰ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کریم‌آباد . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله بوز بخش مرکزی‌شهرستان‌میانه. کوهستانی ومعتدلست‌و ۱۷۰ تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

کریم‌آباد . [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوك در بخش سیمینه رود شهرستان‌همدان،سردسیرست‌ودشت‌و ۳۲۰سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بیگی در بخش مرکزی شهرستان سقز، کوهستانیست و سردسیر، ۲۵۰ تن سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ییلاق در بخش حومهٔ شهرستان سنندج جلگه است وسردسیر و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرزانرود در شهرستان تویسرکان، جلگه‌یی وسردسیر، ۲۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ترک شهرستان ملایر، جلگه است و معتدل و ۲۵۰ تن سکنه‌دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان لک از توابع‌قروه، سردسیرست و دشت و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو در بخش صحنه شهرستان کرمانشاه، کوهستانی‌وسردسیرست و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، دامنه وسردسیر، ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه‌شهرستان شهسوار، جلگه‌است و معتدل و مرطوب و ۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان گرگان معتدل و مرطوبست‌و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق در شهرستان چالوس، جلگه‌است ومعتدل و ۱۰۵ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، کوهستانی ومعتدلست‌و ۱۵۴ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ تکاب در شهرستان مراغه، کوهستانی و معتدلست‌و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان سگوند بخش زاغه از شهرستان خرم‌آباد کوهستانی و معتدلست‌و ۳۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، جلگه‌لست ومعتد و ۹۰ تن سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، جلگه است و معتد و ۲۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مرکزی بخش رشتخوار شهرستان تربت حیدریه، جلگه‌است‌وگرمسیر و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان در طبس، جلگه است و گرمسیر و ۱۰۱ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چولائی‌خانه‌بخش‌حومه‌شهرستان‌مشهد، سردسیرست‌و ۶۶۵ تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد جلگه و معتدلست‌و ۱۸۰ تن سکنه‌دارد(از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حکم آباد بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، جلگه ومعتدلست‌و ۴۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان قیس‌آباد بخش جوسف شهرستان بیرجند، جلگه و گرمسیرست و ۱۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان ساوه جلگه است و معتدل و ۲۵۱ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان زهرا بخش بوئین درشهرستان قزوین جلگه و معتدلست‌و ۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌افشاریه ساو جبلاغ شهرستان کرج، جلگه‌و معتدلست و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد جلگه‌یی وسردسیر، ۲۴۰ تن‌سکنه دارد. ازسراب گنجه وچشمه مشروب می‌شود سکنهٔ آن از طایفهٔ نور علی‌هستند(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهات استراباد رستاق در ناحیهٔ استراباد. (ترجمهٔ‌سفرنامهٔ‌مازندران را بینوص ۱۷۰).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان در ناحیهٔ تنکابن‌مازندران (ترجمهٔ‌سفرنامهٔ مازنداران رابینو ص ۱۴۲)

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از توابع کلاردشت‌در ناحیهٔ کلارستاق مازندران (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینوص ۱۴۶)

کریم آباد. [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌نورعلی‌بخش‌دلفان‌شهرستان‌خرم‌آباد جلگه و سردسیرست و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کریم آباد. [کَ] (اِخ) نام قناتی‌است در مغرب شهر تهران ومقدار آب آن $۳\frac{۱}{۲}$ سنگ است ومادر چاه تا شهر $۱\frac{۱}{۲}$ فرسنگ فاصله دارد. (یادداشت مؤلف).

کریم آباد آقاخان. [کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب شهرستان ورامین جلگه و معتدلست و ۲۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم آباد ایاغچی. [کَ دِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌الله‌بیگی‌در بخش مرکزی شهرستان سقز، کوهستانی وسردسیرست‌و ۱۲۰ تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم آبادخالصه. [کَ دِ لِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام سوخته‌در در شهرستان ورامین جلگه و معتدلست و ۴۰۰ تن سکنه دارد. وازرودخانهٔ جاجرود مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

کریم آبادخالصه. [کَ دِ لِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب در ورامین، جلگه و معتدلست و ۲۱۲ تن سکنه دارد، بقعه‌یی بنام امام زاده عبدالله در آنجا وجوددارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم آبادسهم الدوله. [کَ دِ سَ مُ دد َ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب در شهرستان ورامین. جلگه و معتدلست‌و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم آبادقوام‌الدوله. [کَ دِ قَ مُ د دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان

غار در شهرستان ری. جلگه و معتدلست و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم آباد وسط. [کَ دِ وَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط در ورامین، جلگه و معتدلست و ۴۸۰۰ تن سکنه داود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم آباد موقوفه. [کَ دِ مَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار در شهرستان ری، جلگه و معتدلست و ۱۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم آسا. [کَ] (ص مرکب) همانند کریم:

گرباهمه عیبها کریم آسایی
عیبت هنرست وزشتیت زیبایی.
سعدی.

کریمان. [کَ] (اِ) (ازکریم + ان، پسوند جمع) جمع کریم، کرم کنندگان و جوانمردان. (برهان).

|| (ازکریم + ان، علامت تثنیه در عربی) بمعنی حج و جهاد. (آنندراج). (منتهی الارب).

— ابوان کریمان، پدر و مادر هردومؤمن (منتهی الارب) (آنندراج).

کریمان. [کَ] (اِخ) در فرهنگ برهان قاطع و انجمن آراء و جزآن نوشته‌اند کریمان نام جد دوم رستم زال است که پدر فریمان باشد. وولف در فهرست لغات شاهنامه و نیز فرهنگ آنندراج نوشته‌اند: نام یک پهلوان ایرانی که پدر نریمان بوده است اما این معنی نادرست است ومنشأ آن ظاهراً بیت زیر است از شاهنامه:

همان سام پور نریمان بود
نریمان گرد از کریمان بود.
(یادداشت مؤلف).

دراینجا کریمان جمع کریم عربی است. رشیدی بیت زیررا ازفردوسی شاهدآورده و انتساب آن بدان گوینده بزرگ مورد تأمل است:

به بالای سام نریمان بود
بمردی وزور کریمان بود.
(حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

|| نام شهر کرمان هم بوده‌است. (برهان). در مؤید گفته که نام شهر کرمان کریمان بوده و حذف شده به کرمان شهرت نموده است. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری).

کریمان چاه. [کَ] (اِخ) ناحیه‌ای در جنوب غربی گوکلان قولی و نواحی شمال ترکستان روس. (یادداشت مؤلف).

کریمانه. [کَ] (ق) همچون مردم کریم. بکرم. از روی کرم:

کریم باش و کریمانه روزگار گذار
که تو کریمی و این سنت کرام قدیم.
سوزنی.

کریمانه بخشی و منت نخواهی
عطای کریمان بود غیر ممنون.
سوزنی.

یاخود را خلاص دهیم یا کریمانه بمیریم. (تاریخ قم ص ۲۸۹).

کریم ایشان. [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان گوکلان در بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس، کوهستانی و معتدلست و ۳۱۴ تن سکنه دارد. صنایع دستی بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمد مالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

|| نام محلی کنارراه بجنورد به گنبدقابوس میان محمدایشان و قپان در. (یادداشت مؤلف).

کریمبوس. [کُ] (اِ) (۱). نوعی آرایش گیسو. درنقشهای موجود ازاردشیر کلاه وی مدور است و درآن گردن پوشی است به شکل گویی که پارچهٔ نازکی آنرا پوشیده است این گوی در حقیقت یک نوع آرایش گیسوان (یاکلاه گیس) است که ازبالای دیهیم بیرون آمده و هر تسفلد آنرا کریمبوس نامیده و آن اغلب از پارچهٔ ابریشمی که مروارید نشان یا جواهر نشان است پوشیده شده. (از ایران درزمان ساسانیان ص ۱۱۱ و ۱۱۲).

کریم حاصله. [کَ صِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه کوهستانی و سردسیرست و ۱۰۰ تن سکنه دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم خان. [کَ] (اِخ) زند. رجوع به کریم... شود.

کریم خان. [کَ] (اِخ) حاج محمد کریم خان کرمانی ابن ابراهیم خان قاجار کرمانی از علمای نامی اواخر قرن سیزدهم ـ هجری و از تلامذهٔ سید کاظم رشتی بود و آنچه از بعضی مسموع افتاد درس شیخ احمد احسائی را نیز دید. وی رئیس و سر سلسلهٔ یک فرقه از طایفهٔ شیخیه می‌باشد که به حاج کریم خانی معروفند. حاج محمد کریم خان از کبرای علما معدود ودرجمیع فنون عقلیه ونقلیه دعوی استادی می نمود. از جماعت بعد از سید کاظم رشتی گروهی بروی گرویدند و او را رکن چهارم از ارکان اصول عقاید خویش گرفتند. سید محمد علی باب در کتاب بیان درشأنش گفته ان الکریم کان فی الکرمان کریما. وی درزمان ناصر الدین شاه رساله‌ای دررد باب نگاشت که بطبع رسیده است. و فاتش در سال ۱۲۸۸ هجری قمری در کرمان اتفاق افتاد.

از تألیفات اوست: ارشاد العوام در عقاید به فارسی که به‌چاپ رسیده است. تقویم المعراج دررد ایراداتی که بر شیخیه کرده‌اند ـ جوامع العلاج درطب به‌عربی که میرزا حسن‌بن‌علی‌اکبر محیط کرمانی آنرا به پارسی ترجمه نموده است ـ جهادیه به فارسی که در ۱۲۷۳ هجری هنگامی که قشون انگلیس به بوشهر وارد شد برای تشویق مردم به جهاد نگاشته شده ـ دقایق العلاج درطب ـ رجوم الشیاطین ـ الفطرة السلیمة و الطریقة المستقیمة ـ فصل الخطاب در حدیث. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۶۰).

کریم خصال. [کَ خِ] (ص مرکب) با خصال مردم کریم:

جاوید شاد باد وتن آسان و تندرست
آن مهتر کریم خصال ملک نژاد.
فرخی.

کریم ستای. [کَ سِ] (نف مرکب مرخم) ستایندهٔ کریم. مداح کریم:

منم کریم ستای و تویی حکیم نواز
زهی سخا وسخن برمن و تو سهل و سلیم.
سوزنی.

کریم سقز. [کَ سَ قِ قِ] (اِ) قسمی گیاه است خودرو در سواحل شبه جزیرهٔ کریمه که از آن کائوچو گیرند.

(یادداشت مؤلف).

کریم طبع. [کَ طَ] (ص مرکب) آنکه دارای طبیعتی بخشنده وسخی است. کریم نهاد. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

تویی معاینه در مهتری و مثل تو نیست
کریم طبع و رهی پرور و سخاگستر.
سوزنی.

آنست کریم طبع کو احسان
با اهل وفا وفضل خود دارد.
ناصرخسرو.

کریم طبعی. [کَ طَ] (حامص) کریم نهادی. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

در خواستی تو شعرم این آمدت زرادی
اینت کریم طبعی اینت بزرگواری.
منوچهری.

یک گروه از کریم طبعی خویش
مردمی را بجان خریدارند.
ناصرخسرو.

کریم کلا. [کَ کَ] (اِخ) دهی‌است. از توابع بارفروش مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران رابینوص ۱۱۸ وترجمهٔ آن ص ۱۵۹).

دهی است از دهستان جلال ازرک در بخش مرکزی

(۱) korymbos.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف (تجدید چاپ)	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۵۰	۵۰۰
۲	الف (تجدید چاپ)	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۵۰	۵۰۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
٨١	ز	٢	زایدة	زبور	١٠٠	اسفند	١٣٤١	٨٠
٨٢	الف (١)	١١	اصفهان	اطلس	١٠٠	فروردین	١٣٤٢	٨٠
٨٣	س	٣	سان	ستانه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٢	٨٠
٨٤	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	١٠٠	خرداد	١٣٤٢	٨٠
٨٥	ع (٢)	١	علّ	علی‌بن شجاع	١٠٠	تیر	١٣٤٢	٨٠
٨٦	الف (٢)	١	ال	النجه خان	١٠٠	امرداد	١٣٤٢	٨٠
٨٧	ت	٦	تدجیل	ترک	١٠٠	شهریور	١٣٤٢	٨٠
٨٨	ر (١)	١	ر	راقم	١٠٠	مهر	١٣٤٢	٨٠
٨٩	ر (٢)	١	رگ	روح القدس	١٠٠	آبان	١٣٤٢	٨٠
٩٠	د	٢	داعی‌کبیر	دانه دار	١٠٠	آذر	١٣٤٢	٨٠
٩١	خ	٣	خانه	خجه‌لر	١٠٠	دی	١٣٤٢	٨٠
٩٢	ن	٢	ناردان افشاندن	ناقد	١٠٠	بهمن	١٣٤٢	٨٠
٩٣	ف	٢	فرازی	فرو	١٠٠	اسفند	١٣٤٢	٨٠
٩٤	ح	٧	حسن‌فروش	حصبه	١٠٠	فروردین	١٣٤٣	٨٠
٩٥	ج (١)	٤	جراسک	جریربن عطیه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٣	٨٠
٩٦	ج (٢)	١	جش	جمرات	١٠٠	خرداد	١٣٤٣	٨٠
٩٧	ع (٢)	٢	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	١٠٠	تیر	١٣٤٣	٨٠
٩٨	س	٤	ستانه	سراج	١٠٠	امرداد	١٣٤٣	٨٠
٩٩	ر (١)	٢	راقم	رای	١٠٠	شهریور	١٣٤٣	٨٠
١٠٠	ب (١)	٦	باقرخان	بانو	١٠٠	مهر	١٣٤٣	٨٠
١٠١	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	١٥٤	آبان وآذر	١٣٤٣	١٢٥
١٠٢	ت	٧	ترک	تشبیه	١٠٠	دی	١٣٤٣	٨٠
١٠٣	ن	٣	ناقد	نایزه	١٠٠	بهمن	١٣٤٣	٨٠
١٠٤	ه	٢	هاو	هزار	١٠٠	اسفند	١٣٤٣	٨٠
١٠٥	ج (١)	٥	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	١٣٤٤	٥٢
١٠٦	ع (٢)	٣	علی زبیبی	عمادیة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٤	٨٠
١٠٧	ک	٣	کاظم‌آقا	کای	١٠٠	خرداد	١٣٤٤	٨٠
١٠٨	ر (١)	٣	رای	رجم	١٠٠	تیر	١٣٤٤	٨٠
١٠٩	ق	٥	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	١٦٥	امرداد وشهریور	١٣٤٤	١٣٢
١١٠	ز	٣	زبوری	زدن	١٠٠	مهر	١٣٤٤	٨٠
١١١	ف	٣	فرو	فگارکردن	١٠٠	آبان	١٣٤٤	٨٠
١١٢	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	١٠٠	آذر	١٣٤٤	٨٠
١١٣	الف (٢)	٢	النجی	امکان اشرف	١٠٠	دی	١٣٤٤	٨٠
١١٤	ت	٨	تشبیه	تفاغ	١٠٠	بهمن	١٣٤٤	٨٠
١١٥	خ	٤	خجی	خربة	١٠٠	اسفند	١٣٤٤	٨٠
١١٦	و	١	و	وال	١٠٠	فروردین	١٣٤٥	٨٠
١١٧	چ	٤	چم رمضان	چون	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٥	٨٠
١١٨	ج (٢)	٢	جمرات	جیهون (کامل)	٩٣	خرداد	١٣٤٥	٧٥
١١٩	ش	٢	شاطرلنگه	شباب	١٠٠	تیر	١٣٤٥	٨٠
١٢٠	ر (١)	٤	رجم	رستم	١٠٠	امرداد	١٣٤٥	٨٠
١٢١	ف	٤	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	٧٦	شهریور	١٣٤٥	٦١
١٢٢	س	٥	سراج کلا	سری	١٠٠	مهر	١٣٤٥	٨٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیبی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هییماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	رویینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسانیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریورومهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	انسحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن واسفند	۱۳۴۸	۱۶۴
۱۵۸	ب (۱)	۸	بختیار	برآمدن	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۹	۸۰
۱۵۹	خ	۸	خلل	خوارزم	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۰	ش (۱)	۵	شعرا	شکسته	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۱	ز	۴	زدن	زقه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۲	ن	۸	نقش	نمرون	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۳	ب (۲)	۳	بکرایی	بن‌افکندن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۴	ز	۵	زقی	زنگ	۱۰۰	مهر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۵	ب (۱)	۹	برآمدن	برص	۱۰۰	آبان	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۶	ش (۲)	۱	شن	شهر	۱۰۰	آذر	۱۳۴۹	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱۶۷	خ	۹	خوارزم	خوش پیچ	۱۰۰	دی	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۸	ب (۱)	۱۰	برصاء	بژیشه	۱۵٤	بهمن واسفند	۱۳۴۹	۱۲۵
۱۶۹	ش (۱)	۶	شکسته	شمیهنی	۱۱٤	فروردین	۱۳۵۰	۹۲
۱۷۰	خ	۱۰	خوش پیچمان	خیبة (کامل)	۱۱۹	اردیبهشت	۱۳۵۰	۹۶
۱۷۱	ش (۲)	۲	شهر	شییرة	۱۳۲	خرداد	۱۳۵۰	۱۵۹
۱۷۲	ک (۱)	۵	کدیوری	کریم کلا	۱۰۰	تیر	۱۳۵۰	۱۲۰
جمع ۳۰ حرف ومقدمه		—	—	—	۲۰٤۶۰	—	—	۱۵۷۰٤

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Professeur à la Faculté des Lettrres
Université de Téhéran

Numéro de série 172

Lettre K Fascicule 5 (a)

Kadivary - Karim kala

TEHERAN

Juillet - 1971

Imp. Danechgah